کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آرائی بی مثل و فرید است
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بحلیهٔ طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچهٔ فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوہر افزای گوہر علم و ہنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میر منشی
بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتنٹ گورنر بهادر ممالک غربی و شمالی
و چیف کمشنر اوده لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل جگر آهنگ تپیدن دارد
با همه هیچی خود شوق ز پا ننشیند	نارسائی ز ره عجز رسیدن دارد

ذره هر چند هوای بلند پروازی در سر کند هیچ بال و پرش چون نقش قدم
زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی
باشد و حباب اگرچه کاسه خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد
تشنه کامی خواهد بود که ظرف تنگ مینای گشادن پیچش بادهٔ مهتاب در جو

نیاید محمدت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه باد اگر اید که لآلی سخن بعقده بندی الله
از شناسائیش بتقلید محیط عجز و قصور رست و جواهر معانی در رنگ لبست طرز
حمدیش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گل بر گریبان وصف
ذات شمع افروز کاشانه وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
لطفیل جلوه فروشی سهر وحدت وقدم چمنستان اوچراغ عقل درین طریق
شمع سه با دست شعله شوق گرهمه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز بره سیاه
ماتم چگر کی خود نشیند و بی بهره خرد و قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاد لمعه
ذوق گرهمه تن به منایش بردار دسودای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نبیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقصش
در چار سوی ایجاد سبزی اسم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه بغل
دارد و ذوات نا هنجارش بیاز رسل قیمتی نیز مانند سبزه بیگانه چمن خارج بقید ار
در دیده تماشائی گلستان آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حرایف قدح
پیمائی این باده برق خرمن سوز هوش و انگاشته

نقش بیدار سخن بدان تکلیر و رنگ خیال بنیان	باید از ضبط نفس پا بگل ادب آموختن
شوخی معنی چو گرد و برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

بیش شراب مدعا را که در شیشه دل جوش میزند بحضور ساغر کشان چمنستان
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سپهر آرا سپه
کشور ستان نکته دانی خار رشک دو چار گلشن انوری وخاقانی فرید وحید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند رشحه ای در زمین چندین معانی غامضه دواند و از اثر سحر بیان زبان چون معنی
بالطف ادا آرد و به رنگینی الفاظ نسبت گلهای جنان رساند شمع قلمش تا فروغ معنی
نفروخت سواد حروف شام بی چراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ و بر صفحه
که بهار تحریرش بجوشد نقش مسطر چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون شانهٔ زلف شعر گردد حوران عدن بهر پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش و قبضه و سمه بر ابروی افکار کشد
دلبران ساحری فن از نسبت کنیزی لیلاهای معنی دست گردن آلی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه پرور هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان چمن برند عندلیب نالان تا نگاه خود را دام نظارهٔ
رخ گل نسازد که ازین باآن پرداختن بهاریه خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر رگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده از ان نازکتر
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانهٔ
سوخته جان از پیراهن فانوس و دیوار پرده‌ی شمع گشته که چشم ازین پیراهن انداختن
زنگار با آئینه خریدن ست و شعلهٔ سراپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گداختن کند گر شود و چو ظلمت به پهلوی ظهور نور متعذر روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن همه آب کرده بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غرایش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعله ساخت و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ حور و رنگ از نکهت گل سازد هنوز خون امتیاز
بر گردن دارد و محرر تحریر او صاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا
و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی انصاف
داغ بدامن باشد مداد عنبر نقشش باستخوان بندی حروف جوهر نماے اثر
مومیائی و کلک نگارینش اندازهای بلند را نردبان عروج فلک جائے آئینهٔ فکر
رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و کند تلاشهای بجا نقش چین ریز شکار رعنائی
معانی لاامکان طرز کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغلهٔ
سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را اند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از
نتائج طبع ارجمندش هندیان را بر ایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن و ایرانیان
را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی معرکهٔ ندامت باختن باصفای تقریرش آب
گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب و روشن ست و بارنگینی
تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن غزل لکاتبه

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساختند	موج نور رنگ کلامش آب حیوان ساختند
تا زبان خامه‌اش رسم گهرریزی نهاد	قدسیان دل را پلی در یوزه داماں ساختند
پیش ازین جوشش بهار این گلفشانیها نداشت	از تراوش خامه‌اش عالم گلستان ساختند
نثر دل آویز او تا مشک بیز صفحه شد	طره‌اش پیوند زلف ماهرویان ساختند
رنگ بست و سینهٔ عالم قفس پیدا چراست	گرد بیت ابطال او ابروی خوبان ساختند
جلوهٔ یک ذره از معنی نور افزای او	در ضمیر مهر کش بیدین درخشان ساختند
از صریر خامهٔ رنگین نغمه‌اش یک دو سخن	وام کردند نوای عندلیبان ساختند

بشاگردی نه کردن با چون ورد و در خم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام بیچاره
سنگ رفت نهانخانه پنهان کی غنیمت ارسطو ورنه در حضور طبع حکمت گزینش سودای
ورق بسبق کشادن با مانند بدیان تجانین طبع ناقبولی دلها نهادن پرتو جدیده
حال خود رقم کدام علاج می نشست از حسرت سنگی دقارش بکوه را استغناست
بسر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی ومقابله تمکینش شناخت فلک عطارد را
دامن شهرت کودک مزاجی ذهنش اگر دست لطف بسر نگذاشت ودرین اردو
بازار چپل رشک کسبی از دیدهٔ علوم لطیفه که پاک می ساخت طبعش اگر
همت به تیمار نمیگماشت درین شورافزای طوفان بی تمیزی بنیان خاک
شستهٔ فنون شهر نفیر را بتشریف قبول که می نواخت شجاعت را با مزاجش
معاهدت تیغ برق وجوهر لمعان سخاوت را با طبیعتش معاملت نقد ضیا و چشمه
نیر نخشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوهٔ بیرنگی ودیدهٔ آبگینه فتوت را
با خاطرش مشابهت عکس رخ یار و دیدهٔ آئینه عنوان و فقرا بنفسه کمال کماسے
دیگر که عشق مشتق شق لایزال را با دل صفا منزلش تعلق جذاقتی به و حقیقت
پیشانی و حب محبوب ابرو هلال را با خاطر ضیا گسترش التزام طینت آب و کیفیت
روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا و راستین و تقوی را از عاداتش جبین
نیاز بسجدهٔ شکر زمین در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت را از خلوت وحدت
و در فکر حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر کردن و دل طالبان را
از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن نشسته سحابش

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گرداند ونا شسته تار نگاه که بچندین باریکی همه تن متحمل بار دسته آرائی گل نظاره
جمال وقف مانده به تدوین اشعارش دامن بکمر زد چه مقدار عرق ریزی تردد
برروآمد و بچه غایت ریشهٔ دوانی سراغ بکار رفت تا ازان گنج رائگان رفته
وازان جواهر بیغما برده اینقدر رعنای مایه رنگینی پنجهٔ آرزو بدست افتاد ونقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کت بیشطاق تالیف
گردید ودیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهر سید که خط شکلینش عاشق مزاجان
آتش آشام را خواجام مستی تا قیامت بخود نیامدن ست وبیاض نور آگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن بمعاینه دلفریبی
سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایهٔ نور سرمایهٔ عار وبمشاهدهٔ جانشینی دوائر حروف
دلگزینش حلقهٔ چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت بار از نزاکت
خم وپیچ کاکل سطور بر عارض صفحه اش زلف عنبرین مویان پریشان تر از بخت
سیاه عاشقان واز لطافت نمایش صفای عذار صفحه از شکل لیبی سطور شوخ چهرهٔ
ماه رویان از خال جبا سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش را
از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفهٔ ماه نهادن ومصابیح بیستاراش از
شعاع شمع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انهار جداولش موج خیز رنگینی رگ گل شمش
ماتش اثر ریز جذب نالهٔ بلبل یوسفستانی ست که تا تماشائی نقاب از عارضش گشاید
الف زلیخای هر دو یک از مژگان زنجیر در پا نکند از خانهٔ چشم بیازار اوراق دیوانه
وار دویده است ولیلی شارستانی ست که تا قطار رگی پرده از محملش بر دارد الف مجنون

دل را از سویدا قفل بر در زنند از بیت الحزن سینه در کوچهٔ بین السطور بخبر اسرار
رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشئهٔ بیخودی لبشان را از سیاهی مداد دست حنا
شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند پیمانه ایست که برای داغ جهان از چشم زخم
برعایت غایت نزاکت داغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط
و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی است که برای دیدهٔ انصاف
بینندگان صفاهان جواهر سرمه فروشد و تهمت چشم حسد به هیئت صاحب [illegible]
پوشد سحری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از روانه جنبش
دربان سخن چین در بساط کام بمعنی پای خوابیده گوش شنیدنش بر تاب پیام
چهل دل ار سامعهٔ امید را مژدهٔ نوروز و دیدنش تشکیل دیدار یار باصره را ذریعهٔ حصول
نور جهان افروز بهر حال دستنبوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد
گنجینهٔ فصاحت حال قدر آشنایان محروم از آن بنیاد قطعه لکاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست — سعیش بنگر چه بود که جادو به ادا بست
مشاطهٔ شوقم چه قدر خون دل آورد — تا پنجهٔ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس نه همین بود
گل کرد تحیر که زبان راه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

هر دل که پدید از تو شد از کشش سودا　　از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم　　خاکستر او باد ببساط ادب آنجا

در باغ دمد ناز و نیاز گل و بلبل　　بوی ز چمن خیزد و مارا برد از ما

پیچید بهم از کشش حسن پرستی　　تار نظر من برگ خواب زلیخا

هر چشم بطلبگاری از خویش گذشتن　　سرگشت بگرد سر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش　　یا رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من ریشه دوانید بگلشن　　داغ دل من لاله دمانید بصحرا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم　　خود دشمن خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن　　جوشید برنگی که نگه گشت سراپا

از غنچه قصهٔ پشگفتن نکند گل　　از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بر سینهٔ آتش ننشینم چو سپندی　　برخیزم و مردن کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد نهادند　　نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پی محمل　　بختم خجلم کرد ز پای سگ لیلی

زلفش که به پیچ خود دم بست چو ریحان　　سر رشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد　　پروانه اگر سوخته جان است چه پروا

گر دیده بینا بود عکس جمالش　　پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

دل را از سویدا قفل بر در زند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور هزار بار
رسیده سیکده ایست که حریفان عروج نشهٔ بیخودی پیمانه از سیاهی مداد و سخنی
شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند پیمانه ایست که برای داغ جان از چشم زخم
بر عایت غایت نزاکت داغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقط
و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی است که برای دیدهٔ شفاف
بینندگان صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد پیشهٔ صد چشم اغیار
جوش فسونی سحری است که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از افسانه خموش شد
و زبان سخن چین در بساط کام بهم چون پای خوابیده گوش شنیدنش بر تاب پیام
و چهل دل ارسامعه امید را مژدهٔ نوروز و دیدنش گل دیدار یار با چهره را فریبد حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنبوی لطافت است نصیب نازک دماغان باد
گنجینهٔ فصاحت مطلع قدر آشنایان محمدی از آن بنیاد قطعه الکاتب

صد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست	سعیش بچه حد بود که جادو به ادا بست
مشاطهٔ شوقم چه قدر خون دل آورد	تا بخیهٔ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس همین بود
گل کرد تحیّر که زبان راه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

هر دل که به یاد تو شد از گوشش سودا / از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم / خاکستر ما باد بساط ادب آنجا

در باغ دمم ناز و نیاز گل و بلبل / بوی ز چمن خیزد و ما را برد از جا

پیچیده بهم از کشش حسن پرستی / تار نظر من رگ خواب زلیخا

هر چشم به طلبگاری از خویش گذشتن / سرگشته بگرد سر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش / تا رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من پیشه دوانید بگلشن / داغ دل من لاله دمانید بصحرا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم / خود دشمن خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن / جوشید به رنگی که نگه گشت سراپا

از غنچه چو تصویر شگفتن نکند گل / از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بر بستر آتش بنشینم چو سپندی / برخیزم و همت کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد نهادند / نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پس محمل / نجنبم خجلم گرد ز پای سگ لیلی

زلفش که به زنجیر خودم بست چو ریحان / سررشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد / پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

گر دیدهٔ بینا بودت عکس جمالش / پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز ازو آئینه وار است — وین طرفه که او خود نه نهان است نه پیدا

هر ذره شوری که بدین خاک سپردند — جز دل نیست ازان کل که بود لایتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم — در محفل ما بحث نباشد ز من و ما

گر سجده مقبول بود ناصیه افروز — هر جاست پسندیده چه مسجد چه کلیسا

با حسن پرستان حرم و دیر ندانیم — هر جا که بت ماست عبدنا و سجدنا

در میکده که سینه درائیم و بریزیم — در شیشه دل باده لا از خم الّا

اثبات در اثبات تو حاصل نشدنیست — الّا اگرت نفی کند مصقله لا

در ساغر ما جز می توحید نگنجد — مستانه ازین قطره رسیدیم بدریا

می رسید اگر نغمه منصور سرائیم — می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما

نقشی بتعین زده ام ورنه بمعنی — راهم بحقیقت ز مجاز است همانا

این نکته سربسته ز من گر تو نفهمی — بگشائیم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته فنا گشته چو خط موج بدریا — همرنگ صفائم صفت رنگ بگلها

نیرنگی من رنگ تعلق نپذیرد — یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا

بی پرده نه هر پرده و هم جلوه و دیدار — چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا

چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم — چون موج ز جا خیزم و خود میروم از جا

رفتی گشتم از خویش و خودم منتظر خویش — خود هم جرس نالم و خود گوش بر آوا

چون خم دل خون شده خندانم و گریان — چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا

در غنچه دل بوی بر افشاندم و رستم — در خلوت خویشم همه جا انجمن آرا

از بادهٔ بی جام و صراحی همه مستم
از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ام از جا

خطی نتوان خواند بغیر از خط ساغر
حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا

نوری که توحید بجابے نه پسندد
این آتش تر شد به پنبهٔ مینا

این شعله حل کرده گرفتند و سرشتند
در خشک و تر آب و گل آدم و حوا

این آتش بے دود که پیمانه گداز است
شد موج زن و دود پراگنده ز دلها

زین چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت
پیمانه کشیدیم هستی و سر نگا

از یک الف و چند نقش رالش هم نسبت
ظلمت کدهٔ لا و تجلی که الّا

زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد
بی پرده ببینی که نه لا هست و نه الّا

آن مقامے که در آن جای تحیت
نی صبح نه شام است نه امروز نه فردا

سنجیده بنه گام درین راه که خورشید
آید صفت ذره و گم کرده ره انجا

از بی غلطی فلک دل خون شود آرے
ره بر دم تیغ است و قدم آبله فرسا

اندیشه بپرکش نه بری که درین راه
پستی نه بلندی نه درازی است نه پهنا

نان پاره از عشق جهان گرد طلب کن
بی عشق نگردید کسے بادیه پیما

عشق است که بی رحمت پا الفت کند طے
از گردش یک رنگ دو صد حلقه تنها

عشق است که چیده قدم بادیه آشام
عشق است که خواهد جگر تشنه سودا

عشق است که گل چاک زند جیب و ستش
عشق است که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق است که سنجیده بیک وزن محبت
داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا

عشق است که پیچیده بیک رشته الفت
بیداری یعقوب و رگ خواب زلیخا

عشق است که در راه طلبگاری دیدار
یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسیٰ

عشق است که تا مژده لولاک ندادند ‏ ‏ دیباچهٔ کن از فیکون بود معما
عشق است که از شادی مهمانی محبوب ‏ ‏ بنشستش بالید چو گل عرش معلی
عشق است که بی پرده جمال صمدی ‏ ‏ حسن قدسه الله تقدس و تعالی
عشق است که دل از کف خوبان جهان برد ‏ ‏ حسن احسنه الله جمالا و کمالا
آن رحمت حق که بی رحمت عالم ‏ ‏ قد ارسله الله رؤفا و رحیما
آن مظهر کل فخر رسل کز گل و بلبل ‏ ‏ هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا
شیبان کرم ابهم سید عالم ‏ ‏ خورشید قدم شمع قدم بر رخ کبری
سلطان عجم ماه عرب مالک کونین ‏ ‏ ایوان حکم شاه امم صاحب اسرا
عالی نسب و احمد و محمود و محمد ‏ ‏ امی لقب و سید و مزمل و طاها
آن نور و تحسین خداوند به یسین ‏ ‏ در صورت لفظ احمد ولی میم به معنی
آئینهٔ توحید که گر پرده گشاید ‏ ‏ بی پرده دران جلوه توان دید خدا را
سرچشمهٔ امید که بر آب حیاتش ‏ ‏ لب تشنه نشستند چه خضر و چه مسیحا
صیقل گر ایام که از صفوت رایش ‏ ‏ ز آئینهٔ امروز نماید رخ فردا
ز آتش همه آبست و دو عالم همه جوشش ‏ ‏ بی آب کسی دید که هیچ آمده تنها
خاک ره او چشم نشین اولی الابصار ‏ ‏ نقش قدمش دست و بغل باید بیضا
بحری که بوصف گهر افشانی جودش ‏ ‏ ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا
و سجدهٔ کونین به بیداری خود دید ‏ ‏ یوسف اگر از شمس و قمر دید بر ویا
نی فالهٔ خواب نه اندیشهٔ تعبیر ‏ ‏ نی وسوسه از فکر جدو آلت کس را
هنگام ثنا خوانی حسن نمکینش ‏ ‏ از شرم جگر آغوش گشاید به بهشت

از بهر طلبگاری داغ غم عشقش	هر لاله برآورد سر از سینهٔ غبرا

قطعه

گر بانگ کشش شوق به صحرای مدینه	طرفی ز رگ ناصیه برداشته طرنا
در نخل مغیلان به هوای لطفش	سر بر زده از رهگذر یثرب و بطحا
آن هم جگران ناوکی سدره زند فاش	وین لاف به همسایگی شجرهٔ طوبی
تا ناز و غرور شجر ناحیه اینست	در طیبه خدایا چه بود طیبه چه جا
عمر ابد آویخته با دامن نازش	تا سرو جمالش به جهان شد چمن آرا
هم باد بهاری شده سرگشتهٔ بویش	هم ناصیه بر خویش ببالید دو بالا
هر دشت شد از جلوهٔ او وادی ایمن	هر سنگ شد از دیدن او دیدهٔ موسیٰ
آنجا به سوال ارنی رنج نه شنوند	با تشنه ندادند کف آب ز دریا
یک پرتو از آن نور که بر طور فگندند	تعزیر نگه را قدم عجز و صد جا
وین جنس گران بود و خود از خویش خریدند	دیده ز ازل بهر شه یثرب و بطحا
اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب	وان بود حق شفعه که دادند به موسیٰ
اینجا همه ناخواسته دادند که او هست	از هر دو طرف بادهٔ وصل مهیا
زان سو طلب شوق از این سو طلب ذوق	تا اینکه بخوانند بخلوتکده تنها
وین نیز بآن جاه و تجمل که نگنجد	در لوح گرش خامهٔ قدرت کند انشا
آن شب که سوادش شبه سویدای دل حور	شب سرمهٔ مازاغ در آن نرگس شهلا
آن شب که برنگ نفس نافه برافشاند	بر ناف زمین لخلخهٔ مشک مطرا
آن شب که بود مردمک دیدهٔ مردم	آن شب که بود بر کفش خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز بس قدر از شب قدر
در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا

از نکهت جان پرور او عود براتش
پرورده دو دوش و بر او عنبر سارا

با کارکنان قدر از پردهٔ تقدیر
تا از پی آرایش کونین شده ایما

بر اوج سما خیمه زدند از شفق
کابیده طنابش ز ثری تا به ثریا

چیدند بهر سطح افلاک بساطی
لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا

آرایش نو یافته از غایت تزئین
دیوار و در عرش بزربفت تجلی

رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز
می چید ز نور مه و خورشید بیک جا

هر سو چراغی بکف از نور تو گوئی
نخلش همه با سرو چراغان شده بانا

از نور رگ و ریشهٔ هر سبزه نقش
چون طرهٔ دستار شهان زینت افزا

اطراف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب
جیب سمن از پرتو خورشید مطلا

ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو
پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا

افواج ملک جمله بر آن سرکه ترا دو
بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما

هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد
با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا

روح القدس آورده براقی که ادایش
بر بوی بهاری نزده از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشیده از سر خارا
در قطره زدن کرده بر آورده ز دریا

بال و دمش از گوهر شب تاب مرصع
نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن را

در گرد روی گرم تر از برق بگردون
در نرم روی نرم تر از موج بدریا

از شوخی او نکهت گل سر بگریبان
از تندی او فتنهٔ بی سلسله دریا

با اوج خیالش نبرد پی رگ فطنت — بر اوج کمالش نپرد شہپر عنقا

برق از دم گرمش ہمہ دم نعل در آتش — آب از تن نمشی ہمہ تن آب شد آیا

از جلوۂ او فرش زمین گشت شفق زار — از عشوۂ او چرخ برین شد چمن آرا

از بوی مہی نکہت گل برده تماشے — از ہمرہی باد صبا کرده تبرا

از جلوۂ رنگین بشفق برده گل تر — بر روی زمین از عرق آورده ثریا

آن شعلۂ جوالہ کہ آتشگری او — بر آب حذر کرده نہ از باد محابا

با طائر قدسش آمده سرگرم پیچے — با راکب اقدس چو خدنگ رفته ببالا

بر چرخ ہنوزش اثر راه نوشتن — از تک زدنش کاہکشان ست ہویدا

در چشم زدن ہمچو نگہ از پردۂ عینک — بگذشت ز نہ چرخ بیک جلوۂ زیبا

او ہمچو نظر بود سبک پا و سوارش — چون نور نظر بود سبک روح سراپا

در یک مژه بر ہم زدنی بود بمسیر — این آمدن و رفتن و آنجملہ تماشا

گویا کہ در چشم گردش آن سرو روان بود — تا عرش معلی ز در مسجد اقصی

چون پرده برافتاد ز رخسارۂ تابان — افتاد در ان مجمع حیرت زده غوغا

برخاست خروشی کہ ہمین ست ببینید — غارتگر سرمایۂ آرام ز دلہا

اینست کہ از صولت یکتائی او جست — ہمسایگی سایۂ او صورت عنقا

اینست کہ امشب ز سراپردۂ تنزیہ — از قامت او شور قیامت شده برپا

اینست کہ صبر و خرد و دل بنگاہے — از ہر ملک و جن و بشر برده بہ یغما

جائیکہ خدا خود نہ شکیبد چہ کند کس — انسان بچہ نیروی توان گشت شکیبا

چون گرم شد از ہر دو طرف ناز و نیازی — زان رو کہ ازان دیده و شنیده ست مبرا

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید | چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت انچه تو خواهی | خرسندی مولی بودم از همه اولی

گفتند که گر طبع رضاجوی تو اینست | از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما

هان دامن مقصود فرو چین که فشانیم | از ابر عطا گوهر مطلب قدر خلی

هان ساغر امید بکف شو که بریزیم | از شیشهٔ ازلی مئی ناب قدح لی

هان خلعت شاهانه بیارید که اعزاز | شد قطع بزیبائی این قامت رعنا

زان تاج بلند سرافرازی که زیبن | آن تاج مرصع بگهرهای تولا

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس | وان طره که خوانند بوصفش وضحها

آن پیرهن نور که آجیده بخیست | لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا

آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس | در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آما

زیبنده کمربند که خورشید ز رنگش | بر خویش بپیچید برنگ خط طغرا

آن چادر زرّین که در آن جلوهٔ مهتاب | آسوده بخواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ دو دم کاتش پرورده آبست | از آب شود آتش هر خصم من اعدا

شکلش همه چون ماهی و این طرفه که سرگرم | بی آب شناور شود اندر صف هیجا

نهریست ز سیماب ولی همدم آتش | جوئیست پر از آب بگر تشنهٔ خونها

هم چتر و علم پرده کشایند بخورشید | هم سیف و قلم همسر گر آیند چو جوزا

هم نقد شفاعت برد از گنج نکوئی | کز آتش هر جرمه خرد رشتهٔ کالا

امروز کلید در هر گنج سپاریم | تا قفل نه بندد بدل اندیشهٔ فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی | آرند طبق های پر از لولوی لالا

وصف تو همین بس که بهر جا که خرامی | آن را لقب اسم یاد کند ایزد والا

ای جوهر لعلت چه نگاری که چو عاشق | سوگند بجان تو خورد خالق یکتا

تا نقش نبستند ز بود تو معنی | صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا

ای سایه ذات احد ای آنکه تو والی | این راز نهان بود بگنجینه ز افشا

جبریل بهر موقف ادراک کمالت | برجا شده نی شرح موافق زده حاشا

من کیستم و در چه شمارم که شمارم | وصفی که بسی راکه برون است ز احصا

بی علم و هنر عرفان نه ادراک نه دانش | من هم ز کم انج ثنای تو چه یارا

خود را چه سنجم که منم ذره تو خورشید | در شعر و زنجم که منم قطره تو دریا

کلکم بثنای تو چه باشد چه نباشد | کلکم بمدیح تو چه خاموش چه گویا

دریا که ترا از روش قطره چه خواهش | خورشید ترا از تپش ذره چه پروا

در معنی مصحف چه برد پی به تقدیس | آنکس که نداند بمثل ذال ز بیدا

لیکن چه توان کرد که بی ساخته بر خاست | همچون نیم این زمزمه شوق ز اعضا

صد شکر که از سادگی آئینه طبعم | از جوهر هر علم و هنر مانده مصفا

از عالم گر اندوخته جمله کمالات | در مطلبی آموختمی از پی دنیا

بر چشم من دیده دیدن که گشادی | هر چند سبق بردمی از قاضی بیضا

بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی | بالفرض اگر بودمی استاد نکیسا

شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد | امروز که آسان کنم مشکل فردا

از پرتو مهر تو نه بس گشت منور | نظمم شده با مطلع الانوار مسمی

تکرار بالفاظ توام خوش آمد | کامم شده شیرین چه شد تکرار الا

تکرار روی فاش بآن طرز و روشن نیست
کاین سبزه گشته رحمت پامالِ الطا

این ناله موزون که زبانِ قلمم ریخت
در محفلِ اهل هنرم ساخته رسوا

دیوانه ز خندیدن هشیار شد گریه
از معتقدانم نبود رنجش بیجا

از اهل قبول است مرا چشم دعائی
بی دعوی همچشمی ارباب نظرها

مقصود من از گفتنِ اشعار سوال است
نیکان ز در شاه نرانند گدا را

بر حالِ شهیدِ دل و دین باخته رحمی
فریادرسا چاره گرا بنده نوازا

از داغ غم هجر تو در سینه تا کی
خون گشت دلِ غمزده دریاب خدایا

دور از در جاه تو به ظلمت کده هند
من دم زنم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید
چون کرمک شب تاب پرد در شب یلدا

امید که گاهی بنگاهی بنوازی
از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست و هستی
چشم دو عالم آئینه تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعت صلی الله علیه وسلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب
سبز تا شبنم و گل جوش عذار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و لؤلؤئی
که بیک جام گرفتست قرار آتش و آب

گل و نسرین بچمن دست و بغل غلطیده
گوئیا مست شد از بوس کنار آتش و آب

در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید
بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشانست گهر
قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب

آب جو در بغل از پرتو گلها دارد
همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ارغوان ست چنان شعله‌فشان در گلزار
کز رهٔ خاک برآورد بخار آتش و آب

جلوهٔ رنگ شقایق بکف سنبل تر
بر زمین ریخته چون چهرهٔ یار آتش و آب

عارض گل بود این بر لب پیمانه فگن
یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت
در گره بست بهر دانه انار آتش و آب

شور برخاست ز هر سو که درین باغ از شب
جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک
جمع گردست بقربان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطر فروشان بهاره
بستانند و در آرند بکار آتش و آب

بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک
لعل و در داشته و جیب و کنار آتش و آب

تا کند عطر و بخاک در سلطان پاشد
باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب

بادشاهی که بود رابطه پذیر از حکمش
همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

بادشاهی که بیکجا بهواداری او
با کف خاک و هوا گشته دوچار آتش و آب

بادشاهی که لعوبش صفت شیر و شکر
در جهان داشته باهم سر و کار آتش و آب

جوهر چهرهٔ گل فخر رسل شمع سبل
که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود
لعل را از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او جمع اوصاف حدوث است قدم
صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

قبلهٔ جلوهٔ کلیم و خضر اندر ظلمات
برده اند از در آن صدر کبار آتش و آب

تا شد جلوه‌گر قالب آدم نورش
داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب

شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دوید
از زمین خاک و هوا و ز بسیار آتش و آب

از پی بخشش نان خضر و آتش مسیح
شده از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

بهر دوت ناوک غمزه‌اش شد و بهر کباب … خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

اگر از فیض تو باهم شده یار آتش و آب … نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب

روکش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا … غوطه در لطف ترا آمده وار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت … در دل نافه شده و مشک تتار آتش و آب

در زمان تو فتد بر قدم خاک هوا … پرورد بیشه و اخگر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن هر دشمن گشته هر دو ست … می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند … چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبه شوق تو نهان گشت بخاک … گرد او کرده ولیست حصار آتش و آب

آب از آهن آتش گشت از سنگ مگر … جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب

صفت برق اگر بر سر اعدا افتد … جای خونابه بر آرد ز دمار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین … صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب

برق گم کرده ره اینجا که در آب و آتش … بسکه پیچید گرفتست قرار آتش و آب

بارگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند … که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب

خصم بگریزد ازین صاعقه تو در پی او … صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان باشد و بیشه و خس … که بیکدم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق با گرد براق تو تگ و پو همدم … سینه دو گر چه بصد جهد هزار آتش و آب

از سبکخیزی او باد صبا خاک نشین … از عرق ریزی او شسته تراز آتش و آب

صفت شعله دوان بر خس و چون آب روان … بر هوا هست تو گویی که سوار آتش و آب

ز بس که گرم رو دریاست دم قطره زدن
وقت آنست که چون شد غبار آتش و آب

نعل خورشید در آتش ز شرر بتیزی او
به عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب

به روانی که ز خشک و تر گردون بگذشت
نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب

سپهر هیئت فلک کند از آن رو ننشست
که به غربال نماند به قرار آتش و آب

به صفا مثل نقل از شیشهٔ افلاک گذشت
بکف آورد چو مرجان ز بحار آتش و آب

ز لطف آئینه و شمش مثالست تر ساق چو شمع
هم کنار است مگر با شب تار آتش و آب

عرق آلوده جبین رو کش ماه و پروین
بر تر و خشک چمن زد چو سحاب آتش و آب

گردن او بصفا غیرت شمع کافور
خون شد از ظلمت آن لاله عذار آتش و آب

برق و باران ز سبک خیزی آن شعبده باز
در رهش باخته صد ره بقمار آتش و آب

آفتاب از جگر افشانده کواکب از چشم
ز آب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب

از طبق های فلک چیست برون جست چنان
که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب

باشد از نور تجلی و صفای حسنش
عکس افگن به رخ آئینه دار آتش و آب

گردی از راه بزینش نرسیده که گهی
دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب

باد چون خاک بپایش فتد و از حیرت
ماند از موج و شرر بسپر و کار آتش و آب

آب می برد ز آتش گرمی خویش ولی
با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب

گرمی و لطف روانی همه میداشت مگر
در تجلی که ره آید بکنار آتش و آب

تیز شد از گرم رویهای فراوان کانجا
نه صبا یافته و خطی و نه بار آتش و آب

نه پناهی که رسیدی نتوانست رسید
همدم فوز لقا آخر کار آتش و آب

نه گذاری نه هوا و نه غباری از خاک
نه سری برزده از موج و شرار آتش و آب

مغز جان ملک آنجا صفت موم و نمک	یکی جلوه گداز و هزار آتش و آب
این تو بودی که دوران بزم قدم می زدوند	شمع و آئینه ز نور رت یکبار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کارگزار آتش و آب	عهد بستند پی وضع مضار آتش و آب
آب از آتش و آتش کشد از آب اگر	تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب
از سفال در تو مهر سبو نور که حباب	بی تکلف برود از خانهٔ جار آتش و آب
لطف و قهر تو بود مشتر تبدیل مزاج	که شود از اثرش بار دو چار آتش و آب
نه ز طوفان اثری بود نه از باغ خلیل	که همیکرد لقبهان تو کار آتش و آب
کفر از غلبهٔ اسلام تو گردد معدوم	نه انکه باهم نتوان گشت دوچار آتش و آب
تشنه را شعلهٔ جلوهٔ عشق تو بس است	که جز این می نکند وضع خمار آتش و آب
از تپ عشق چنان داغ قناعت جوشد	که ابوذر نستاند ز غفار آتش و آب
سوی داغ دل سوزان و نم اشک اویس	کف کشاید پی بیضا که بیار آتش و آب
دل همان به که بود سوز و گداز غم حاصل	رو کش زر بود از بهر عیار آتش و آب
دود چه افشانگم مست که چون رشتهٔ شمع	خامه ام سوزد و ریزد یکبار آتش و آب
کس بگه نفتم از داغ غمت نریزد بین	گل کشد هر شبنم از شمع هزار آتش و آب
آتش و آب دو دلبود ست لبالم لیکن	گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب
شد دل تاب نه اندر جگر آب ست مرا	زان سبب می طلبم لیل و نهار آتش و آب
اگر افسردگی و سوز دلم دریابد	آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب
اشک گرم من و دل شیفتگان ترجم	گرد کار یکه کند باغش و خار آتش و آب

تا کی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع
چکد از چشم من و سینه فگار آتش و آب

چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز
چند دارد به دل و جان سر و کار آتش و آب

چند مژگان تر از گرمی اشکم سوزد
گشت از آبله ام کاوش خار آتش و آب

یارب این اشک کباب است بخون گرمی دل
یا چکیده است ز چشم من زار آتش و آب

غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی
خامه ام کرد زبس خوشگوار آتش و آب

آب و آتش نه پی قافیه آمد به ردیف
ورنه در لغت نبی داشت چه کار آتش و آب

آنقدر صرف شد آخر که سپهر فتنه و
از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب

نظم اول به همین بحر نهان شد چو حباب
کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب

سحر این معجزة العشق فشاندم چون شمع
بلکه نظم از قلم سحر نگار آتش و آب

آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان
کرده ام خواسته هر صاحب دل آتش و آب

آتش افروختم از آب که یک لخت چو لعل
همکنار است بلخت دل زار آتش و آب

شعله لبتم بر گیه موج چه گلدسته بهم
کس نبسته است به یک جو نه بار آتش و آب

چون شمارم نبود فکر لغت در اشعار
زان نشد در بر این نظم قطار آتش و آب

خامه بر یک صد و یک بیت قناعت ورزید
ورنه دشوار نبود است هزار آتش و آب

این چه لاف است شهیدا بحضور که بود
از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب

این سراپرده نبوده است در این جای ادب
هرزه از بوالهوسی تا نگذاری آتش و آب

در بر نور بود خاک و هوا در چه حساب
پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب

گشت دعائی که بدل از اثر سوز و گداز
اشک غم همچو گل تازه بهار آتش و آب

تا به عالم بود از خاک و هوا نام و نشان
تا بود مصرف هر شهر و دیار آتش و آب

سرِ باخاک رہست باد کہ شد ابر آن ... ز ہوا بر فگند سایہ نہ بار آتش و آب

دائم از دودِ تیغ قہر تو و حوضِ لطفت ... دشمن بدست خود دلیل و نہار آتش و آب

ایضاً فی نعت صلوا علیہ وسلموا تسلیما

ز آتش نفسان آفرینش ... گرمست بیان آفرینش

کین راز نهفته شد هویدا ... از بود و زیان آفرینش

روزیکه نبود بود نابود ... بی نام و نشان آفرینش

روزیکه ازل نبود آگاه ... از سود و زیان آفرینش

روزیکه نبوده اند موجود ... نیکان و بدان آفرینش

دانای حقائقی که داند ... پنهان و عیان آفرینش

از نور خود آفرید نوری ... چون گنج نهان آفرینش

در خلوت کنز مخفیش داشت ... پوشیده چو جان آفرینش

چون خواست که گردد آشکارا ... اسرار نهان آفرینش

زان نور بکن فکان کونین ... چیدند دکان آفرینش

زان نور چمن رحیق جوشید ... در دیر مغان آفرینش

زان نور قدم گرفت معنی ... رنگ حدثان آفرینش

زان نور بهار تازه گل کرد ... در عین خزان آفرینش

کردند چو عرض این امانت ... بر خلوتیان آفرینش

زحیرت وی که جلوه اش بود ... مهتاب کتان آفرینش

از گرمی وی که آتش انگیخت ... در سینه طپان آفرینش

از فرط حرارتش که بسوخت | بال طیران آفرینش
از ہیبت وی که تازه میکرد | رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید ہیچ مخلوق | از ہر دو جہان آفرینش
عاشق که بداغ دل سرشت | در لالستان آفرینش
گرم آمد و از طلب در افتاد | با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئے | از ہمسفران آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را | آدم ہمه دان آفرینش
در حصهٔ مشت خاکی افتاد | تا نعت خوان آفرینش
بر پایش بسجده سر نهادند | والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند | صاحب نظران آفرینش
حیرت زده جمله گشتند | نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش | کای مسئله دان آفرینش
این نور محمدیست دریاب | روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول | جان و جہان آفرینش
آن شاه لامکان که والی | آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی | شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین زورق عرش | نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جہان که دارد | در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد بنه رفش | روشن سرطان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین | پیوسته بتان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت | شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت | شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم | هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نجست دیگر | تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت | سرو آزادگان آفرینش
برگردش نرگس تو موقوف | دور دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عیدست | بهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو برد | رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر | صد غالیه دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی | ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتی که نازل | گردید بشان آفرینش
رفتی و براه تست حیران | چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده بر لب | از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامه ها دریدند | گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ است | هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل | خونابه کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل | ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار — از خواب گران آفرینش
برخیز که بیکسان برنج اند — ای راحت جان آفرینش
برخیز که دود فتنه برخاست — ای شعله‌فشان آفرینش
ما را برهان ز چنگ گرگان — برخیز شبان آفرینش
ای بخت زمانه خواب تا چند — تا چند زبان آفرینش
تا چند رسد به اوج گردون — فریاد و فغان آفرینش
برخیز که عافیت نیارکم — ای امن و امان آفرینش
آن کیست که این قصیده فهمد — زین هیچمدان آفرینش
داود هدهد کجاست عرفی — از هیچمدان آفرینش
یک ره ره نعت تو نشد طی — با طی لسان آفرینش
محروم نگشته اند زین در — دریوزه‌گران آفرینش
بر حال شهید خسته رحمی — ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بر هدف تیر ادا ها ریخته — مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته
آمد خرامان از دو رخ شد پرتو افگن بیم هم — گلهای تر پیوسته هم زان حسن زیبا ریخته
آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم میکشان — بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته
چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده — تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته
لعل لبش نی ریب شکر هم باده دارد هم گهر — حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

با آشنا بیگانه پنهان شد پیدا شد
شمع کد این خانهٔ آتش بدلها ریخته

عکس تو در آئینه ام شد مونس دیرینه ام
داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته

چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر
مژگان تنگانم در جگر چون تیر صد جا ریخته

ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو
از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته

در باغ هر برگ و بری با سر خوشی دارد سری
تا چشم مستت ساغری بر برگ گلها ریخته

حرف تو شیرین مدعا چون جان القا کرده جا
گویا حدیث مصطفی نطق مسیحا ریخته

آن سید عالی نسب دانا ترو امّی لقب
از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته

آن شاهد یوسف شیم کز عین الطاف و کرم
در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته

آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد
بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته

جائیکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین
بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته

از بوی او هر مو زدن بالید بر خود صد چمن
آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته

با جلوهٔ رنگین او گل کرده پیراهن قبا
از رنگ خود نیرنگها در کار اشیا ریخته

از نور آن روی چو مه پای نظر لغزد بره
در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته

در عرض شق القمر گردید نیمش گرد سر
در جیب او نیم دگر بیتاب خود را ریخته

هم گرد پایش توتیا در دیدهٔ اهل ولا
هم خاک دستش خونبها در چشم اعدا ریخته

شد با حدوث او قدم چون رنگ و بوی با هم
تشبیه و تنزیه بی کیف و کم ذاتش بیکجا ریخته

طرز سیاه در جهان از سین یاسینش عیان
طرح طلا در جهان از طای طاها ریخته

در دیدهٔ اعدا او چون خار شکست از بغض و کین
در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته

تا در جهان شد جلوه گر سبز از ره بینش نگر
کز بینش دیوار و در ایوان کسری ریخته

گشتن بواجب شد بهم تا صانع لوح و قلم
رنگ حدوثت با قدم تو ام چو جوزا ریخته

تا معنیت از جان و تن شد مائل صورت شدن
از بدو بیخود لیشتن طرح هیولا ریخته

ای ابر نیسان کرم وی بحر احسان اتم
دستت بدامان امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا
جوش مسرت اشکها از چشم موسی ریخته

فیض تو کرد ارزانی با کعبه آبادانی
آبادیش ویرانی برلات و عزی ریخته

ای صیدت آهوی حرم تا تیر نازت شد علم
نخجیر بر نخچیر هم گرم تقاضا ریخته

تا شد نخستت آشنا افسون عیسی جا بجا
از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آب بقا پر کرده جام اتقیا
خشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و عطایت بارها شد بر امم گلزارها
قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشم و دل یعقوب را زو یوسف مصری جلا
تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوق تو هر ساده رنگین کند سجاده
کز شیشه لا باده در جام الا ریخته

خشم تو گاهی از غضب با وصف پیوند نسب
در کام جان بولهب زهر سجیلی ریخته

گاهی بلطف بیشتر بیگانه وش در یک نظر
از بهر عرفان صد گهر پیش بحیرا ریخته

در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا
صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته

در دامن هر نیک خو بی زحمت و بی جستجو
باغ مراد و آرزو حکم تو آنجا ریخته

هر جوش اوصاف ترا هر دو ندستان صفا
تا خالق ارض و سما زان صاف عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین
بود آنچه در روز نشین زان در دو دنیا ریخته

سبح و دیار تکوینه شیشه و جام و سبو
ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

یکسر شکسته از اقبال تو هر [illegible] از امثال تو
الحق بی زنگوله تا ال تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن
خاکستر تن را دگر آن شمع زیبا ریخته

شب در هجوم درد و غم وصف تو میکردم رقم
در صلب هر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

بگداخت اعضایم زبس داغ گداز این رقم
تا فکر من در قالبم این ریخته را ریخته

از آتش هم درد من جان کین ناله آتش فشان
از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته

اندیشه ام شد سر بسر خون با ندامت خون جگر
کین نکته از جان خوبتر دلچسپ زیبا ریخته

مضراب تار خود شدم کز پرده جان نغمه ام
این نغمه سنجیده دم هر غوله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من
از خامه من این سخن گر بی محابا ریخته

سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم
حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته

از مستی مست این گفتم اینجا نمی گنجد منم
در خویشتن گنجیده ام پاشیده و رسوا ریخته

بیخواست آمد بر لبم در مستی و آگه نیم
کین گفتگو سنجیده ام در فارسی یا ریخته

شب یا داشتم در انجمن خوش خلوتی با خویشتن
طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشم پر شده بر دامن داغ جگر
صد دانه الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوق از غم درد درون صد آرزو را کرده خون
عشق از سرای دل برون رخت تمنا ریخته

هر دم پی نخچیر خود در حلقه زنجیر خود
از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا ریخته

چون لعل کرده سر بسر دامن بخون خویشتن
چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرا ریخته

گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر
چاکی بدامان جگر از جوش غوغا ریخته

از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران
از نشه و مستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجده شکرش جبین کز عاجزی سودم جبین
از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

من گریه کردم زین خطا او خنده نازد بر ملا
من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من ریختم یاقوت تر وز گریه از لخت جگر
از خنده رشک گهر از لعل زیبا ریخته

بیرنگی یارانگکان غنچهٔ سرکش اگر
بر دیگری زد نیشتر خون از رگ ما ریخته

پیرانه سر وود هوس آتش برانگیزم چنین
یاد جوانی هر نفس نشتر بر لب ریخته

هم رنگ سارویم زرد شد هم آتش من سرد شد
باد بیابان گرد شد چون گرد یکجا ریخته

اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا بپا
زین کاه رنگ کهربا در جمله اعضا ریخته

رفت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس
چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته

اکنون چو ابر مرده ام و ز دل نمی آورده ام
از هم دم افسرده ام بر پای دریا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایهٔ دیوار خود
بر بستر بیمار خود چون مرغ دیبا ریخته

از موسیاهی دور شد مشکم همه کافور شد
جان و تنم رنجور شد اعضا هم اجزا ریخته

از آتش من اخگرے مانده است در خاکسترے
با شمع بر روے بسترے خود بی سر و پا ریخته

ضعف ست و چون بانگ جرس باشم روان با بوالہوس
اشکم چو تیغ نفس چون موج دریا ریخته

باریده برف از موی سر دندان فشرده بر جگر
پیری ز دندانم گهر و در را دلیشا ریخته

لبریز شد پیمانه ام حسرتی از میخانه ام
در سینه پیدا نه ام آتش سراپا ریخته

از تنگنای این قفس بستم اسباب نفس
بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا نمیدارد بقا نقشیست بر آب فنا
گرداب هر عیش و غنا از موجهٔ غم‌ها ریخته

این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو
می کرده است اندر سبو امروز و فردا ریخته

وین آتش مینای من چندانکه شد آتش گلن
در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها
رنگ اثرهای دعا بر مدعا ها ریخته

ای خواجه هر دو سرا خاک شهید بی نوا
جز رنگ لطفت هیچ جا هرگز مبادا ریخته

گلدستہ فی نعت صلی اللہ علیہ وسلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از رخسار گل
صد چمن بر جوشیدن بالید و گلزار گل

نوبهار آمد که جای نغمه ریزد عندلیب
بر بر و دوش هوا از غنچه منقار گل

نوبهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی
بر بساط بیخودی از غنچه دستار گل

نوبهار آمد که گنجد از بالیدگی
در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل

زین شگفتن با شگفتی نیست هرگز گر شود
غنچه زان شگفته قفس بیدر و دیوار گل

شد دو مستان گلستان را بهار آمد بهار
ساغر دارد زمی در دست چون خمار گل

جلوه باد بهاری باده جوشاند ز خاک
ریخت جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل

سیکشی مفت قدح نوشان که از جوش بهار
شد گلابی غنچه و پیمانه خوار گل

خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن
برگ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل

شعلهٔ گلعار با موج هوا بالد ز خاک
رنگ آب آورده از آتش پیکار گل

از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشیدزار
گشت شمع آفتاب از باد این گلزار گل

تا حریف او شود گردون بپای همسری ست
کو صد بستان فرستد در خیابان صد بار گل

سبزه را از آب و تاب خود زمرد ساخته
گوئیا آب طلا حل کرده در زنگار گل

خرمی یک غنچه را ناشگفته نگذارد به هم
نقطه هم گرد و ز موج گردش پرکار گل

هر سحر عاشق بپای خاک بوسی می کشند
تا بخوان بلبلی نو شکند تا بار گل

سایه با سبزه بیگانه از فیض انبساط
گشت رشک ساغر یاقوت مینا کار گل

کفر و ایمان را یکی کرد است جوش این بهار
رشتهٔ گلدسته کرد از سبحه و زنار گل

شبلیا کن هوای آتش در دل حیران
هر چراغ لاله تر کرده و یکبار گل

تا ز پرورد چون راحت کرد آب سف / بر لب باد گلفروش افتاد چون بازار گل

بلبلان را در قفس بردند صیادان ز رحم / گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل

بلبل ما با هزار افسوس در کنج قفس / بشکنند از بال و پر صحبت دیدار گل

دامن نظاره ام رنگین بود بیداری اش / زانکه بیرحم است صیاد من و بیزار گل

صبحدم کز بلبل شیدا شنیدم این غزل / ریخت خونابه دل و دیده خونبار گل

غزل

ای دهانت غنچه زلفت سنبل و رخسار گل / خود سراپا گل کمر گل جامه گل دستار گل

بسکه دارد خار خار داغ عشقت در جگر / سر کشد زانرو به رنگ داغ دل افگار گل

از فسون رنگ هم چو آویزه گوش تو شد / تا به پیسه زد گستاخ بر رویت ز بس عیار گل

شاخ گل با شاخ شکن از قد رعنای تو / سینه باشد از تحسر شاخ بر دیوار گل

بهر گلگشت چمن غنچه چو سرو ناز تو / عشوه در جیب نگه ریزد دم رفتار گل

غنچه شد افتاده دست از تاب حسن و عشق / سیخ من قطره خون و بروی یار گل

گل کشد از غنچه گل چون تا رنگ حاره کرد / غنچه پیکان به تیرش از گل سوفار گل

از نمکدان سینه سوزان دل پر خون من / می نماند انچنان کز خنده دیوار گل

غنچه گل چاک گریبان تا بدامان ریختم / وه چه خوش باغ و بهاری کرده اظهار گل

بلبلی بر شد رنگین من شهید / بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل

گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم / بارها تا سر ز خاک من بر آرد گل

گفت عشق حقیقی حقیقت واحدست / در مجازست اینکه میماند بروی یار گل

اندرین گلشن بیاد رنگ و بویش زنده ام / در خیال روی او خوش کرده ام ناچار گل

گفتمش چه بیش اندر تو کار و ه / اندرین موسم بیالین من بیمار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو ریزد از هر نی بجای نغمهٔ موسیقار گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود شبنم آبی زد برویش تا شود هشیار گل

آنکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده از آستین مغفرت در جیب استغفار گل

برگ برگ نخل من باد خزان معصیت آنقدر ریزد که خون ریزد بصد بهار گل

رشحه‌ای ای ابر رحمت بر سر خاکم کزان بر دمد از خار خشکم زود تر بسیار گل

گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر در نگاه خلق بیکارست عینک وار گل

گر میان غنچه تر گندر یا لکستان شود ور نه بیقیدست گر آید بسوی بازار گل

عرفی و آلی به بزم شاه و من از باغ طبع برده‌ام در بارگاه احمد مختار گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار گل

هم صفیر طایر قدس ست یارب خامه‌ام کز صریرش گردد از خواب عدم بیدار گل

بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید از بن هر سیخ مژگان کرده‌ام طومار گل

نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خون جگر ریخت از شاخ قلم در دامن اظهار گل

از پی سیر گلشن رنگین خیالان کرده‌ام در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل

عمل گلشن برده گستاخ می‌نازی شهید لب بدندان می‌گزد از شرم این گفتار گل

تان با آهنگ دعا برکش ز دل تا نیم نفس کز نوای مرغ آمین بشکفد صد بار گل

تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود تا نگار از چوب آرد در هستی بار گل

نعمت رب العالمین باد انعام جلوه‌ات
هست هر رنگی که زیب سینهٔ گلزار گل

ایضاً

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل
از شوق تو رطبی همه بیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان
لال است بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند بیا زار گلستان
در سینه نگنجیده بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و داغم
خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز کهن از حسن تو گشت
گل گرد و بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد
نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک
بر خلق تماشای قِرآن گل و بلبل

آن شعله بدل ریزد و این پرزه فشیزد
داغ است و دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شدم خسته و اغشته که بوده است
در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

هر سو که نهد پای تو رنگ بر آورد
هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا
گر نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که به باغش
شد دست و بغل سود و زیان گل و بلبل

گلدسته هر نعمت الوان که بهارش
مهمان شده در باغ جنان گل و بلبل

سر و چمنستان حقیقت که به شوقش
بر شاخ نجات است مکان گل و بلبل

صد رنگ معنی که ز تر و سینه فیضش
افزوده گر عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ ز رخ باخته وین بال بیفشاند
این بود پرانش طیران گل و بلبل

تا گرم شتابند بسم دست و گریبان
بوییش به صبا داده نشان گل و بلبل

با فیض غضبش در عوض رنگ و ترنم
ریزد همه دم خون ز دهان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسویت نظری کرد — دارند به نرگس پریشان گل و بلبل

ق

گردیدن پروانه بشب گرد سر شمع — روزانه خموشی و فغان گل و بلبل

جان و جگرم سوخت بر آنکسی که برآورد — دود از نفس شعله فشان گل و بلبل

هر روزه ز پرخوردن هم عید فراغ است — گر شب همه باشد رمضان گل و بلبل

گر شب همه دم همدم پروانه و شمع ست — روز است انیس دل و جان گل و بلبل

فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم — گرم است و بتاب اند لسان گل و بلبل

شامم و دم صبح غم پروانه و شمع است — همچون سحر شام خفقان گل و بلبل

آن نخل خزان دیده همم که صبا هم — بشکوه بیایم ز نهایان گل و بلبل

دانند مرا همچو گرفتار سنبل — خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل

دورانه در آن روضه پسندیم و شوقم — افسانه تبسم نه فغان گل و بلبل

هم نکهت و هم نغمه مرا برهدف دل — تیر است تو گویی ز کمان گل و بلبل

بربند به سکین خود از لطف نگاهی — ای چاره گر درد نهان گل و بلبل

آواره کوی تو دل لیلی و مجنون — سرگشته بوی تو روان گل و بلبل

از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ — از رحمت تو امن و امان گل و بلبل

حسن تو روح القدس آئینه و طوطی — نعت تو و من شوق بیان گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید — کلکم بود از چاره گران گل و بلبل

این نقطه یقین است که هرگز نشنیدند — در دائره وهم و گمان گل و بلبل

این نظم شهید است گلستان تماشا — در دیده نظارگیان گل و بلبل

گفتا فروغ مشعل و خورشید و سدره چیست — گفتند پرتوی ز جمال محمدست
گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل — گفتند خوشه چین کمال محمدست
گفتا که گوش جان ملک پر صدای کیست — گفتند بر اذان بلال محمدست
جانهای خسته بسمل الله اکبرش — هر سو صدای جل جلال محمدست
شش جیب چرخ و هر دو قطب و چهل هشت پیکرش — یک ذره از جنوب و شمال محمدست
کوثر که خضر در طلبش آرزو برد — یک جرعه از محیط زلال محمدست
نیسان که قطره را گهر بی بها کند — یک رشحه از سحاب نوال محمدست
ور دو دو الکند تفاخر که سایه — بر فرق شان ز دامن دال محمدست
معراج شان سید یا بین که آسمان — خم در هوای صف نعال محمدست
تنزل را عروج ز شان نزول اوست — تکمیل ناقصان ز کمال محمدست
مرگ و اجل بصلح گراید همه گر — با دشمنی که جنگ و جدال محمدست
لطف خداست آنچه هوادار رضای او — قهرش غبار راه ملال محمدست
رفتن بعرش و باز فرود آمدن بفرش — یک جزو در محیط کمال محمدست
سر تا پا اوست دیده و دل را سر نیاز — زان ابتدای هر دو مآل محمدست
هر خصلت نبی که پسندید کبریا — شرح متین ز متن خصال محمدست
چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنچه — هست آنچه از خدا همه مال محمدست
هر جا یقین جلوهٔ او کن گمان مبر — در هیچ جا که مثل جمال محمدست
در عالم مثال که مرآت حکمت ست — عکسی بود از و نه مثال محمدست
تنها نه جبرئیل ببالا همی پرد — پرواز هر فرشته ببال محمدست

الحق صفاتِ خالقِ یکتا و ذاتِ او — بالِ محمدست و مآلِ محمدست
تنگ ست بسکه عرصهٔ کون و مکان برِ او — برتر ز عرش جاه و جلالِ محمدست
بالای سوی تا که ید الله گفته اند — دستے در آستینِ کمالِ محمدست
جانِ شہید خاکِ رہش باد کز بصدق — اہلی سگِ محمد و آلِ محمدست

از ما و از ملائکه و از خدا صلوة
هر لحظه بر محمد و آلِ محمدست

دل شکارِ تو یا رسول الله — جان نثارِ تو یا رسول الله
باغ کونین از گلے دارد — از بہارِ تو یا رسول الله
هر گل و غنچه را بود بجگر — خار خارِ تو یا رسول الله
شہپرِ هر فرشته جاروبست — بر مزارِ تو یا رسول الله
دل فراموش کرد یادِ وطن — در دیارِ تو یا رسول الله
عطر سایید جیبِ بادِ صبا — رہگذارِ تو یا رسول الله
رفته از خویش هر که در عالم — شد دوچارِ تو یا رسول الله
مصحف و اہل بیت را دانیم — یادگارِ تو یا رسول الله
زینتِ چار بالشِ دین اند — چار یارِ تو یا رسول الله
صدقِ صدیق رض را نازد که بود — یارِ غارِ تو یا رسول الله
عمر رض عادل ست در همه حال — غمگسارِ تو یا رسول الله
جودِ عثمان رض و دولتش نازد — بر نثارِ تو یا رسول الله
شانِ حیدر رض همی دهد خبرے — از وقارِ تو یا رسول الله

دائما از رضای شان راضی ست	گردگار تو یا رسول الله
تربیت یافتند چون سبطین	در کنار تو یا رسول الله
شان شان سید نشان بجهان	از شعار تو یا رسول الله
هست از نیر آن چمن شاداب	گشت زار تو یا رسول الله
کس نیست جز خدای علیم	رازدار تو یا رسول الله
عاصیان را خریدن از دوزخ	هست کار تو یا رسول الله
کفر را کرد درهم و برهم	گیرودار تو یا رسول الله
فارغ آید ز بیم هر که رود	در حصار تو یا رسول الله
فقر را فخر دائمی بخشید	افتخار تو یا رسول الله
هست در کائنات بهمه چیز	اختیار تو یا رسول الله
از ازل تا ابد ز تو نازد	روزگار تو یا رسول الله
روز و شب دو سکین گردون	بردبار تو یا رسول الله
در جهان آب رفته باز آورد	جویبار تو یا رسول الله
رفتی و گلشن است وقف خزان	بی بهار تو یا رسول الله
گشته دلها بداغ ماتم همه	لاله زار تو یا رسول الله
کعبه گردید با لباس سیاه	سوگوار تو یا رسول الله
جان در دوستان رسید بلب	از خمار تو یا رسول الله
دور آخر شد و ز حد بگذشت	انتظار تو یا رسول الله
پرده بردار تا گلی چینیم	از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاک پای تو جوید	خاکسارِ تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتواند	بیقرارِ تو یا رسول الله
شهید جان بدرد هجر شهید	جان نثارِ تو یا رسول الله
حسرتِ جان سپردنی دارد	بجوارِ تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بکشاید
بدیارِ تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیدهٔ عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیدهٔ شیخ اوحدی در جمع و تفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهارِ پرفتن سرگرم آشوب زمن از رنگ گلهای چمن در خار و خس آتش فگن
گلگون قبا گل پیرهن رنگین ادا نسرین بدن از پرتو خود برق زن در خرمن صد جان و تن

آمد بهار بخزان همراز حسن دلبران دمساز عشق بیدلان با بلبل و گل ترجمان
چین بر جبین و سرگران با سبز خوشی دامن کشان نخل و گل افشان کنان با سبز پوشان چمن

آمد بهار جاودان سرگرم تاراج خزان از سنبل و گل بی زبان با درد و آتش همعنان
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن هم زبان در سیر گلشن نوجوان با نرگس از چشمک زدن

آمد بهارِ دلکشا مخمور چون مستانه پا در جیب و دامان صبا از نکهت گل عطر سا
با غمزه‌های خمزده با عشوه‌های دلربا از شاهدان مه لقا چالاک تر در مکر و فن

از رنگ گل گلگون قبا چادر و نگه رنگین ادا ابر زمین و بر هوا عشرت گزین صحبت گرا

بیگانہ خو نزد و آشنا آئینہ بین حیرت نما ساغر بکف مست ادا مستی فزا توبہ شکن

سرو چمن از خود سری جویای طوبیٰ ہمسری نرگس پی جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زہرہ و از مشتری گردید جانا مشتری گل ہمچو رخسار پری سنبل چو زلف پر شکن

پروانگی بخشد صبا تا عندلیب بی نوا بہر حصول مدعا پروانہ سازد خویش را

زان رو کہ در بستان سرا از لالہ و گل جا بجا ہر نخل موزون گوئیا شمعست روشن در لگن

تا از پری رخسارہا با مژدۂ دیدارہا آمد بلب گفتارہا گل با شگفتن کارہا

دارد کہ در گلزارہا سر میکشد از خارہا بالیدہ یکبارہا از خرمی بر خویشتن

گل کردہ از ہر خار گل در کوچہ و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کہسار گل

بر ہر در و دیوار گل بر ہر سر دستار گل در سبحہ و زنار گل بستند شیخ و برہمن

کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا املا جدا انشا جدا

ساقی جدا صہبا جدا اعضا جدا اجزا جدا ساغر جدا مینا جدا مست اند و شاد و چرخ زن

وقت است اگر ہر خشک و تر با ہم شود شیر و شکر وقت است اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر

وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیرد ز سر تا در تعجب از اثر نشو و نما و ہر چمن

از مقدم نور خدا شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نجم الہدیٰ خیر الوریٰ بحر عطا ابر سخا

کان حیا کوہ وفا جان ولا شان علا شمس لقا مہر ضیا ماہ صفا شاہ زمن

محبوب رب فخر امم مہر عرب ماہ عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب قدیا ہم -

امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم نور طلب فیض اتم عرشی مکان یثرب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و البشر

در قالب خاکی اگر نورش نگشتی جلوہ گر ہرگز نیاوردی خبر جان از تن و روح از بدن

بر گردن آن نازنین هم گشتن زلفش ببین شام ست یا رب آنچنین با صبح خندان همنشین

یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این در سایهٔ مشک ختن

بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا

لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش خیل سواران لشکرش فوج ملایک چاکرش

تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سرّ و علن

در محفل میلاد او پیمانه مقصد یا سبو دلها ز زلف مشکبو هر سون منت مو بمو

بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن

بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون چه دارد در گو این کز عشق او گردد حزین

گر ناقهٔ آن نازنین بیند خرامان در زمین از لیلی محمل نشین ناید بجز مجنون شدن

غلمان و حوران هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف

ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن

اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف

چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اند در طرف چمن

سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان غزالان یکطرف

قمری بافغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل همچو من

خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف

جبرئیل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن

ای میهمان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی سرو روان خوش آمدی

بجای شرح سیه بختی حسودان باد — ز داغ لاله دوات و پر غراب قلم

مدام ورد دل بدخواه جان پرستش او — گذر کند صفت سیخ در کباب قلم

کند همیشه ز نام بهار پیرایش — چمن طرازی دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیده اثبات سازد جای من — لا بیک قد دیده آه شد الای من

الحذر ای آسمان از صور شیون زای من — عرصه کون و مکان تنگ ست بر غوغای من

شب نشین دائم نشین ظلمت آباد الم — مو براندام سحر خیزد ز شبهای تنهای من

آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند — پنبه در گوش ست ماه از بیم یاهای من

پست همت از تنگ ظرفی بداند آسمان — ورنه این گردون حبابی نیست از دریای من

گردبادی بود بی نامی که عشقش نام شد — دست و پا گم کرده میگردد بصحرای من

باده پیماید مدام از حرص جام آفتاب — در خم گردون نمی گنجد اگر صهبای من

شعله حل کرده در جام و سبو هم ریختند — روکش فواره آتش بود مینای من

جرعه از وصل خواهم تشنه دریا نیم — آب را ریگ روان در یابد استسقای من

ای کباب لخت دل ای خون ناب چشم تر — کام جان تازه دار ای من و ای سلوای من

با خیالش بسکه خو کردم ز بیرون و درون — سینه‌ام نازد ز صورت صورتی از معنای من

من انی قدیر ای الحق دیده دیدن گشاد — لن ترانی نشنود گوش دل موسای من

دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر — زان شد منت کش آتش ید بیضای من

آستین افشانده ام از دولت دنیا و دون — سلطنت گر دلیست از دامان استغنای من

آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر — کرمک شب تاب بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جا نمودناکرده گرم
قیس محبت از میان شد کرد خالی جای من

از دلم و یکبارگی تر حبابی بر نخاست
مست تلخم بر بنا بر جام استغنای من

میروم راهی که بر هر گام چون نقش قدم
فرقم از مستی فرو افتد به زیر پای من

چون سپندم جستن از خویشتن رفتن یکیست
فرق نتوان کرد در رفتار فرق و پای من

شربت وصل که میخواهم که دی همچون مگس
گر دو امروزم بگیرد شکر فردای من

میرود فردا ز جیبم صبح اقبالی که رشک
می برد امروزم که امروز بر فردای من

خواهش گوهر که سیرابم لب انشا که غرق
از راه تنها سری دارد که گرد و پای من

عشق توصیف کردارم آرزو گر آرزو
چون قلم قالب تهی کرده است سر تا پای من

نام شیرین کرده‌ام بر زبان کز لذتش
جامه‌سان از هم نمیگردد وجد البهای من

آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
میزند پهلو به آسمان سیمای من

شوق دیدار که بیدار دو دلم کسب نور
هست چشمکن بر اختر دیده بینای من

آستان خواجه دنیا و دین هست اینکه بس
تا ندا از خاک درش هم دین و هم دنیای من

پادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
مرشد دین هادی من والی و مولای من

کوی او گویی که جنت از فضا یکگوشه ایست
باغ او گویی که رضوانش چمن پیرای من

دعوی هم آشیانی میکند در حرم برج
زانکه باشد هر درخت روضه‌اش طوبای من

از روش خورشید بر دل داغ بیدار و کلاش
بود می در ره پشتک سنگ بودی جای من

دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده‌ام
شیشه میخواهد می از جام و جام از مینای من

عرش در زیر نگاه افتد ز هیبت بر درش
در پیش نظاره می ترسد که نبود پای من

نور عبدالقادر و نور معین الدین یکیست
یک نگه دارند هر دو دیده بینای من

التسجیع

شجاعت جاکر جاهش شهامت ذرهٔ راهش
عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان

قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش
فلک هر دم بفرمانش زمین شرمندهٔ باران

لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی
رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شهرت راز تحصیل کمالش پایهٔ عزت
حقیقت راز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دونان مهر و مه را یافت از خوان سخای او
فلک یک ریزه چین خوان انعام است چون دونان

قسم دیگر از ان

نسیم احسان او در طرف هر گلشن برافشاند
ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر از ان

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او
که چون نقش قدم گردیده با خاک عدم یکسان

قسم دیگر از ان

بخوان نعمتش پیر فلک ساکی همسری خواهد
دونان دارد بدست خویشتن این کاسه چون دونان

قسم دیگر از ان

خردمندان بیاموزند از وی حکمت و دانش
که دانش باشد از وی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبر گیران
معاذ الله بیکدم خانهٔ هستی شود ویران

گریزد همچو ناوک ساز کمان در عهد عدل تو
قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

گل رعنای گلستان غم هجر و وصال
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون
وقت آنست که از صولت یکتایی من
حسن زین قصه جانسوز برآشفت و بگفت
دعوی همسری من ز کجا میداری
هرزه زین سفسطه بیهوده بر خویش مپیچ
منم آن جلوه خاتون ارادت که بود
منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست
در شبانگاه ارادت که مرا از ازل
گوشه عارض امکان وجودم ز وجوب
نقش الله جمیل که بلوح هستی ست
شبهه نیست که خلاق خلائق با من
بملیحی که خدا هم بحیاتش شهید است
گر تو در خواب سیه بختی خود می بودی
عشق از دیدن من خیره و آنگه دل و جان
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون
گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین
عشق گفتا که معاذالله ازین کبر و غرور
بر جهانیکه بود نبض خرد در کف او

رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم
با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم
که برون می نهی از جاده انصاف قدم
وین ندانی که تراهست ز من قدر و قیم
کین قضیه شده ثابت بتصحیح صد و ده الم
شستم بمشاطه وحدت ز جمالم که خدم
مظهر تقدیم شرف بر همه ذات عالم
همه دم حکم قضا و قدر آمد توام
بخشیده بعین حادثه ام عهد قدم
خوش و لیلی زلیخا دعویم آمد محکم
الفتی وارد و اوصاف مرا کرد رقم
چه عجب گر زلیخاست کنیزش همه دم
گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
حالتی هست که از بهر تو گردید علم
در سیه بختی که گرفتار شدی از ره غم
که نیاز تو بنازم نرساندم که منم
تو و این مدح فراوان من این تهمت هم
بخدایی که دهد با من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیث لیلی　　سر زبان ست ز تیغ غم او تا ابدم
بجگرکاوی فرهاد که افسانهٔ او　　سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
بشبیه جگر افگار و نگارش که مدام　　بگلستان سوی بنارس بروش جذبهٔ غم
بجگرسوزی پروانهٔ جانباز که شمع　　هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنواسنجی بلبل که ز فریاد حزین　　صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق　　شب در باری جان و دل و چشم پر نم
که اگر جذبهٔ من پا نگذارد به میان　　زنگی و دیو نماید پری و حور نهم
دیده ور او ندهم رخصت نظارهٔ شوق　　گونهٔ روی بهارست چه قیر و چه بقم
گر تو باور نکنی از قسم مشفق راو　　تا بانصاف و بحکم خداوند حکم
قاضی محکمه شیخ محمد صادق　　رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سما مهر سپهر عظمت　　گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم　　داده در پنجهٔ خورشید قضا چتر و علم
آنکه از دبدبهٔ شوکت و شانش دارد　　کلک ارباب هنر مرتبهٔ رایت جسم
سیم و زر بسکه بدورش بجوی هم نخرند　　زرد و بار شد ز غم همت او روی درم
خضر دوران قدمست که ز آغاز ازل　　هستیش بخشد از تیغ بقا خون عدم
وقت الست ز خاصیت عدلش کامروز　　ناخن عیش خراشد بجهان چهرهٔ غم
صورت یاس هیولی نپذیرد از یاس　　شکل امید شود منتج صد ناز و نعم
کار با صلح فتادست ز بس عهدش　　گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم
زهرهٔ گاو زمین آب شود از هیبش　　غضبش گر بسر کوه زند تیغ دو دم

دود از چشمهٔ خورشید برآرد رمحش / گر پی تیر فلک حمله کند چون ضیغم

چرخ چون بیند بهم زده از بیم پاشد / خانهٔ ناوک قهرش چو شنید و بهم

همتش را گذر افتاده و از موج سحاب / دیده در چشمهٔ دریا قسم لا و نعم

شد امیر و سیلفت که انکار و قبول / نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب همم

بخششش هست که زر پاشد و پوشد گرسان / گل چو دریا بخط موج کشد [illegible] قسم

بارگرانند ازین شوکت شانی که بود / هست تیر غضبش جگر مرغ حرم

عشق تا نغمه سرا گشت باین مدح و ثنا / حسن گفتا که مرا و تو ازین فهمیدم

گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است / لیک با یک نغمه سرائیم بجواب من و هم

حبذا معجزهٔ فکر رسائش کامروز / دهر او جهان سخن سپید از ثنای قلم

عالم گشوده معنی که در اقلیم سخن / سکه خوانند باسمش ز عرب تا عجم

دانش آموز حکیمی که بسبابهٔ عقل / ورک فطرت حرکت سکینه از نبض قلم

قالب لفظ از روح معانی دریافت / دم بیان بخشش مسیحست لفظش همدم

رفعت اقرار خداوندی او کرد بخت / معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم

هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش / عکس مضمون ز رخ معنی نماید هر دم

دود شعل مهر ست مدادش زار و / شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم

فکر او یک معنی ست ز غیب آبستن / فیض روح القدس الست باو چون مریم

زادهٔ فکرت پاکش همه روحی ست لطیف / نطق او آمده با معجز عیسی توام

نظم نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر / روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم

گشت سیراب ز سنبل کده دیوانش / نگه دیدهٔ ادراک چو آهوی حرم

فسیح فسیح است دران معنی و لفظش سرسبز
سجع و تسجیع بود سطر نصاب معلقه لفظ
مصرعه نظم که بر یکدیگر افتاده درست
عقل پیش خردش بستاسے لاتعقل
گلستان جلالش نرسد باد صبا
ورنه خود حوصله اش نیست رسیدن آنجا
الغرض بردراو دست و گریبان شدند
برد بحضرت ممدوح رسیدند ولی
بارگاهی که براوجش نپرد بال ملک
بارگاهی که اگر نعت ثنائش نگرو
بارگاهی که ز خاصیت عدلش امروز
بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید
بارگاهی که شب و روز در وے لافد
هر طرف کوکب اقبال بلاگردانش
واهم کردند نگاه از دل و دیدند از دور
مسند افروز تجمل صفت مهر منیر
هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش
نظرش نام شنیدند و در آمد منظر
دورباشی چو شنیدند ز دربان ادب

همچو دوران چمن پوشش گلزار ارم
معنی دور و تسلسل قلمش کرد قسم
بهر معراج قبول است تو گویی سلم
علم ازوی بتعلم صفت لا اعلم
لرزد از جنبش پاے نگه شبنم
گر تو خود میروی اینک سرمن هست قدم
از پی رفع نزاعی که در آمد بقسم
بارگاهی بنظر آمده باجاه و حشم
تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
تاج خورشید فتد از سر عیسی سلم
همه گر خفته در آغوش طرب گرگ و غنم
آستان ره بی رو کرد فلک با قد خم
گر سپند از سر همسایگی شیر اجسم
پیر گردون همه دم درصدد طوف خیم
صورت نور مجسم به سریر محکم
تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم
آفتابی بهزاران شرف و خیل و حشم
پا نجنبید ز جا همت نقش قدم

سر شوریده سودا است محبت با سامان
همه واو نه گواهی که ز آغاز ازل
حسن چشم گرم صف آرائی مژگان گردید
سر چون دست بدست نگه ناز سپرد
خون بدرد دل بیتابان حزین رخصت شد
یک طرف عشوهٔ بیباک بتاراج گرفت
یک طرف غمزهٔ سفاک بخونریزی خلق
خم ابرو بگواهی باشارت در داد
قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث شگرف
هر دو منتظر استاده در ان محکمهٔ عدل
منتظر آنکه مگر آغاز شعور
همه تن گوش برآواز که از پردهٔ غیب
بعد ازین حاکم حکم چه می فرماید
ملتمس عجز که می پوشد حق جانب کیست
درمیان همه آن داوری ناز و نیاز
ساختی سر بگریبان تفکر بنشست
پس بفرمود که صد مرتبه از روی قیاس
پلهٔ عشق گران یافتم از تمکینی
عشق چو مثقل گرانست حسن سست سبکی

دل غمدیده بفریاد حزین سوخته دم
عشق را سلطنت ملک علاوت است و قدم
که از ان مملکت دل شده در هم برهم
زار نالید مسیحا که دریغا مردم
قره جنبید خرد گفت که من هیچم رفتم
صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم
محشری تازه بپا ساخته از جور و ستم
کفر از و پر شد آزرده و ایمان زحرم
صحبت هر دو طرف جمله در آمد بقسم
تا چه انصاف کند قاضی نسبت شیم
قفل بشکستم چنین حال غیب تا ابدم
چه بدستور ده الهام چنین امر اهم
که شود لازم خصم و که شنید دانش هم
صدق باز راست فتحی که کشاید بچشم
هیچ معنی بسخن انجمن افسرده نگرم
که ازین هر دو که را تا فضیلت بخشم
رتبهٔ هر دو بمیزان خرد سنجیدم
که دل غمزدگان داند و من میدانم
عشق مشاطهٔ معشوق جمال است نعم

رتبهٔ عشق بلندست و بلند — گر بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم
علم او آنکه گواه است که از بدو ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم
جذبهٔ عشق بود اینکه در آمد ناگاه — روح با صد کشش شوق بجسم آدم
دل که خلوتکدهٔ خاص خصوص قدسی است — منزل عشق بود همچو نگین و خاتم
حسن با گوهر عشق بود آب گهر — گوهری آب ندارد بجهان قدر و قیم
حسن خط است و خط عشق بود نطق و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم
حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — صورت لفظ معنی است بر اهل قلم
حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد — گردد از شرح عیان لطف کلام مبهم
حسن جنسی است ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نیرزد بدرم
جوهری سید به جلوهٔ ذات مطلق — آنکه نیرنگی عشق است عیان در عالم
گاه سودا شد و اندر سر پر شور نشست — گاه آهی شد و برخاست ز دل دود الم
گاه رنگی شد و از چهرهٔ عشاق پرید — گاه اشکی شد و افتاد ز چشم پرنم
گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو بهار — گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم
گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور — گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم
گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم
با طرب گشته هم آغوش و بغم دوش بدوش — همعنان گاه بعیش است و گهی با ماتم
گاه یوسف شد و خود را سر بازار فروخت — گه زلیخا شد و گردید خریدار الم
شان وحدت شد از عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم
نظر عشق و رخ حسن بود آب و گهر — گوهر آن خوب که با آب نشیند همدم

حسن را میل بخون گرمی عشق ست ضرور | بطرفیکه بود شمع با تش همدم
سکنش از باده بی کیفیت چه خط بردارد | حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم
حسن خطیست که خورشید نظارهٔ عشق | عشق جو چیست درین خط نشان پندارم
لازم خط بود نکهت دو اند هر کس | که محال ست جدا کردن این هر دو زهم
راست آنیست که گر دیدهٔ حق بین باشد | فرق از هر دو جز این نیست که حسن شکر دم
حسن دریافت ازین نکته که غنچه رسی عشق | تا اگر نیست و همان چه که با او صلح کنم
خنده در زیر لب از ناز و به انداز حیا | کرد در دیده نگاهی که نیاید بر قسم
دیدهٔ عشق هم آغوش تست یکتا شد | حسن چون هر دو یک آمد بکنارش خرم
حسن چون شد ز آید بدل عشق نشست | کین گره تا نگشاید دگر از جا نروم
عشق حیرت زده جا همچو سپند از آتش | که بتنظیم نگار از سر جان برخیزم
جلوهٔ حسن همان بود و همان حیرت عشق | همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم
تاب جنبش ره همان حیرت نظاره همان | شد بیک آینه نور و نظر هر دو بهم
اندران محکمه برخاست خروش از دلها | که ندیدیم چنین رابطهٔ شادی و غم
شور تحسین شده از هر در و دیوار بلند | که زهی عادل و خوش داد و خوشا رای حکم
آن یکی گفت بحیرت مگر الهام ست این | که درین امر الهام شد ز خدای اعظم
وان دگر گفت که نوعی ست ز اعجاز مگر | که بمیراث رسیدش ز رسول اکرم
هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح | که بود محکمهٔ عدل تو دائم محکم
از سخن تا سخنی هست و عالم باقی | سخنت هر روز زبان باد برای عالم

یادگار تو بود نظم شهید مسکین | تا بتقدیر بود رابطهٔ لوح و قلم

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

از آب دیده بخته ام طرح نوبهار — آورده است چشم من آبی بروی کار

منت خدای را که درین تیره خاکدان — دامان خاطرم نشد آلوده غبار

مستغنی است خاطرم از دیدن چمن — بر سینه ام ز داغ شگفته ست لاله زار

خونابه جگر چو می ناب می خورم — نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار

پای هوس بدام قناعت شکسته ام — دستم عنان فقر گرفته ست استوار

مستانه می روم ره خود در شکستگی کز من — بر باد پای عمر روان خودم سوار

بر خوان فاقه مائده خور زر تو کلم — هر صبحدم ز گرسنگی اشکم نهار

گاهی باشتغال تخیلات ناپسند — افگنده ام بدوش نفس همچو مرده بار

وارستگیست جوهر طبع غیور من — از فخر فقر و فاقه مرا ز سید افتخار

برهان روشن است که گویا نیم چو شمع — ظلمت زد آخانه غیبت ازین دیار

بر قدر خود بجا نظلمت شب گذشت — گر خرقه برای من آرند مستعار

سیر چمن بخاطر احباب خوشتر است — مارا همین به گنج قناعت فتاده کار

نشنیده است لب تمنا مشام من — نگرفته ست جام هوس دست رعشه دار

ننهاده ام قدم بسر راه التجا — حرفی نخوانده ام ز سوال جگر فگار

افتاده ام چو سایه بپای تو نگرسی — نگرفته ام بظل درستی گهی قرار

لی والهم ترا ز تمام احسان دوستی ست — لا خاطرم بذلت منت شود فگار

مرهون منتی نیم از منت جهان — ممنون نیستی نیم از حباب روزگار

نقشی نه بست لوح جبین نیاز من — جز داغ سجده ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او / مشهور عالمست بنصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش / سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم عدالتش ببین که برف را / از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم فشان ز شعله شنید لسان گل / برگ شگوفه پر شد از سینهٔ شرار

از بسکه گل بدولتش چمن چهره برفروخت / رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش / تخم شرر بجز دُر و مرجان نداده بار

یخ در کنار شعله فرو بند و این هوا / پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سخاوتش / تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب / آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد / دود از دل سپند نخیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال ست خون شیر / دست ضعیف مور بر آرد دمار مار

دود از نهاد خلق بر آرد عتاب او / عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

مهرش بجان چاره زند آتش غضب / لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نواز او / جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار

فرخنده اختریست بگردون احتشام / رخشنده گوهریست ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او / گیرد عنان چو سیل ز دست اختیار

آتش عجولی که ز خاک دم ترک تازیش / سیماب وار جهد از فرط اضطرار

آب روان بقطره زند نمای بی عدد / برق روان بگرم روی های بی شمار

هامون نورد مرحله پیما هوا خصال / خار اشتکاف بادیه فرسا صبا شعار

نازک میان و آهنین ران و سبک عنان / گردون وقار برق شعار و قضا شکار

فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند / سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار

در التزام گرم روی فکر شاعر است / در احترام جلوه گری عشوه نگار

طوفان خرام و بادتک و همچنین جنبش است / چالاک عنان و کوه تن و پیل اقتدار

عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس / افتاده هر کجا که عنان رخش را گذار

تاثیر وصف سرعت او بین که خامه‌ام / یکجا لبان برق نگیرد گهی قرار

دی غائبانه مدحت ممدوح می‌نوشت / امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو اعتبار / اهل زمانه را بتو شد زیب افتخار

پیشانی فلک بدر تست در سجود / قدر ملک ز رفعت شان تو مستعار

نیسان ز درفشانی دست تو سرنگون / دریا ز جوش رشحهٔ جود تو شرمسار

حاتم بر آستانهٔ فیض تو جبهه سا / جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار

دست قدر به طرهٔ عزم تو شانه کش / نور ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار

عدل تو بسکه آب رطوبت بشعله زد / بیرون نمی‌جهد شرر از سینهٔ چنار

در عهد تر دماغی فیض تو در جهان / کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار

هر شعله برگ لالهٔ شبنم رسیده گشت / اخگر عرق فشان شده چون دانهٔ انار

تیغ تو هست افعی و زنده که صبح / جز مغز جان دشمن تو نشکند ناهار

تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند / گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار

تیغی که همچو برق جگر سوز و جانگداز / آتش زند بخرمن اعدای نابکار

خواهد کین او اگر آتش فشان شود
رستم بسان موم گدازد ز تیغ هزار

قاف قضاست قبضهٔ او یا که قاف تیغ
لام اجل بود خم او یا زبان مار

این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام
دست قضا به بند و مار از اجل برآر

پس انتقام خون من خسته جان بگیر
از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار

داد از جفای گردش گردون که گشته ام
بیگانه از یگانه و آواره از دیار

تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین
چون زمانه در رگ جانم شکسته خار

نی پای آنکه وادی افلاس طی کنم
نی دست آنکه دامن دل گیرم استوار

من تشنه و زمین همه لبریز آتش است
من سر برهنه و فلک سفله سنگبار

مشکل ضروری که فتاده ست شرح آن
کلک زبان بریده بار است عیب و عار

اکنون که اضطراب من از حد گذشته است
کارم ز دست رفت و دو دست من نه کار

جان بر لبم رسید بسر وقت من برس
ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار

طول کلام ترک ادب هست ای شهید
اکنون قدم منه به سر راه اختصار

با سوز جان و درد دل از آستین عجز
دست دعا برآر به درگاه کردگار

تا نوک سبزه را به در شبنم ست کار
تا حلقهٔ گل ست حلی بند شاخسار

آویزه شد به ریح تو باد اول حسود
فرق عدو سنان ترا باد گوشوار

سرسبز باد باغ سخاوت چمن چمن
تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحی که سر برون کشد از خاور آفتاب
پر میکند ز باده ما ساغر آفتاب

داغم اگر نه سایه فگندی بر آفتاب
این آب و تاب نور نبودی در آفتاب

گر بر شد ز شعلهٔ داغم سه آفتاب ‌ ‌ یکچند خ سوزد آبله آخته آفتاب
آن شاعرم که از پی تعظیم نام من ‌ ‌ سر می جهد بپاسِ سر از سجدهٔ آفتاب
بر آسمان اگر لقب آسمم گذر کند ‌ ‌ در بحر نور غوطه خورد گیسه آفتاب
در خانهٔ که معنی روشن قسم زدم ‌ ‌ جاروب می کشد همه دم بر در آفتاب
با اقتباس نور کند از جبین من ‌ ‌ ساغر کشید رسد بدرم اگر آفتاب
گر برق و افگند بافلاک نور نظم من ‌ ‌ در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب
[illegible] شد ز سکوت سخن شناس ‌ ‌ چون ریگ از کسوف نیاید بر آفتاب
طرز بیان من چو می ناب روشن است ‌ ‌ این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب
نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک ‌ ‌ مشت غبار ره ننشیند بر آفتاب
قدرم اگر حسود نداند عجب نیست ‌ ‌ هرگز ندیده است گهی شپر آفتاب
افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو ‌ ‌ کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب
چون این زبان بریده نفهمد زبان من ‌ ‌ بهر چه خاک طعنه فشاند بر آفتاب
از آب غیر قش نشست آتش دلم ‌ ‌ گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب
غافل ز تیره بختی عقل خود است آنکه ‌ ‌ دیگر زده است طعنهٔ ظلمت بر آفتاب
بیهوده آشنایی ز رشک فن فریست و بس ‌ ‌ کور است و برده زعم سیاهی بر آفتاب
تحسین ناشناس نخواهد کمال من ‌ ‌ پیدای نور ذره کند کمتر آفتاب
در عهد قدردانی جوهرشناس من ‌ ‌ با نظم روشنم نشود همسر آفتاب
نواب ذوالفقار علی آنکه خامه‌اش ‌ ‌ از بیان روشنی بنویسد بر آفتاب
در عرصهٔ تجلی فیضش شب شود ‌ ‌ گر جیب انفعال برآرد سر آفتاب

ملدش چو صبح گردش گردون کند شود
گشتی چو صبح شیفته بالسکر آفتاب

آرایش چو بزم شستن مضمون کند چو صبح
شمع تکلف گرفته شود زیب آفتاب

تا شیر صولتش بسوی آسمان گذشت
از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

باز ایستد سپهر بپای ادب ان
کز یک اشاره گه حیدر آفتاب

دی صبح سکه بنگ طرب ریخت فیض او
در بر کشید همچو بن احمد آفتاب

گر ریخ کند محاذی دریای صولتش
بر لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود
رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

رونش اگر مقابل مه فلک شود
سپای آفتاب شد افسر آفتاب

هر بامداد پشت بدیوار حیرت است
از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک آنکه نقش دلش جوهر صفات
افتاده همچو آئینه بی جوهر آفتاب

دعوی نه بحثش کنم و ثبت می کند
خاتم پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب نوسیم بوصف او
باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب
گیرد سپهر تبدا است بر سر آفتاب

هر شام داغ سجده تو بر جبین ماه
هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب

غلمان بارگه رفعت تو حلقه کمر
سربخیه جلال ترا زیور آفتاب

از دامن دل تو حبیبت و غبار قهر
سر کشیده زمین محشر آفتاب

شایان دولت تو زروز یکه گشاد
گردیده است همچو صدف از گوهر آفتاب

آورده است بهر زرافشانی صبا
از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون ز چشم شپره کحل البصر کشد گردد اگر ز قهر تو غمناک آفتاب
از فیض نکهت تو درون دماغ صبح بخشیده است غالیهٔ عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال ترا بدل آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو ریزد به پنبه زار قمر اخگر آفتاب
خم بر رخ خم افتد و چین بر جبین چین در بند موج قهر تو آید گر آفتاب
با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک از چرخ برکنی چو در خیبر آفتاب
از رشک سخاوت وجود تو برفروخت جام طلا پر ز نور صحنی که فر آفتاب
گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیده روشن چها کند گاهی ندیده سایهٔ پیشینه آفتاب
روشندلی نا شناسد کمال تو ورنه فروغ خود نکند اکثر آفتاب
ای مرحبا شهید چنین بها تو آفرین ز دفتر تو نسخهٔ [illegible] بر آفتاب
طبع تو هست مطلع خورشید شاعری زان شد ردیف قافیه انور آفتاب
تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه بر چرخ بود چهره‌نما در آفتاب
پس بر بیاض صبح نویس این قصیده را گردیده شعاع شد مسطر آفتاب
بانش اگر قصیدهٔ شهید کرده آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب
بر دفع چشم زخم فلک از ستارها مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط نفس نمازی و بر سحر که بعد ازین از ناله فغان تو گردد کر آفتاب
ختم سخن بحرف دعا کن که بر شود دست دعا بیارگه داور آفتاب
تا دور زمانه هستی پست و بلند هست تا بر سر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح حشر باد — اوج سپهر بخت ترا یاور آفتاب
تابنده باد کوکب جاه تو در جهان — تا بر سر چرخ بود اشهب آفتاب
تا در زمانه نام فنا را بقا بود — بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بینی سنگه بهادر والی الور

سبک چو نکهت گل خاستم چنان از جا — که بار خود فگندم بدوش باد صبا
چو شبنمست گسستم ز خود رفتن — که وقف یک نگه ناتوان کنم خود را
نبود مسافر خود آب و دانه وخوشیم — منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا
فغان من چه سپند ست کوس رحلت من — که لب بسته گره هستی من ست فنا
بباد رفته طوفان غفلتم چو حباب — ز بی ثباتی خود غنچه میزنم بهوا
چو موج در وطن خود همیشه در سفرم — بسان خویش کنم قطع راه صبح و مسا
چو نخل شمع ببالم ز کاستن که راست — ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما
دماغ نازک من برنتابد احسان را — حباب من شکند کاسه سپهر در یا
چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال — نخواهم از سر مژگان برنگ اشک عصا
بسان شمع ز پهلوی خورم روزی — نصیب من بود از مغز جان خویش غذا
ز کاسه لیسی خورشید کرده ام چون صبح — همیشه شام گرفتم ز ماهتاب روا
چنان رمیده ام از خود که در نمی یابم — اگرچه در صفت سایه میدوم بقفا
نهان بدیده در باب حکمتم چو نگاه — عیان ز آئینه اهل حسدم چو صفا
منم که جز نفسی نیست در تنم باقی — برون ز حلقهٔ زنجیر می شوم چو صدا
منم که سود جهانست در زیان من — بنذر مجمر بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که بهت من آبروی نقد افزود — توان بگو بهر من دید چو جد آبا
منم که اصل من از بود و مان درویشی هست — که فقر آدم من بود و فاقه ام حوّا
منم که پیکشم و سر زحضنل غیر — بفرط غل بکشودن می شود فسون دعوا
منم که چاره گر من بود قناعت و بس — که صبح هم همه در دست و علت است شفا
شریک شهرت هم بوده ام با دو جز سبب — بسان خود من و در آشیان خود عنقا
بکی که بود هم زمانه خانه بدوش — چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا
دگر منم که در آئینه داشتم جا تنہ — چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا
برنگ بلبل تصویر بوده ام خاموش — نه فکر نشست امروز و نی غم فردا
بسیر باغ نگردیده بود سید ملم — زمانه سوخت خس و خار آشیانم را
بشوق تشنه جانسوز برزبانم بود — که زاسیاب هراموکشان کشید قضا
کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم — که از کجا فلکم برده و فگنده کجا
نه مونسی نه انیسی نه غمگساری هست — بداغ دل صفت شمع سوختم تنها
منم بخاک رو عجز همچو نقش قدم — فتاده بود که ناگه سروش خضر لقا
چو جان تازه که آید بقالب بیجان — بپیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
ترا بسیم بجای که قدرت افزاید — از آن که قدرشناس است حاکم آنجا
بکار خانه او جا کنند اهل هنر — که هر یکی بفنون خود است مستثنی
زبیخودیم برآرند چو جوهر فولاد — کشند روغن بادام از رگ خارا
نگاه ریشه دوانند سبز در آتش — زبان بجنبد پرانند طائری بهوا
کباب نیمه ماهی که نیمه اش خام است — شناورست بدستور زنده در دریا

بتیغ سازی شان فعل برق و آتش
بنیزه بازی شان پشت چرخ پیر دوتا

بنزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم
که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند ادا

مقام حیف بود اینکه اندران سرکار
نبوده است بمثل تو شاعر یکتا

بگفتمش که بگو کیست آن یگانه عصر
که جنس کاسد ما را دهد ز لطف بها

بگفت راجه بلبی سنگه والی الور
که در زمانه بجود و سخا بود یکتا

ز فخر رفعت ایوان او ز روی زمین
حضیض خاک زند طعنه ها بر اوج سما

ز فتح همت او خامه بریده زبان
سپر فگنده بزانو ز روی شرم و حیا

سوای او نبود عادلی که انصافش
بنای ظلم و ستم برکشد ز خلق خدا

گیاه خشک شود سبز از نم جودش
که هست آینه دار بهار در همه جا

ز بسکه چشمه اخلاق او بود شیرین
شود که ابر شود مبتلای استسقا

دمی بهست اوصاف همی زده بود
خطوط موج کشیده اره بر سر دریا

ز رشک کف جودش برد سحاب سخی
ز فره روی او خواهد آفتاب ضیا

عجب تر آنکه بدندان موج هر شب و روز
ز حسرت گهرش لب همی گزد دریا

چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز
که کوه را پر کاهی برد چو کاه ربا

نسیم او سوی بستانه تا وزید بلطف
شکفت بر صفت غنچه پنبه مینا

ردالعجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا
خدا سپرده مر او را بکار گاه قضا

قضا بحکم فرو رفته کین رشته نشد
شنو که از ره حکمت سپارمش بگدا

گدا رسید بحاجت بر آستانه تو
بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف بصف از هیبت تو مالامال — که حصه هر طرف از تو رسد بجود و سخا

ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم — که حصه تو بود سروری بفضل خدا

ز دولت تو بهر کشور است قصه جود — که از تو زینت هر دفتری بود پیدا

ز طالع تو که چون اختری ست تابنده — زمانه با همه تابع طریق رضا

در تو دولت پاینده را بود مخزن — اگر گدا از تو روا جمله حاجت دنیا

بذات تست تعلق پذیر جود و سخا — چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا

بدامن تو بود دست دولت دنیا — بهر کجا که روی سایه سان رود بقفا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم — اگرچه صرف کنی تا بملک شش دو جا

گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین — زر از خزانهٔ تو همچو آب از دریا

سه چیز دم نزند از سه چیز بی لطفت — چمن ز سبزه گل از رنگ و بو گل ز صبا

بدور حسن تو سه چیز نازد از سه چیز — مه از فروغ و گل از شیشه آئینه ز صفا

بود به بزم تو سه چیز متصل سه چیز — ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا

سپاهیی در حضور تو در جهان نبود — چهار چیز بهی از چهار چیز اصلا

صدف ز گوهر و از فلک سینه شاعر — سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا

بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی — چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا

ز باغ باد بهار و ز نخل میوه تر — ز روح جسم حسود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

سه چیز جود و سخای ترا است دست نگر — یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا

غمام و چشمه و دریا سه چیز می‌خواهد — یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا

هوا و سبزه و صحرا نگسترید براه — یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا

هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز — یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها

بهار غنچه و گل دائماً بکف دارد — یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا

شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد — یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری

سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند — یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را

دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق — یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا

مزاج و طینت و اعضای دشمنان باشد — یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا

حدید و هیزم و خارا شکست در دل خصم — یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا

فغان و ناله و غوغا بود نصیب کس — یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا

غنیم و حاسد و اعدای تو مدام شوند — یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا

خراب و خسته و رسوای عالمی بادا — همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی — کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا

خلاصهٔ همه فرزند ارجمند بود — که عین نور عیان ست و نور عین هدا

بلند مرتبه شیو دان سنگه عالیجاه — چراغ خانهٔ دل شمع بزم مجد و علا

فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر — بهر دو سینه و سر نور دیدهٔ بینا

بقای نام سلف فخر دودمان شرف — بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت پسر وری زینت
کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا

بهار باغ طرب افتخار علم و ادب
خجسته تر بلقب و بنسب شرف افزا

به پیچ شمله او طره رفیع وزی
عیان ز ناصیه اش غره ز فهم و ذکا

جز این پسر که بود زینت کنار پدر
ندیده است کسی مهر و ماه را یکجا

پدر اگر شجر گلشن جهانداریست
پسر بود ثمر نخل بختیار رسا

پدر اگر ز همه تن چشم عالمی باشد
پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا

پدر دل است بتن همچو غنچه در گلشن
پسر بود همه جان همچو نکهت گلها

الهی این گل نورسته با دو نیل و نهار
بگلستان پدر و نما بهار افزا

مدام تا بجهان ست رو بره نگاه
بهار خوشه پروین بزیر سقف سما

بزیر سایه تاک پدر همیشه بود
پسر چو خوشه انگور انجمن آرا

ببوستان جهان همچو ابر باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان بقلعه کوه بلند یافته جا
که از غرور کشد قلعه تو سر بسما

برای دیدن اوجش چو گردن افرازد
کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما

ببوسی رفعتش از طائر نگاه پرد
ز خاک تا بدر او لیک رفت صد جا

چه آسمان فگند سایه بر زمین و زمان
بر آستانه او آفتاب ناصیه سا

هزار درجه بلندست ز آسمان بلند
چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

قلم بوصف رطب چون نیشکر گردد | دهان ز ذوق حلاوت شود پر از حلوا

بپیش بیت شهیر از میوه های گوناگون | که نام آن نشنیده است گوش هوش ورا

ز شهد و شربت انگور و هم کباب طیور | عطای رب ذو المنن من والسلوی

روان ز چشمه کوه آمد اندران نهرے | که آب او همه افزاید آبروے صفا

بپای هر شجری حلقه بست چون خلخال | بگوش برگ هر گل دویده همچو صبا

تبسم لب هر غنچه بی سبب نبود | مگر بگلبن شبنم بساز و استهزا

خوشا ازین چمنستان بهار شمیرست | ازین صفت خبرے میدهد گل رعنا

ثنای گلشن شهید هیچ این باغ است | ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

سمنبران پری چهره و ضیا باشد | چو حور خلد خوش اند گرم ناز و ادا

چو صبح خنده زنان همچو شام طره بدوش | بغمزه آفت جان عشوه هوش ربا

نگه چو ساقی مخمور جام باده بکف | ز سر گذشت سیه مست نرگس رعنا

گلوی صاف صفا تر از بلور بود | که عکس نغمه رنگین از آن شود پیدا

قدی که سرو الف بر زمین کشیده از آن | رخی که گل ز خجالت در چمن دریده قبا

ز شرم گوهر دندان گهر شده در آب | بحیرت از رشک تبسم فگنده سر به پا

ز رنگ پان و مسی شام با شفق همدوش | عقیق خون شده از رشک لعل شکرخا

سرشته بجبین بست فگنده چون خم خورشید | قیامت از قد بالای هر سهی بالا

اسیر حلقه گیسوے شان نگاه بلا | شهید خنجر ابروے شان دل شیدا

ز رقص و نغمه این لعبتان شعله نهاد | زمین چو معدن سیماب جهید از جا

رود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس
شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا

خیال شعلهٔ تصویر او محال بود
که کاغذ است چو سیماب اضطراب افزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق
که فکر او نتواند گره زدن به هوا

چو گرد باد بگردد بگرد او گردون
بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغ آتش جان سوز
شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا

رود به آتش حاسد چو آب شعله فشان
فتد بخرمن دشمن چو برق آتش را

اگر لقابه کوهش زند بیک ساعت
ز تیغ آب خورد ماهی زمین بثری

چو برگ بید بود سبز از برون لیکن
درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا

به بیم قهر تو اندازد آفتاب سپر
گر از نیام برونش کشی بروز وغا

ز خود نمیگذرد چون دم هوا ز حباب
چو آب موج زره را کند ته و بالا

رونده نیست چو آب روان ترا زلیت
جهنده نیست چو برق و جهد چو برق ز جا

چو موج در حرکت نیست تهی دارد
ز موج خیزی چه حد تلاطم دریا

اجل بر او متوقف چو مبتدا و خبر
قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر هدف رسد گویا
بترکش اجل آماده بود تیر قضا

فلک ز قوس قزح چله را فرود آورد
که آن کباده کجا وین کمان را چه کجا

شهاب ثاقب اگر همسری کند با تیر
فتد ز گوشهٔ چرخ برین بخاک فنا

ز سیم ماه اگر قبضهٔ کمان سازند
ترا بود صفت مهر خیمه گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق ... هر آنچه کز لب سوفار تیر گشت جدا

خدنگ ناوک تو زاجل پیشتر رسد بهدف ... ز پیش رود پی آورد لش نسیم صبا

بار و برد از کمر کوه تا بناف زمین ... نگاه فند از دل فولاد تا رگ خارا

چو پر سوا شود قطره قطره پیکان ... در آتش نه بود آب و دانه عنقا

چو موج رخنه کند در حباب خود عدو ... برون زره خصم رود چو هوا

ز مغز جان گذرد چون نگاه ناز بتان ... بلب رسد صفت جان عاشق شیدا

بحالی که نشان وجود عنقا نیست ... اگر غلط نکنم تیر تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت گشت قلم نسخ بر جریدهٔ نور ... ز داغ سینه ماه این سخن بود پیدا

ز بسکه خامهٔ تو زور مشق می دارد ... فزود در رگ کلک عطارد استغنا

بوصف دایرهٔ حرف آفتابی تو ... شعاع مهر منیرست کلک نادره زا

شکست بیضه درون کلاه ماه منیر ... ز حسن دامن بیضا دیت ید بیضا

چنین بهار فروش ست کز خط گلزار ... یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

گر به سودهٔ کلک قدرتش خوانند ... که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا

بسینه موج زند همچو رنگ گل قرطش ... بهر سفینه که شد خانه ات بهار افزا

برای جدول آن آمد از شفق شنجرف ... ز چرخ سودهٔ زنگار وز آفتاب طلا

بیاض او همه رشک بیاض دیدهٔ صبح ... سواد مردمک دیده را بود مانا

دوات نافهٔ مشک و شعاع مهر قلم ... ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد ... که توام ست دران نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس ست این | فشاند خاک بچشم حسود ہر زہ درا
خود اہل جوہر و جوہر شناس اہل قلم | بود لیاقت نائب دلیل این دعوی

در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

بگلشن کرم و جود ست صبح وسا | سحاب ہمت دستور توچنین پیدا
سپہر مکرمت اسفندیار بیگ کہ او | ز دست رستم دستان شنیدہ ہست لوا
بشہر شہرت تقریر اوست گوہر بار | بخلق ناخن تدبیر اوست عقدہ کشا
ز خوان ہمت او لقمہ مے خورد لقمان | ز خرمن ہنرش خوشہ چین ہمہ حکما
عیان ز ناصیہ اش فہم و عقل و افلاطون | نہان بسینہ او علم بو علی سینا
نظام ملک و مدار المہام و کہف انام | کہ نظم و نسق جہانے باو بود زیبا
اسید ابن اسید و کریم ابن کریم | بہار باغ سخا شمع دودمان علا
باانتظام جہان را گرفت زیر نگین | باہتمام زبان را کشیدہ زیر لوا
ز رشحہ کف جودش زمانہ خالی نیست | از انکہ نزد حکیمان محال ہست خلا
ہمای ہمت او سایہ گستر عالم | اسیر حلقہ تسخیر خلق او عنقا
بعلم و فضل نباشد شبیہ او بجہان | بفیض وجود و بود بے نظیر و بے ہمتا
درین زمانہ بذاتش گرفت استحکام | بنای فضل و کمال طہارت و تقوے
بنازد از روش او امانت و ایمان | و گر دیانت و دین و شریعت و غرا
ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد | چو نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمہ و دعا

فتنای این ہمہ اہل ہنر ستایش تست | کہ موج را نبود مرجعے بجز دریا

ستایش تو پنهان بود در ازل که نوشت / قلم و گرنه مرا اینقدر دماغ کجا

ز سر نوشت خود آنگه شده ام که چندین / زمانه افگندم از دیار و یار جدا

سخن فروش نیم همچو شاعران دگر / نه شاعری بودم پیشه از پی دینا

مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم / ز مدح اهل دول بوده است کی پروا

دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن / برای قدرشناسان چو جوهر یکتا

کنون چو شمع زبان من چو فسانه گشت / قبول همت و نظم شهید بی سر و پا

جبین کلک من ست و سجود پی در پی / من و خدای من و ختم مدعا بدعا

بدهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست / بود برای تو ملک تو دوام و بقا

سری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد / بخلق تا بود اسباب هستی و فنا

ز شرق و غرب رسد تا فروغ از مه و مهر / رهین سکه نام تو باد سیم و طلا

در مدح مولوی محسن الدین بسمل

عنان فکر بگیرد اگر ز پی تسخیر / رگ خیال بپای صبا شود زنجیر

صفای آینه حسن تو بسا موزد / ادای نغمه بمنقار طوطی تصویر

فروغ ماه ز داغ دل پریشان گل گیرد / که بیضه می شکند در کلاه مهر منیر

مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است / عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد / دماغ نازک من می شود نشانه تیر

گهی بجوی شستانم برنگ قطره خون / اگر آفتاب شود تکمه لباس حریر

غبار از دم تیغ و خار حسد حرص و هوس / برآرم از دل پرخون خود چو مو ز خمیر

قلم اگر ننوشته است نامه استغنا / ز لوح عرش برین نشستی خط تقدیر

برای شهر نگردیده ام گهی گریان
بگو دگر که مرا بوده است همت پیر

نی سفر که چو طفلان بوالهوس گیرم
کنون که موی سر من سفید شد چون شیر

ز بسکه بوده ام آسوده در دم طفلی
بهر کجا که نوشتند شیر خواندم سیر

نشسته ام ز پی برخاستن بپستی خاک
ز خشم دامن وحشت گرفت نقش حصیر

وگر به توسن عمر روان سوار شدم
نفس پی زدن تازیانه گشت دلیر

دلم ز صحبت ابنای جنس تیره درون
چو نور مهر ز ظلمت نفور و گرم نفیر

مرا به گرسنگی ساختن خوش است ازان
که بود مطبخ شان سوزدم چو نار سعیر

برای عیب من این فرقهٔ هنر دشمن
زبان طعنه گشاید بعرض تقدیر

یکی ببستی فهم رود که سنی نیست
وگر چه تهمت رفضم همی کنند تکفیر

یکی به نسبت صوفی مرا کشد هردم
وگر بدار ملامت کشد پی تقریر

یکی ز رشک بگوید که بس دنیا گرد
خیال حفظ کلام مجید از تدبیر

دگر لطیفه بگوید که مرد کذاب ست
ز فکر شعر و سخن گشته ناتوان و حقیر

یکی به معنی نظمم گمان سرقه برد
که با کلام نظیری بود شبیه و نظیر

وگر توهم دزدی کند به نثر من
که از نتایج فکر ظهوری ست خبیر

خوشا که این همه دون بهتان کنند بهم
حکایتی که نباید به حسب تحریر

ولی ز طعنهٔ اینها مرا ملالی نیست
که گرد ره ننشیند بفرق مهر منیر

دریغ یار که قدرم کسی نمی داند
ز رنگ آینه افتاده ام بدست ضریر

ز هیچ باب حسودان خسته کی ترسم
که پای آب نه بسته ست حلقهٔ زنجیر

ز بسکه مغز خورد کاو کاو زاغ اینجا
چو عندلیب فراموش کرده ام صفیر

سپهر از پی دفع صداع شیشه بخت / ز صبح سوده صندل بجام مهر منیر

چو آتش غضبش از هوا شود بارد / لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر

طهارتست چنان جوهر تن پاکش / که در کلام مجید است آیه تطهیر

اگر بشرح مسائل گرفت آن گردد / ابوحنیفه بگوید که حبذا تقریر

زهی بیان که نگنجد ز معنیش جزوی / بذهن عقل کل از فرط وسعت تقدیر

دو مطلع از قلم سحر کلک پیش نگین / که عندلیب چمن را نگو شکست صفیر

شرار راز ارادت نبوده است تقسیم / مگر مصور قدرت ز نو کشد تصویر

بعهد عدل تو شبنم [illegible] / چنان بود که به آغوش دایه طفل صغیر

چو عکس آینه بی حرف و صوت بنماند / هر آنکه باتو کند ادعای شبه و نظیر

در تو قبله حاجات پادشاه و گدا / ره تو کعبه مقصود هر صغیر و کبیر

شفا ز دست تو محتاج آمدست چنان / که سوی مرجع خود می شود رجوع ضمیر

سپهر نازک ست کلامم که فیض حاتم طی / فطیر نیست و فیضت ز حاتم است فطیر

کسی چگونه ترا با کسی دهد نسبت / که مثل تو نه برآمد ز پرده تقدیر

ز تیره روزی دشمن بکوکب تو چه باک / که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر

بهر کجا که فتد شبنم سحاب کفت چو دست / گهر ز خاک سری برکشد بجای شعیر

سبوی بحر گر از خشم تیز شد نگری / بدست موج دهد جنبش هوا شمشیر

چنان بتشنه مدح تو مست شد ایام / که تو به قطره می گشت بر لب تشویر

ز شعله مهر چو قهر و عتاب تو گردد / نگار اخگر سوزان شود ز مهر سعیر

سپهر چو اند چنانکه اهران شب تیره چنیر / یکی سمند و دوم خامه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان
صبا و معنی و نخچیر می‌شود هر روز
اسیر و خسته و دلگیر ناز آن هر سه
فسون و فتنه و تشهیر را بود چاکر
ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق
دعا و معجز و تسخیر می‌کند برپا
قضا و جادو و تاثیر را بباد دهد
جمال تست بعالم وصال تست بخلق
یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر
لبت بحسن تبسم دلت بوقت سخا
یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقهٔ فیض
دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم
یکی ست منزل نورت دوم مقام خیال
ببند فیض تو گر هست ماهتاب و ماه
یکی ست چشمهٔ آب حیات دوم قند
دوان بموکب جاهت شهاب ثاقب و نجم
یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر
بید تو بسکه بود غیرت آیهٔ صف
سحر از مسودهٔ کلک تو می‌تابد

یکی صبا دوم معنی و سوم نخچیر
یکی اسیر دوم خسته و سوم دلگیر
یکی فسون دوم فتنه و سوم تشهیر
یکی ادا دوم عشوه و سوم تدبیر
یکی دعا دوم معجز و سوم تسخیر
یکی قضا دوم جادو و سوم تاثیر
همین سمند و همین خامه و همین شمشیر
کمال تست بگیتی جلال تست خبیر
سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از تقدیر
قدت بگلشن عالم بدیست بحر و کشیر
سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر
سرا عشرت جهان بارگاه عیش ضمیر
سوم حدیقهٔ سیرت چهارم ست سریر
دگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر
سوم شراب چهارم کباب نخچیر
سپهر و قوس قزح سهم شعاع مهر منیر
سوم سریر چهارم کمان نخچیر تیر
شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر
قضا پی غاشیه بردار منشی تقدیر

چرا ز نیمه بهم بشکستن دل من / کمر به فتنه بهم بسته اند از شر و شیر
ز رشک آنکه ترا بر من حزین رحمی ست / بهر زمینه برپا کنند صف و کبیر
همیشه در پی آنند این غرض گویان / که خاطرت شود آزرده از من دلگیر
و لیک صبح امید ای شهید وقت دعاست / بگفتن دعای مناجات غازه تاثیر
همیشه تا که بود لوح هر آت و لها / ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر
هر آن فنا که بر حال دیگران بگذشت / همه براه تو باز آید از ره تکبیر
سری که بود باقی از برای جهان / بحاجت تو رسد از خدا نه تقدیر
مصیبتی که گذشت و گذشتنی ست بخلق / فتد به هیئت مجموع بر عدوی شریر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر اعظم ریاست دکن دام اقباله

فغان که بر من ظلمت نشین مکان تنگ است / چنانکه روزن دیوار بر دهان تنگ است
دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ است / که جان بجسم من و جسم من بجان تنگ است
برنگ تیر ز بیجا گریختن شد دوم / که جامه بر من و دل تنگ چون کمان تنگ است
بپیل سرمه بماند تنم ز سر تا پا / از این الم که مکانم چو سرمه دان تنگ است
ز بسکه تنگی جا کرد عرصه بر جان تنگ / به تنگنای گلو هم ره فغان تنگ است
گرفته و دلم تنگ تر درو دیوار / بآن مثال که بر مغز استخوان تنگ است
بدید در دهن مور بسته است گرو / فضای خانه که بدتر از این آن تنگ است
بحسن و عشق دو نسبتی ز یک بیرنگی / مرا دل ستمه بتان را اگر دهان تنگ است
لباس هستی من تنگ شد بر اندامم / اگر قبای وفا بر تن بتان تنگ است

شکسته ایم بکنج جدا نهاده انار
که جای بر من و بر جمله همرهان تنگ است

بسان بلبل تصویر از پی بدیهه
خبر ندارم و دانم که گلستان تنگ است

متاع حرص مقام فراخ می جوید
درون سینه نگنجد که این دکان تنگ است

بتنگنای تهی کیسگیستم شب و روز
کنون ز تنگی بنالم که بیش ازان تنگ است

مرا ز کشمکش انداخته است تنگی جا
بسان وتد که بر تار چنبیان تنگ است

فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود
اگر چنین نفس من درین مکان تنگ است

دمم گذر روشش فرش شد رکوع و سجود
که طول آن آمده کوتاه و عرض آن تنگ است

نشیمنم ولی بر من نحیف و نزار
مدام حجره دربسته غنچه سان تنگ است

نشیمنم به ضعف ز دیوار و در فتاده
بسان کلک جریری که در بنان تنگ است

فشار قبر بود ساعتی بمرده و من
بخانه زنده بگورم که هر زمان تنگ است

هوا اگر گذرد بر زمین فتد چون آب
که سقف خانه من همچو ناودان تنگ است

دلم بقید نیاسوده و نه به آزادی
چه با کنم که قفس تنگ و آشیان تنگ است

برنگ تنگ غلط کیسه پر ز مژگان
سبک درون زنم و گر بم که سایبان تنگ است

بدین هجوم غم و رنجهای گوناگون
کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ است

مگر به پیش وزیر دکن برم فریاد
که بر شکوه و وسعت عرصه جهان تنگ است

سپهر مرتبه سالار جنگ کز رفعت
بپای پایه او فرق فرقدان تنگ است

ور از کرم کفت نیسان بدانش افتد
بپشت کوه که دامان سحبکان تنگ است

ز کامگاری او دوستان فراخ ابرو
ز بختیاری او بخت دشمنان تنگ است

پی ستایش عزم و ستایش رزمش
زبان رستم و تاریخ هفتخوان تنگ است

بگرد گرد سمندش توهم نه پرد ‌‌ ‌ ز بسکه بال و پر طائر گمان تنگ ست

بگوی مهر برد گوی سبقت رفتار ‌ ‌ بر آستان نه نشد پا که صولجان تنگ ست

شعاع مهر لجام ست و زین او خورشید ‌ ‌ رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگ ست

بسکه فراخی آئینه خانه‌اش نه رسد ‌ ‌ نگار خانهٔ مانی که نام آن تنگ ست

بهار گل کند از مطلعی که در وصفش ‌ ‌ زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ ست

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو آنچنان تنگ ست ‌ ‌ که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ ست

به درک فضل و کمال تو قاصرست قیاس ‌ ‌ که مایهٔ خرد و فهم نکته دان تنگ ست

ستایش تو نه حد زبان خامه بود ‌ ‌ کلان تر آمده این لقمه و دهان تنگ ست

بروز رزم تو در جایگاه تنگا تنگ ‌ ‌ ز دار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ ست

در تو مرجع عالم ولی ز کثرت شوق ‌ ‌ برای سجدهٔ ما سنگ آستان تنگ ست

حریم جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد ‌ ‌ ز بسکه دائرهٔ هفت آسمان تنگ ست

عروج شان ترا فکر نارسا نرسد ‌ ‌ ببام بر نتوان شد که نردبان تنگ ست

ز دست جود تو نالند از تنگ ظرفی ‌ ‌ ز بسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگ ست

خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید ‌ ‌ سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ ست

گل نظارهٔ حسن تو کی تواند چید ‌ ‌ نظاره را آئینهٔ چشم مردمان تنگ ست

بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر ‌ ‌ بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ ست

چنان ز [illegible] گریست عدو ‌ ‌ که چهره را اثر از رنگ زعفران تنگ ست

فروغ مدح ترا پرده دل آمد تنگ ‌ ‌ چنانکه بر تن مه جامهٔ کتان تنگ ست

نسیم خلق تو راحت فزای روح من است | دماغ تا نکنم از بوی عنبران تنگ است
ثنای تو که بتحمید پرورش گنجد | بسا سخن بود و پرده بیان تنگ است
ضمیر روشن تو حال درد دل داند | برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ است
دلی که بود و سخای تو وسعت آباد است | عجب که بر من عزلت گزین مکان تنگ است
مکان ببخش که در رهگذار این کشور | بناله جرس کاروان تنگ است
مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا | سپیده ام نفس از زار و ناتوان تنگ است
مکان ببخش که چون خال زنگی بر زنخ | دلم بظلمت این تیره خاکدان تنگ است
مکان ببخش جهان دلکشا و بهشت آباد | که قید از زمین نتوان راند بر زبان تنگ است
مکان ببخش خدا را مکان ببخش مکان | دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است
ز بسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ | ردیف نظم من از تنگدل همان تنگ است
فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد | اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ است
بخلق تا که بود روزمره گفتار | که این مقام فراخ آمده ست و آن تنگ است
فراخ باد در رزق عالمی از تو | که چشم حاسد بد بین بسان آن تنگ است
دوام نیر اقبال تو درخشان باد | که بر شکوه جلالش فضای آسمان تنگ است

قصیده فتح الفتح مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد | زیر حکم تو ربع مسکون باد
فر اقبال و جاه تو بجهان | تاج فخر سر فریدون باد

گر نشینی بہ عرش شہ برسد تو ... طفل عرشش مجیب مقدمان باد
گر بگلم شو و مقابل رو ... قصد احرام بر تو میمون باد
تا قسم صبح عید را محسود ... در بر ست چادر ہمایون باد
سنگ ست شیوے روئے زیبا را ... ارمغانے زنگ صابون باد
باقران و تمتع و افراد ... فیض و جہہ قرینہ مقرون باد
آب زمزم لطف طبع تو سازد ... نوشش جان ہر غذا چون معجون باد
شادمان کامران بمکہ رسے ... قال و حال تو جملہ میمون باد
برزبان معاشدان حرم ... مرحبا از درون و بیرون باد
وردم گرد کعبہ گردیدن ... گرد گرداندہ تو گردون باد
تشنہ ذوق و شوق راشرعا ... بوسہ سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی از چپ و راست ... باد و دستت زبوسہ مقرون باد
بانگ لبیک تو ز رب البیت ... با صداے قبول لبیک ممنون باد
داخلے نور پاشش خلوت تو ... غاص در کعبہ ہمایون باد
ساغر آرزوے تو ہر دم ... از مے ہر مراد مشحون باد
دعا باد عاے تو ہمدم ... ہمہ دم ہمچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراہیم ... قدر و جاہ و نور افزون باد
از دو رکعت بروے سنگ سبز ... بخت سبز و چہرہ گلگون باد
تا بہ سعی صفا و مروہ روے ... سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعہ

گر روی بہر عمرہ آوردن — لبیکش برین کلام موزون باد

مرحبا مرحبا اقبال و نوال — عمرت از عمر خضر افزون باد

مدعا باد عابہ مشعر و نعف — تحفہ‌ات سبحۂ لؤلؤ مکنون باد

من چہ گویم بحامد عرفات — خود تو دانی کہ معرفت چون باد

قطعہ

در منیٰ سنت ذبیح اللہ — خاص در بارگاہ بیچون باد

کہ خدا حج تو قبول کند — پایۂ تو بقدر مقرون باد

وقت رمی جمار شیطان — از شر آن رجیم واژون باد

رمی دل و جان من بقربانت — از تو قربانی تو مسنون باد

پس تن ہر ذبیحہ ہر سر مو — با صواب ثواب مرہون باد

شوق رویت بجنت المعلا — چشم لطف خدیجہ خاتون باد

آمنہ مادر رسول اللہ — دولتی بخشدت کہ مخزون باد

کوہ شق القمر فروغ ترا — استواری دہد کہ افزون باد

موضع اولین اذان بلال — بہرہ‌ہائے تو نافزون باد

پس بہ تخت روان روانہ شوی — حق نگہبان کوہ و ہامون باد

ناقہ و محمل ترا شب و روز — لیلی ہمراہ مجنون باد

تا مع الخیر در مدینہ رسی — حضرت او تو فضل بیچون باد

در مدینہ چو رخصت بکشائے — کاروانش ز تو مامون باد

ارمغانی کہ گیتش اہل عرب — ہر دم از فیض تو افزون باد

جام بلورین نگر شفاف تر ز آب گهر | با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده

حسن ملیحش بی نمک هم باده دارد هم گزک | می هم زر است و هم محک پیمانه معیار آمده

جانان جانان ست می پرورده جان نشئه می | بیمارستان ست می دارو می بیمار آمده

این شعله حل کرده بین از شعله آب آورده بین | این آتش پرورده بین پرورده نار آمده

از تلخکامی با بری باشهد جو باید همی | صهبا برنگ شکری تلخ و شکربار آمده

حسن صفا گستر نگر صبح همایون فر نگر | شام صفا پرور نگر اینک پدیدار آمده

از بسکه گیسوی بتان بر دل نهد بند گران | هر رنگ روی عاشقان پرواز دشوار آمده

شگفته و نماد پیرهن با لب پر خنده چمن | هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پربار آمده

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد | هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده

عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد | خوابیده که بیدار شد بیهوش هشیار آمده

سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله | عیار با چشم سیه با طره طرار آمده

از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن | با نو عروسان چمن سوسن بگفتار آمده

سوسن لعیمین مدعا در صحن این بستان سرا | نظاره شد سر تا بپا تا بهر دیدار آمده

حکم روانی بی خلل هر عقده گرد از بسکه حل | سرو چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده

از رونق این انجمن تا بشنود زانجم سخن | خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده

از پرده های ساز ها آید صدای دلکشا | کی دردمندان درد را درمان خریدار آمده

فیض این نوید جانفزا داده ند عالم را صلا | گل خنده ها زد بر ملا بلبل بگفتار آمده

کی نو عروسان چمن تا چند پنهان پیرهن | شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده

ای مبتلایان عنا ای بیکسان بشنوا | ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد همچنین   تا کی بود خونین جگرها با تن زار آمده

زین گونه آخر تا کجا بودن به کنج انزوا   دل از غم و رنج و عنا در نالهٔ زار آمده

در کنج زندان زیستن با سیم‌بران زیستن   جان را بدین‌سان زیستن از زیستن عار آمده

هان ای ز کف افتادگان ای بی‌کس بیچارگان   هان ای ز پا افتادگان دستی بمقصود آمده

هان ای مریضان الم مژده شما را زو وهم   هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده

هان ای اسیران قفس آزاد می‌ازند و بس   کز داور فریادرس فرمان زنهار آمده

اسکندری و جهان کز لطف شاه قدردان   در رامپور امن و امان بسیار آمده

یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان نامور   بر مسند جد و پدر داراد دادار آمده

با صولت اسکندری با حشمت بالاتری   تا بر سریر سروری فرمان ده کار آمده

هر کوچه شد دار الشفا خود در دوا آرد دوا   بیمار بر خود نازها دارد که بیمار آمده

آری ز فیض آن نظر می بند دار صحت اثر   چشم پریرویان اگر امروز بیمار آمده

گر همچنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم   از جود و فرو دار و قدم منصور بر دار آمده

عدل است و در بازار جان برآن شه و چشم گران   عشاق شیدا با بتان از جان خریدار آمده

گر عشق از خود بیرود حسن از نسیم او می دود   آنجا زلیخا می‌شود یوسف به بازار آمده

مشتاق دارد جستجو بهم شب نجوید مو بمو   در زلف خوبان نکو گر دل گرفتار آمده

عزمش بقصد جا گزین از رشک قصر و زمین   بزمش براحت هم‌نشینان گل بستان آمده

گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته   عزمش چو تیغ انداخته سرگرم پیکار آمده

زان ناوک پیکان فشان ناجسته از شست کمان   کام و دهان دشمنان پرخون چو سوفار آمده

آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم   آن زینت تاج و حشمت خیل قدر شهوار آمده

تیغش ز جوهر جا بجا گسترده صد دام بلا — خصمش ز اجل شد گر با اینجا گرفتار آمده

از صیقلش روی صفا تا میزند دم از جلا — آئینهٔ خلق خدا ایمن ز زنگار آمده

فرزند او فرخنده خود در سایهٔ اقبال او — با جلوهٔ حسن نکو چون نور ابصار آمده

شهزاده زیبا لقب والا نسب عالی حسب — روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده

سرمایهٔ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا — آفاق را صبح و مسا با او سر و کار آمده

جاهش بتوقیر آمده قدرش ز تقدیر آمده — حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده

دستور او عالی منش فرزانهٔ نیکو کنش — بخشش ده داد و دهش مختار سرکار آمده

عثمان خان عالی گهر سرمایهٔ علم و هنر — در انتظام ملک و تر مختار دربار آمده

تا گوهرش را آبرو حاصل شده از کار او — هم کامگار کام هم مرجع کار آمده

غنی الحجابه شاه نیک خو رخ کرده در بزم نکو — از مقدم والای او توقیر دربار آمده

پاشان شاهی هر زمان جنبش بسوی مردمان — پایش بفرق فرقدان دستش بانبار آمده

در جنبش شد تا جلوه گر با شوکت و شان دگر — از برق او بیشتر تزئین دربار آمده

سویش نگاه مردمان گردش هجوم از جهان — آن ابر کف چون بحر و کان زر باش دربار آمده

حکام والا یکطرف مانند انجم بسته صف — زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده

خوبان کاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف — چابک سواران یکطرف بر اسب رهوار آمده

روزینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف — خدمتگزاران یکطرف مامور هر کار آمده

امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف — چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده

خیل امیران یکطرف جاگیرداران یکطرف — جمعی فقیران یکطرف همچون من زار آمده

صاحب کمالان یکطرف آشفته حالان یکطرف — نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

تیغ ظفر طراز تو یک نیزه در نبرد — گردد چنان بلند که درخشد آفتاب

تا از نگاه چشم بد ایمن شوی بدهر — زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب

زیر تو چون جمال تو کرد اقتباس نور — رنگ عرق گرفته زرین جوهر آفتاب

فیل تو آسمان شکوه است و دستگاه — گر نقش پا کشد بزمین گستر آفتاب

همراه خود چو سایه فلک را زجا برد — بر پای او اگرچه شود لنگر آفتاب

لرزیده ز مهابت او چرخ و آسمان — گردیده از صلابت او مضطر آفتاب

زنجیر کهکشان بود و ماه نو کجک — اندر ضمیر نگاه اش مضمر آفتاب

جز نور تو بحوضهٔ زرین زرفشان — هر گه که دیده است درخشان تر آفتاب

با جلوهٔ بلند تو نازش کند مدام — مانند آسمان که بنازد بر آفتاب

ایوان تو که رشک سپهرست زینتش — بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

باره دری بلندتر از نه فلک که ماند — بر اولین دریچهٔ آن مستتر آفتاب

آیینه خانهٔ آیینهٔ دل است — عاری بود هر آیینه زین جوهر آفتاب

تا رونمای مقصد روشندلان شود — از صبح زد بر آیینه خاکستر آفتاب

آیینه وار گشته و هر آیینه را بحسن — هر هفت کرده است ز نه گوهر آفتاب

از یک نگه چهار گشتن پاره درست بود — در هفت و چار برج فلک ششدر آفتاب

حوضش برنگ آیینه سرچشمهٔ صفاست — گر نم ز آب او بعرق شد تر آفتاب

آرایشی ز مسند الدوله یافته است — گر بارگاه او طلبد زیور آفتاب

بر ذات او کمال بود منحصر چنان — کز شرق تا بغرب تجلی بر آفتاب

از بهر پیروی بزمین و زمان نیافت — بهتر ز رای روشن او رهبر آفتاب

پاک بوده است من زبکی گردشش هزار
بنود شگفت از دم گرمم اگر شگفت
زین پیشتر قصیده بشمسیه گفته ام
شمس الضحی که نام بود این قصیده را
زیباست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع
دعوی همسری بود بهر فلک رسد
زور قلم نگر که بهر صفحه یک قلم
تنگ آمده بدائره چون نقطه کرده جا
خون شد زکاوش قلمم گر خدا شناع
فربه شد آن روی قوافی که در ردیف
ای مدعی بیا قلم انگشت بدست گیر
پوشیده نیست هر تر و خشک تو از قلم
از گرم جوشی تو در افشتم شهر سیر
آخر ز سبکساری ریش است ناگزیر
دانی که کیستم تو ندانی که کیستم
آنم که در زمانه ثنائی نظم من
آنم که هر سحر بپی نظم نام من
آنم که بر کلام من احسنت می زند
آنم که پیش پای من از روزنه کمتر است

بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب
من آفتاب عشقم و شبلو فر آفتاب
سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب
هر شام و صبح سنگ بدش از بر آفتاب
از بهر این قصیده کشد مسطر آفتاب
کاکسیر اگر نهد ز دستی در آفتاب
باشد بهیچ نقطه زیبا سر آفتاب
از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب
پیوسته می خورد جگر از نشتر آفتاب
گشت از وفور گرمی روی لاغر آفتاب
بینیم بسیار داری اگر دیگر آفتاب
آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب
از سر و بدی تو نشینم در آفتاب
خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب
آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب
مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب
خیزد بپای صدق خود از بستر آفتاب
روح القدس که سازد از آن مجمر آفتاب
دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل — از خانه ام چراغ برد اختر آفتاب

آنم که از شرارهٔ صبح بهار من — می‌باشد التماس برگ و بر آفتاب

سحر بیان کجا و کجا نثر مدعی — در پلّه با خزف ننهد گوهر آفتاب

سعد دمم ز حسودهٔ بلند فروغ من — آری ندیده است گهی شپّر آفتاب

او آبروی خویش برد مرا چه غم — کو دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب

حرفی ز لمعهٔ شهیدگی از کور نشنود — باشد درین معامله چون سنگر آفتاب

با طبع گرم من چه کند سرد مهریش — زحمت نمیکشد ز دم صرصر آفتاب

بشنو اندم از قصیدهٔ شهید این و بشنو — تشنک مگر بیست که سوده‌ام در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من — پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

نظمم رهی کشد ز سکوت سخن شناس — جوریکه از کسوف نپذیرد بر آفتاب

صبح امید رسد کجا میروسے شهید — سیار در انتظار تو در منتظر آفتاب

بردار دست بهر دعا تا بر آسمان — آئین کند ز دل صفت اختر آفتاب

وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین — کای آسمان جاه ترا اختر آفتاب

خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند — در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب

وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال — ماه است این پسر بدر و مادر آفتاب

آن ماه را بمهر در آغوش سپهر پرورے — تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب

اقبال باد حلقه بگوش تو تا بچرخ — در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب

عمرت دراز باد و بود تا بر آسمان — با خط استوا و خط محور آفتاب

سوزنده باد اختر بدخواه — تا بر کشد به مجمر خویش اخگر آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز — در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر بسایهٔ مهرت نشاد باد
تا پرتو افگن است بعهد تو آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

شنیده‌ام که منم نغمه‌خوان درین گلزار — نصیب بلبل شیدا نشد یکی ز هزار

ز بسکه خون جگر خورد طوطی از سخنم — همیشه می‌چکدش خون ز غنچهٔ منقار

صفیر بلبل رنگین بیان خامهٔ من — کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار

فلک بمشعل خورشید گشت گرد جهان — نیافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار

بشاخ سدره و طوبی نشیمن ار سازم — همای همت عالی بگویدم زنهار

وگر بکنگرهٔ عرش آشیان بندم — عروج شان هم اکثر است از بسیار

بزیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند — قطیعهٔ من نتوان یافتن بجز من زار

برنگ آینه آیین سادگی دارم — صفای سینه مرا جوشد از در و دیوار

چو موج عرصهٔ طوفان زندگانی خویش — بیک تپیدن کنم طی چه ورطه و چه کنار

خمیر آب و گلم سبحه جوهر نورست — ز صورتم همه پیداست معنی اسرار

بپای عمر روانم روان بمنزل شوق — برنگ بانگ جرس منی پیاده ام نه سوار

بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد — میان من و عنقا بشهرت بسیار

فسانه‌اش همه باد و فسون من همه بو — نسیم را به شمیم ست صحبتی در کار

اگر غلط نکنم من باین سبکروحی — بهشت بینی و خوی بهار دارم عار

زبان بشکوه گشادن نه زیبدم لیکن — ز راستی نتوانم گذشت در گفتار
ز بخت خود گله میدارم اینقدر که چرا — فگنده است مرا دورتر ز یار و دیار
ز شام تا بسحر سوختم چو شمع ولی — نبوده است بجز داغ مونس و غمخوار
سرشک با همه خون گرمی که با من داشت — نشست گرد یتیمی ز چهرهٔ من زار
درین زمانه بودم که دل بحکم خرد — اشاره کرد که ای خود طبیب خود بیمار
تو از طپیدن نبض قلم نکو دانی — که روز حرف گلوسوز می کشد آزار
مذاق خود گر وطن ز شاعران دگرست — بیا و تجربه خود را ز خود نگه میدار
تو و مجادله با بخت خود معاذ الله — تو و مقابله با روزگار ناهنجار
بیا ز گردش گردون دون مرنج مرنج — که رنج را نبود در دلت به سهو گذار
عجب عجب که فراموش کرده سخنم — نگفتمت که ازین گفته باید استغفار
هر آنچه می بدو گفتم همان سزاوارست — که خاکسار ندارد بجز دو سری سر و کار
تو همسری که ارادت ببند که در ره مدح — قلم شد از قدم فرق مائل رفتار
اگرچه جوهر طبع غیوریت استغناست — ز مدح اهل دل المنت که داری عار
ولی ز بیعت ممدوح نیست جای گریز — که تا گزیده شد برسیده در شهوار
گهر درون صدف سنگریزه را ماند — صد آبرو نگره بیند از همین کار
چه گوهری که لبالب عبارت از سخن اوست — چه آبرو که خریدار باشدش در کار
گهر بهند گر آورده بسبک دکن — برآستانهٔ دستور نامدار بیار
بپایه از اثر قدردانیش امروز — سخن بنور معانیست روشن آئینه وار
بلند مرتبه مختار ملک عالیشان — سپهر جاه حشم مهر فائض الانوار

بالال ناخنه چشم آسمان گردد
بچشم کج نگرد گر سوی زمین یکبار

ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم
ز رعب او رخ مهر ست زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود
که وا رهید دل عاشق ز دام زلف نگار

بصفحه پر پروانه عکس شعله شمع
تمام نقش چو قالبه است آئینه وار

کتان ز جلوه مهتاب صد چمن بالید
گل است خلوتی با آشیان بلبل زار

بریزد از لب سرخاب زاری خون خروس
کند چو ماهی دریا شناکاسیه زنهار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب
که دم زند لب خامه اش ساغر از گفتار

سخنوری که ز گل بانگ عندلیب قلم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش
بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار

بوصف حسن نهد چو هنوز نقش خیال
که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار

شد از روانی طبع رساش اولی آب
به بحر حسن روان صفینه اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را
که هر سحر شود چاره اش بجز تکرار

جنان به پیروی راه اوست عادت [illegible]
که چون [illegible] دود در رکاب [illegible]

ثبوت دعوی مشکل کشائی او را
همین بس است که تعقید نیست در اشعار

غزال از غزلش طرز شوخی آموزد
که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار

بقصه کهن از مثنوی نوی بخشد
ز بسکه می کند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد
که شد ز معنی بیگانه گر دشته زار

چنان بود هدف تیر شوخیش عنقا
که از آشیانه نشد هیچ چو هم گشته شکار

دہد بچامہ و نگینش چو رخصت تضمین
سواد شام شود روشنش بیاض نہار

بسکہ جوہر فروست طبع رنگینش
شہر یک بیت باو نسبتش ز روی شمار

فزود مطلع او زینت جبین ورق
چو ہر دو مصرعۂ ابروی شاہدان تتار

بذات او بود ارکان شعر مستحکم
برای آن شد سبب بی وتد بود در کار

بوصف دست عطایش نمی رسد ایطا
قلم دو بار گہر بار گفت و نسیان بار

خود اہل معنی و خود مرجع بیان سخن
چو بیت مخمس تشجیع شد با اشعار

برای جدول دیوان او ہمی ساید
شفق بکف ہمہ شنجرف و آسمان زنگار

ز خود روم بحضورش کہ التفات کند
چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامۂ تو چکید بسکہ حرف جوہر دار
دہد بدیدہ آنکہ سرمہ خط دیدار

خط جلی کہ دل از شان او جلا گیرد
چو میل سرمہ برد یک قلم ز دیدہ غبار

بروشنائی یک حرف آفتاب بے تو
شعاع مہر الف بر زمین کشد صد بار

چنان ضیا نگرہ نسبت حرف بیضاوی
کہ بیضہ در کلمہ شکست از الف ار

خط تو با خط تقدیر توام ست مگر
کہ ہر چہ خامہ نویسد ہمان شود ناچار

گرفتہ حرف بنوخیزی خط خوبان
کہ ہر قدر کہ کہن گشت تازہ کرد بہار

ز ریب نقش و نگاری کہ رنگ صنعت ریخت
کشید خامۂ تو خط نسخ بر گلزار

بہر ورق کہ قلم بست نقش نستعلیق
شکست رنگ برخسار شاہدان بہار

نگہ بکشمکش افتد ز دیدن طغرا
ز بسکہ با خم و پیچ ست ہمچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کف خامه بدیع نگار ... اگر بوصف سمند تو سلک بند اسرار

زهی سمند که در راه گرم تندی او ... صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

سبک روی که سبک تر ز موج گام زند ... حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت زدن از ستاره ریزی او ... عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

پدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار ... ز شرق تا بغرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیزگامی او رخ نهفته برق در ابر ... ز خوش خرامی او کبک خفته در کهسار

ز راه فوق فلک نعل وار گون بسته است ... که در سراغ خودش خسته گرد لیل و نهار

چو نقطه بود تو گویی بجای خویش مقیم ... اگرچه گرد جهان گشته است چون پرکار

سبک قرار نماند دو گوش او که مباد ... بگوش او برسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر ز گرم روی او چراغ پا گردد ... چراغ می برد از چشم برق آتشبار

ز مشک بیزی او بوی گل عنان نسود ... ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان بر عنان دود و با او ... که میرسد قدمی چند پیش از ان شکار

بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا ... که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

شود به تیز رگی نعل برق در آتش ... دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خودست آتش و ساز آب خود سیماب ... خودست بادهٔ گلگون و خود زمی سرشار

همین بس ست بتوصیف راکب و مرکب ... که بی مثال سمند ست و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار ... بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا ... که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان دلکش نام کرده اند نگر / فشانده است ز پشت خودش کبوده غبار

سمک روی که ز بس سهم میرود بزمین / بموج هم نرسد هیچ سخنی آزار

بود ثقفیه فیل تو صور اسرافیل / دمیده اند ز خرطوم دم درین گلزار

ز بس جبین فلک با جبین خود فرسود / شفق بناصیه اش گشته قشقه آهن کار

بخلق دیده اند آینه است پیل جهان / گر آسمان نه زمین است مائل رفتار

خوشا لطافت دندان او که تو گوئی / دو نهر شیر روان آمده است از کهسار

نه نهر شیر ز کهسار بلکه از دو طرف / به رود نیل دو ماهی گرفته اند قرار

نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسترن است / سر کشیده ز جیب کنار سنبل زار

نه سنبل است نه نسترن بگرد ابر سیاه / دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور / دو مشعل است بشب روشن از یمین و یسار

نه مشعل است ز شب تیره الیت از کافور / دو رویه ریخته از جیب نافه تاتار

نه نامه است نه کافور بلکه دست و نیل / دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بدکردار / که موج تیغ تو مسد ره آب آتشبار

چگونه نقش توان بست وصف شان آن / که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار

ز ذو الفقار علی یافته است جوهر فتح / چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چو برگ بید بود سبز و رنگ توصیفش / برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره / کند چو موج هوا از حباب خود گذار

بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد / بچاره آنکه گردد اگر ز قهر دوچار

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید — چو کهکشان بنماید کشاکشش هشیار

ز سیم پنجه که گسست رشته بربط ماه — گره دست و پا چه شود در تلاش چاره کار

نوای دف جگر خسته را هدف سازد — بهمصدای آهنگ ناوک هزار

بروی خاک فتادی جلاجل خورشید — اگر ز دائره گردون نمی کشید حصار

گدانوازی شهناز را ببین که بناز — برد ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرت است مرا — که نیست برهمن و تار او جدا ز زنار

معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ — بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز — نسیم جامه دران تا بدر ز کوی بهار

ز شرم پرده گشایان راز موسیقی — نهان بخانه عنقا نشست موسیقار

چه دلبرانند که آهنگ دلبری دارند — برند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سپهر — نشسته است قیامت بگوشه بیکار

ترانه است چنان زهره از ترانه شان — که زهره اش بفلک آب گشت آبله وار

بتاب پیچ کمر بر هوا گره زده اند — بر آب از قلم شعله بسته اند نگار

چه جامعند قوانین دلبری از غیب — بهر نظاره دلی می برند از هشیار

ز شیشه بندی خود ها برای گستاخی — چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار

نشسته اند گولی درون نظر چشم — ز بس نهفته شان در ترا کم انظار

قیامتی است از قد شان ز روی خویش گرداند — سرو که بیغم تماشا هیچکس نه نهار

زنان و دستک و زنگوله طرفه رنگ برنگ   بهم کنند ز بهر شکستن دل زار
خود آتش اند و خود آتش زبیب بادارند   ز تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار
ز شیشه بازی آنها ز شیشه می نماید   عجب که شیشهٔ دل بشکنند در رفتار
به پیچ کاکل هر غوله سبحهٔ اینها   به پیچ سنبله افتاده است زهره نزار
جز اینکه نغمه صفت جان نثار بشنیند   وگرنه جای قرارش بود نه پای قرار
ز شعبده شعلهٔ آواز آتشین رویان   قلم سوده بتحریر مرغ آتشخوار
بوصف نغمهٔ ترجنبد ترنم قلم   کجا بود که گل تازه شگفد ز نغار

قطعه

بود بجلوهٔ خوبی دو چیز در بر مست   یکی جمال تجمل دوم کمال وقار
ز جلوهٔ تو درین بزم صد چمن بالید   یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار
بر و شمیم و نسیم از در تو رنگ مراد   یکی به چادر و دامان دوم بجیب و کنار

فی صفت الجمع و التفریق

پرست از گهر و لعل و زر ز بس شمار   یکی بحار و دوم معدن و سوم کهسار
بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد   یکی دکان و دوم کوچه و سوم بازار
دکان و کوچه و بازار را و هر رونق   یکی فلوس و دوم درهم و سوم دینار
فلوس و درهم و دینار بیشمار بهر   یکی گدا و دوم مفلس و سوم زردار
گدا و مفلس و زردار همه گردارد   یکی غرور و دوم نخوت و سوم پندار
غرور نخوت و پندار شد بدور انت   یکی خراب و دوم خسته و سوم بیکار
خراب خسته و بیکار مانده است امروز   یکی بلا و دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار راست اند بخون
یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار

خدنگ ناوک و سوفار را بدست گروید
یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار

حسود و دشمن و اغیار باشد از پستی
یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار

ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد
یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار

غنیم و حاسد و بدکار را زپا افگند
یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا
یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان
یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار نکهت و گلزار از تو میدارد
یکی بهار و دوم رتبه و سوم آثار

بهار و رتبه و آثار در زمانه گشاد
یکی کتاب و دوم فقر و سوم طومار

کتاب و فقر و طومار میکند انشا
بمدح تو قلم شاعران نکته نگار

ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز
چه نیم ذره بود آفتاب در مقدار

نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست
حباب را بطمع آب خواستن ز بحار

نماند تار گریبان و رفت شور جنون
دگر نداشته ام دل بیار دوست بکار

دریده ام ز غم دل جامه و ندانستم
که کار من رود از دست و دست من از کار

صفای خاطرم آلوده طمع نشود
سحر ز لقمهٔ خورشید کی شکست نهار

سخن فروش نیم گر کسی یقین نکند
کلام راست لبو گند می کنم اظهار

قسمیه

علی ترا بلی شوخی که دیده ام لی
ز رو بتار نگه بند و آتش و بلا

بمصطفی که ثناخوان او حدیث ثنا
بهر بالی روح القدس کند تکرار

بحمد الله بپایان منزل مقصود — بداغ سوخته جانان عشق آتشبار
به آرزوی اسیران و رفته شوق — باحتیاج غریبان جدا ز یار و دیار
بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق — ز آب خنجر خونخوار حسن شکر گزار
بناتوانی افتاده که از ضعف — بود چو پیرهن رنگی ز چهره اش دشوار
بجذب شوق اسیران زلف خانه بدوش — که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس جنبش — ز آب و دانه دیگر نباشدش سروکار
بشهرت من و عنقا که با وجود عدم — ز آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بهمنشینی بلبل نشیمن مکین گل — بشبنم چشمی نرگس بچهره گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریه شمع — که جای اشک فشانند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین — براستی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک — بانتظام جهانگیری تو مختار
بهر دل او که شود بحر و کان از و خالی — بعدل تو که بود باز و صعوه باهم یار
که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی — شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصله دیگران همی گویم — که هست قیمت یک حرف صد در شهوار
و گر نه در صله نظم من در و انجم — گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار
منش بقیمت یک نقطه هم نمی گیرم — هنوز نرخ نیفزود هم اندک از بسیار
گهر قیمت و انجم چه وقعتی دارد — به پیشش هست مداح سید ابرار
مرا بدولت مداحی شه دو سرا — کجا دماغ که بر تابدش حنین افگار
هر آنکه نکته وران خوش ستوده اند مرا — نبوده است مرا حاجت کسی سروکار

وبس است در صلهٔ نظم از تو تحسینی
بلی ز بهر گهر آبرو بود در کار

زیاده بود بجو اسپ گران وفن تا صبح
سبک تر از رگ اندیشه بوده ام بیدار

ز جوش خون جگر بسکه باخته‌ام تنها
نبوده است بجز شمع هیچکس غمخوار

دلش علیه بداغ تمام دلسوزی
زبان کشاد بچون گرسیم بدین گفتار

که شب بگرمی افسانه شد تمام سیاه
بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار

سحر رسید بدرگاه حق ز بهر دعا
ز آستین مناجات دست عجز برآر

همیشه تا بود از غار و گل نشان باقی
ببوستان جهان تا بود خزان و بهار

بآبیاری فیض چمن طراز ازل
گل مراد تو دائم بود همیشه بهار

پریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ
شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در کعبه هر در و دیوار
شد از تجلی پروردگار پرانوار

صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نو
برنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار

صباح عید که از جلوه داد نقش گزید
منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاشی توحید
حطیم راشده عرش مجید آئینه دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت
رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار

بپای فرق دویدند از سر حجاج
بسان موجهٔ دریا برون ز حد شمار

فدائیان همه سرگرم گردیدن
که در طواف درش نقد جان کنند نثار

برای صنعت گچ‌کاری عمارت او — چو کرد فکرت گچ ساختن دل معمار
گرفت نقره مهتاب را ز کاسه ماه — تمام سوده کافور صبح برده بکار
گر از درون و برون صورت صفانیست — جمال خلوتیان بینی از پس دیوار
تصفیه‌ای چو صیقل مرآت بارگاهش کرد — فلک بکاسه خورشید برده از رو زنگار
بسان عکس ز آئینه در شیشه پیداست — هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار
زهی صفای در و بام او که از حیرت — نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار
ز آب رحمت امر نگار آمده نقشش — گهر فشان شود اندر کنار هر زوار
خوشا فضای بلند علت الشفاعی ست — از آن هزار به تعمیم جاه و من زار

قطعه

ایا سرای گذر کردن نگاه کسان — چنین حصار شبابه زده گرد هزار
و یا ز حلقه چشم جفاکشان فراق — پی تراکم الطاف بسته اند حصار
سپیده صبح که خیزد از خاکش — گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین ترلوش ترددستی هنرمندان — که در زوایه عثمانیه بیاب و دیوار
بنقش بستن اسمای پاک مصطفوی — عجب صنعت و عجیب برده اند بکار
شعاع مهر شبیه است جدولش از نور — نوشته اند ز آب طلا خط گلزار
ز رنگ سبزی رسام او برسم حروف — ز رنگریزی نقاش او بنقش و نگار
هزار طعنه خطش بیای سنبل و ریحان — هزار خنده نقطها به غنچه گلنار
نگاه گرد و از دیده در تماشایش — جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا / چنین که جلوهٔ او برق را نهد بقرار
شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت / عجب نبود که ثابت اگر شود سیار
برین زمین چه زند لاف نور خور که برون / برنگ کرمک شب تاب بسته شود طیار
بگفت عشق که حسن خدانما دیدیم / درون پرده که بی پرده است جلوه گذار
اگر از بن بربود نه آنچنان که بماند / شگفت نیست گل بیخودی و بر زبان گفتار
ز بیخودی نشنو آنگفت عاشقان و دلیل / که دل چنان رود از کف ز جلوهٔ دلدار
ز روی حرص نمی خواستم که هر ساعت / کنم بکاسهٔ چشم بینه آتش و دیدار
اگرچه از همه تن دیده بوده ام لیکن / نگاه سیر نبد زان نگشت آئینه دار
درین نشاط فراوان رسید وقت وداع / لبان بپیک اجل بر سر من بیمار
سپندوار زدم بانگ قدم آخر / بخاک هند فتادم چو نیم کشته شکار
نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان / نه پای آنکه روم سوی روضه یکبار
همین مرا که از اغنیا دولتمند / که بی زر و سط غمها گشاده ام یکبار
شبی بسجده و در از صدق دل دعا کردم / که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار
بفضل خویش امیران هند را محروم / ز جبهه سائی این آستان فخر مگذار
ندا رسید ز هاتف که در زمان قریب / بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار
بمالک کنند کسی را که مثل او اینجا / نیامده است امیری ز هیچ شهر و دیار
بگفتمش که نشان وه ز نام نامی او / که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار
بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود / جهان همت و اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم — سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار
شنیده‌ام اینکه جهان سر نوید گاه عصر — شنیده‌ام اینکه جهان شد خجسته شعار
نشان شوکت شاهی ز مصطفی آباد — بمالک مصطفوی میرود سلیمان وار
کرم نگر که بجنس کردن حقوق عباد — نصیب مبالغه‌ای خواست از صغار و کبار
یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند — که ای کریم بدل می غلط چنین گفتار
تو و حقوق تو بر ما نه حق ما به تو — بدین کلام گواه است ایزد دوار
هماره لطف تو دست پرورش مارا — پدر بنا که پسر را بپرورد یکبار
نیاید از همه ما بندگان جز اینکه کنیم — دعای دولت تو باشدی والا بکار
گریستند همه بر وداع مالک خود — ز اشک نرگس او نیز گشت گوهربار
خوشا تناسب لفظی که در کرایه ریل — ریال داد شمار او و شصت و پنج هزار
دمی بهم نصب اقبال در اله آباد — چو آفتاب رخش گشت فائض الانوار
قبای نور ببر تاج خسروی بر سر — منور از قدمش گشت مسند زرتار
عیان ز چهره او نور روزه رمضان — نهان بسوی تمنا که کی کند افطار
مصاحبان همه بر زمین ادب — بپیش او همه زانو زده بی گفتار
برنگ پیکر تصویر همگنان خاموش — مجال حرف زدن کو بدون استفسار
عصای نقره بدست ایستاده چوبیان — بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار
برای خاصه همه نعمت جهان موجود — ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار
مرا بخوانده و نزدیک خویشتن بنشاند — بپاسداری مداحی شه ابرار
پس از مصافحه و دست بوس کردم نذر — کلام تازه که بود از نتائج افکار

قصیده که بود نام آن فتوح الحج
قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم
دلم ز حسرت و هجران بهر رهی خون شد
فغان ز دست فراق که دامنم نگذاشت
ز تو بهای سلامی فنا و غلغله ها
به مفلسان همه و مبتلی هلا و دوا
خبروش بر آمد و همراهان تمام جهان
خبر دهنده خبیران روزگار کهن
که در زمانه بدین فر و شوکت و اقبال
گرفته است بدین شان عز و جاه و جلال
جهاز جلوه طرازش همین کلنگر کرد
به رو جهاز گشادند بیرق از تعظیم
بحکم حضرت سلطان روم کز اقبال
شریف مکه و پاشا که هم ببستند
به برو بان ز جهازش فرود آوردند
رونده بر صفت موج فوج سلطانی
پی سلام بغرید توپ و زنبورک
به پیش پیش روان شد هزار مشعل

سواد آن همه کحل الجواهر الابصار
که بس بلیغ و عجب دیدست طرز این اشعار
ز خلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
ز صبر و دل شه اشکها بدید چه زار
جگر ز کاوش اندوه گشت لخت لخت فگار
بهر دیار که آن شاه گشت جلوه گذار
که بر جهاز معانی رونق عنبر زار
گرفته عوض متاع و دولت هزار
خبر دهند و بیران دفتر اخبار
گرفته است امیری ز مصری از امصار
پیل و پالکی و تخت و توسن و کهار
نصب تحمل و تمکین بحسب لشکر دار
پی سلام جهازش دمیکه گشت دو چار
قیام سلطنتش باد تا بروز شمار
پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
برای آنکه برندش بخوشترین هنجار
دونده پیش و پس هم پیادگان هم سوار
چنانکه غنچه بند کنند دوار
بگرم جوشی مشعل دوان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ
روان به موکب او عز و جاه پیشاپیش
بدوش چو بهریان در جهاز لعل و گهر
همی قدر بود اندازه اش که بیش نظر
شریف مکه بتشریف بر دلش خوش دل
همین تمنی پاشا که باشدش مهمان
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت
کرامت صمدی همعنان یمین یمین
مقربان حرم گرد آمد نه همه
معاشران عرب مرحبا زدند از دور
یکی بگفت که اینست سرور امرا
ز نقد و جنس که آورده بود در ره این
بخیمه او نبود سیمگاه و جنس قیاس
شنیده ام ز زبان مهاجن هندی
کم و زیاده حدودش با خدای او داند
نجو اهم آمد و در زیر لب چنین فرمود
خلوص نیت او را نگر که در نگنش
بجایگاه ملی نعمت از دلی عهدش

بطرز قوا نزوش بود هر زبان سرو کار
روان مرکب و اشتران پیش قطار
به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
ز بار زر شده هر کوه پشت کهسار
بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
ز دل پیاده و بر تخت زرنگار سوار
سعادت ابدی تو امان بسیار
هم از نواحی نزدیک و دور قرب جوار
که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت همین است کاروان سالار
همه به پرده ولی پرده نیز کرد انبار
محاسبی ننوشته ست در حساب و شمار
که بوده است همه ده لک زر تمام عیار
مرا و فکر مرا با فضولیت چه کار
که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین منگار
تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
گرفته رونق و توقیر هر در و دیوار

چو منزل ماه در انجم شد انجمن افروز — بالاتفاق دعا بود بر لب حضار

که در کنار پدر باد اینچنین فرزند — بجاه و حشمت شاهی همیشه بر خوردار

در انتظام مدار المهام می گوید

به پیش دستی او دین و ملک شاه و نسبت امور — بر انتظام مدار المهام بود مدار

سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه — که هست مرجع هر کار و بار و کار گذار

رعایتش به رعایا باعتبار و رسا نمو — حمایتش به برایا چو آب جو به بهار

بعهدش به نظم و نسق گشته کی بی حکمش — مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار

درون ملک رعیت بخواب امن همه شب — چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار

مگر چو شهر نگردد که در میان خلق — بسان نقطه نشیند بحلقه پرکار

ز بسکه منقطع شد هر فتنه و فساد و نیست — نت که یک نفس آتش برون جهد ز چنار

بهر محله نگردید یکسر و تنها — نه خوف رهزن و نی بیم خصم بدهنجار

کنون بخوف صراحی شود که زو حنا — ز دست لاله رخان باک شد بعزم فرار

بگرد گشتن اکناف چون مه شب گرد — بدور گردن اطراف آسمان کردار

بنا توان بدید آنقدر توانائی — که پای مور بر آرد دمار از سر مار

دعا کنیم که او را جزای این حسنات — دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار — بسینه گرد کدورت نشست باده بیار

بیا که بی می وصلت چو شیشه خالی — دلم کشاکش خمیازه می کشد ز خمار

بیا که در طلب بادهٔ لب تو مدام / زمان زمان چکدم خون ز دیدهٔ خونبار

بیا که جان بلب آمد ز بیقراری دل / بیا که بی تو ندارم دمی شکیب و قرار

بیا که ساغر ما چون حباب وارون است / تو آب رفته ما را بجوی باز بیار

بیا که هر نفس سینه نالم از کاوش / بخار خار تو در سینه میخلد خار

بیا به پرسش بیمار خویش لب بگشا / ز جان غمزده بیمار تو ببر تیمار

بیا که بی تو مرا عیش نیست در ساغر / بیا که ابر در آغوش رسیده آزار

بیا که آتش هجر لب تو آنچنانم سوخت / که دل بسان کباب گذشته رفته زکار

در انتظار تو ای ماه وش سه ماه گذشت / سحر ز لقمه خورشید شکند ناهار

ستاره ریزی چشمم نگر که در شب هجر / بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار

در آب چشمک زند موج بی تو آتش تر / ز چشم قطره بهر اشکم ببیز شرار

خرد بگفت که ای شوخ بخت شوخ زبان / بیان تو چیزی میدهد ازین اشعار

که کرده است کرمهای او ترا گستاخ / وگرنه در خور آداب نیست این گفتار

بر آن جمال گرفتم که عاشقی لیکن / ترا سزد که تو پاس ادب نگه میدار

نگو که دیدهٔ خود فرش راه تو کردم / بپا ز چشم نبازم قدم دریغ مدار

درین مکاشفه باد سحر گهی آورد / نوید مقدم سلطان سمنت آثار

کنایه زد که چه غافل نشسته بی خبر / قدم بحجرهٔ تاریک و تنگ بیرون آر

ز آمد آمد شاه و سر آمد شاهان / خبر چو غنچه دویده است بر سر هر خار

اگر بماه محرم ندیده باشی عید / بیا ببین که همین است عید و فصل بهار

زهی تجمل خسرو که منتظر اند / جهانیان بی دیدار آن جهان سالار

ازانکه همچو تجمل ندیده بود بخواب
یکی ستاده ز حیرت یکی دوان بشتاب
دلش بیاد خداوندی کفش و دورباش
ز بس بار دوی فیل و اسپ و گاو و شتر
ز قطره ریزی مشک سبز آب سقایان
هوا لباس از زمین را گرفت تنگاتنگ
و بدون لشکر اقبال او فلک میخواست
نقیب خیل سوار و پیاده در مسیکرد
ز بس بجلوه طرازی عماری زرین
سر بنیان سپهر برین تماشا ئے
دمامه و دهدهه افگند بر بساط زمین
باین تجمل و شوکت بملک خویش رسید
ز بیم نعرهٔ توپ و مان تشنین حرم
ز دود ترکش توپ و تفنگ و زنبورک
رباب و بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
بر آن سر بند بمحفل که زهره در سیران
چنان سعادت یک کاسه کفر و دین را کرد
بلند گشت ز هر سو صدای نوشانوش
ز هر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک ز غرفهٔ خورشید ببندش خندبار
بگرد ماه رخش همچو ثابت و سیار
بآن مثل که بود دل بیار و دست بکار
ز بس باد وی چاکران و خدمتگار
بجست و خیزی خیل پیادگان سوار
فلک نهفته رخ خویشتن در ابر و غبار
که مهر چتر شود کهکشان علم بردار
هزار مرتبه از طرف واندران هشیار
ز بیش تخت سلیمانیس بدوش بهار
بگاه حمله فرو دشمنان بفوج دوچار
دمادم از دم و یادش غنیم کرده فرار
مکان ز حسن نگین گشت مطلع الانوار
نمانده شد هی تند رو از ابر صاعقه بار
شد آسمان دگر بهر زمین دوار
چلاجل و دف و قانون و نای و موسیقار
ز تار رقص کند با اصول خوش هنجار
که شیخ سبحه فروش ست و برهمن زنار
که سالخورده عیش و نشاط شد سرشار
یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گدا که جمل ازلی بهنائی رفتم / چو مفلسی که شدست رفته در بازار
گلیم کهنه و پارچه خرقه مشته در بر / نه جای بخیه بجا که نه در گریبان تار
نه دلگرمی نه وردی به سجده گردانی / هزار دانه تسبیح از ریا به شمار
ور آستین همه تقدیر وان اشک خشک / بدامن از دل صد پاره لعل بارگهر بار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل / بر بهر خشک نیامی نزار تن از رخسار
زجوش عشق پرستی دلائل الخیرات / زجذب شوق بدستی سفینه اشعار
بسکه پیچ پیچ نشستم وز گرانی گوش / ز شرم غوطه غرق و کرده بشبنم زار
بمطلب آن شه خوبان اشارتی فرمود / که خوش بخوان غزلی از شهید نکته نگار

غزل

بیا که آمده است از رهی رسید بهار / شد از یک گشت سراپا بچشمن نگه بهار
زهر چمن بتمنای تو رسید بهار / بگلستان تو تفرج کرد و آن رسید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومند است / بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که ز خاک ره تو گل نگرفت / چو بوسه تا که بر این آستان تپید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت / برای دید تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل / ز خار خار تو چون خار بر خلید بهار
ز بسکه از چمنستان جان بر آمد گه / بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرائی و بهد / که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید / ز بسکه بچکید از خامه شهید بهار
شنید این غزل تازه و بهین فرمود / که ای بکنز تو مخفی لآلی اسرار

بگفتمش که بلی روح من حضوری داشت
بر آستانهٔ اقدس چو سایهٔ دیوار

اگرچه دور در افتاده ام از آن لیکن
زبان زبان منم و صحبت دیده دلدار

بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینیم
حدیث عشق نه فهمی چه گر کنم اظهار

بود فسانهٔ پروانه با مگس گفتن
بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار

مرو به پیش من این داستان دگر مگشا
برو چرا نه نشینی بجا نه در پس کار

برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست
کلفظ ویزا المسموع عن وراء جدار

اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر
رساله که نوشته است خود شه دیندار

کلام او چو نه فهمی ببین که در حالش
چها نوشته محمد حسین در اخبار

دلاوری که بتدبیر با جرأت صحیح
نترسد از دم شمشیر دشمن غدار

به پیش دیده و صد لیکش سکندریش
سکندرست بجوید ز رخش سکندر از انکار

بدست من قلم از راستی نه پیچد سر
دروغ را نبود در قلم سر گذار

تمامتر خبر از حال سید نه ز قال
کلام من اگر اندک بود و گر بسیار

چو بر جمال و کمالش نگه کنی گو بلی
کز وصل آنچه نوشتم یکی بود ز هزار

برو بشیر بطهارت فصین الیافش
که بی وضو نتوان رفت اندران بازار

وصف حوض فوّاره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان
که دم زند ز صفای آب صافش آئینه دار

دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر
نگاه غوطه در آبش زند چو بوتیمار

ز عکس مهر و مه پیدا بود بلبریزان
که مهر و ماه چو ماهی در آن کنند شنا

چسان بآئینه تشبیه آن توان کردن
که کس ز آئینه آبی نمی خورد زنهار

ببین دیانت فواره کز خزانهٔ حوض
بگیرد آنچه دهد باز بهر پیمان سفتدار

بر آسمان برد و باز بر زمین آرد
هزار خوشهٔ پروین بگوهرش تکرار

لبان ساق بلورین بود تجلی خیز
برنگ لکهٔ ابر بهشت لولو بار

ز آستین کرم بالکمال تر دستے
بر آسمان بزند قطرهٔ ثریا وار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند
همی کشد سر موج و حباب را بکنار

ز تازه کاری او فصل نوبهار خجل
که نخل آب ز گوهر گهے نیارد بار

به شکر نعمت ممدوح تر زبان باشد
که بحر همت او هست مرجع انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال
که جز علوم نباشد بنزد او تذکار

درین زمانه ندیدم توانگرے جز وے
که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار

ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول
بدیع و منطق و تفسیر و معانی و اخبار

نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید
هم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار

هم از الٰهی و اشکال هندسی و بیان
هم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار

چنان تبحر هر علم باشدش که بود
ازو افادهٔ و صد استفاده از حضار

یکے ز آیه و شان نزول استفسر
یکے ز مصحف و تفسیر وارد استفسار

یکے رموز طبیعی بپرسد از طبعش
یکے تصور و تصدیق را کند تکرار

یکے غوامض حکمت ز رائیش آموزد
یکے قواعد شیخ رئیس و کهین بار

یکے نکات الٰهی همیکند از بر
یکے صفات کماهی ز ابجد و ادوار

یکے بخواند از اشکال هندسی سبقی
یکے بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کش / یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار

یکی بدولت تعلیم قدرتش دارد / ز بین بین قریب و بعید استحضار

یکی تمیز کند آنکه جایز است کشش / ز بیت متصل و منفصل باین مقدار

شکر بکام معانی بیانش افشاند / معانیش بکنار بیان دُرِ شهوار

گر آفتاب دوان هست و گردد اصطرلاب / ز نور پاشی اقبال او شگفت مدار

اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد / ابوحنیفه بگوید که حبذا گفتار

چو نبض خامهٔ سحر رقم بدست آرد / خبر دهد که نویسم هزار ها طومار

شفا بلطف اشارات او بود مضمر / دوا چرا نبرد از تنِ مریض آزار

ندیده نبض نگاهش همیکند آگاه / ز حال ماضی و مستقبلِ دل بیمار

هر آنگه گفت که می باید آب گردش تو / سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیمار

همی کنند طبیبان مناسب هر درد / به فیض صحبت والاش چارهٔ هر کار

دوا بمفلس مسکین و هند سفوف فلوس / علاج سدهٔ افلاس شربت دینار

اگر ز ندلس الملک در جهان رسدش / بعلمش از همه دانی همی هنر و پندار

بویژه خلق عظیمش بهر امیر و فقیر / که هست خصلت مسنون سید ابرار

بشعر او دل شعری فزون کشید فروغ / به نثر او نتوان گشت نور نثره دوچار

قلم اگر ننهد سر بخط فرمانش / زبان او ز قفا بر کشند چون سوفار

ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه / ز قهر او بدن فربه حسود نزار

بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم / که هر یکی بخط جام جم شده ست دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز بسکه گرویست با خطِ دلدار
سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار

به سبزهٔ خطِ او غیرِ یار گسترده حرف
که کهنگی نکند عیش از خزان اظهار

همین خطست از اندیشهٔ خزان محفوظ
که کهنگی دهدش لطفِ تازگیِ بهار

ضمیر و بهر نظر شان آفتابی او
که آفتاب ترا دو ز حرف جوهردار

ببین تجلی بیضا ولیش که بیضهٔ ماه
شکست در کلهِ آسمان نادره کار

زبسکه با خط تقدیر توأم است خطش
به لوح آنچه نگارد قلم شود ناچار

ببین فروغ بهار خطش عجب نبود
اگر شد ظلمتش خط نسخ بر گلزار

به پیش یک الفِ چرخ ضیای او خورشید
الف کشد به زمین از شعاع خود صدبار

زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ به رخسار شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچید
که همسر آمده طغرا لطرهٔ دلدار

صریرِ کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

فی الجمع والتفریق

مطلع سادس

بهر طرف کف بسیار بخش کرد انبار
یکی درست و دوم درهم و سوم دینار

درست درهم و دینار ها بمفت زند
یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار

گدا و مفلس و نادار شد بدولت او
یکی غنی و دوم منعم و سوم زردار

غنی و منعم و زردار از درش خواهد
یکی معاش و دوم روزی و سوم ادرار

معاش و روزی و ادرار میخورد هر روز
یکی انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

از آنچه سوی من غمخوار او مدام بود | یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت پرور او | یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار گشت از جا | یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت و آزار می‌برد از دل | یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار هر نفس گردد | مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار
شها ثنای تو چند زبان من شود | مجال ناطقه‌ام قاصر است از گفتار
اگر دوات شود بحر آسمان قرطاس | شعاع مهر شود پنجه و قلم اشجار
تمام خلق بتحریر وصف تو کوشند | یکی ز صد نتوانند زدن یکی ز هزار
نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا | قسم بقامت بی سایه شه ابرار
تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد | ببین در آینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانا چو مهر خطاب بخشیدی | بلی فزود بتوقیر و عزت من زار
نگین نقش مرا بنام نگشت نقش پذیر | حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار
خجل کنند مرا همدمان و می‌خندند | که یافته است چنین مهر از چنین سرکار
خطش بخط جلی هم مگر بود نوا ام | که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار
برای مهر دگر حکم شد تکی فرما | که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

کلیم خانه طلب کرده و هنوز شستر | ز پادشاه بتحریر پندی از اشعار
من از تو می‌طلبم یک نگاه لطف و کرم | که جامع است جمیع مرا دراصد بار

گرش قبول کنی عین قدردانی تست | همین بس است نه در بازشدم نه زر درکار
بجام حوصله سن نمیتوان گنجید | می صله که دگر درد سر دهد زخمار
سوال جائزه با اهل درد جائز نیست | ز تیغ لا و نعم دل نمے کشند فگار
بسهو حرف طلب بر لبم اگر گذرد | هزار بار کشایم زبان باستغفار
اگرچه جرأت تکرار در قوافی رفت | ولی خوش آمده چون خط و خال و زلف نگار
لطیفه‌ای که رقم زد حکیم قاآنی | زروی لطف توان کرد داخل اشعار
قوافی بخشش است چون گناهی امیر | که طبع را ننماید ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کز اعادهٔ آن | زجان سائل مسکین برون برد تیمار
شهید اینهمه لاف و گزاف تو تا چند | بیان مختصری باید اندرین دربار
سخن بطول کشیده است پیش دستی | زشرم گر نگذاری پی دعا بگذار
همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین | همواره تا بزمین است آسمان دوار
نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور | ببزم عیش تو پیوسته باد در تکرار
تن رفیق تو باد اسعد آسایش | سر عدوی تو اندر کشاکش منشار
مدام نیر اقبال تو درخشان باد | بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده زممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات
ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه ده خاکستر ما را | به تسخیر نگه زنجیر گردان جوهر ما را

لب لعلش چنان رنگین کند خشک و تر ما را — که آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را

اگر اینست آتش بزی حسن جهان سوزش — درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر ما را

خط رنگاریش دیدیم بر رخسار او شاید — که دود شعلهٔ نیلوفری کرد اختر ما را

چو شبنم در کف گوهر شناسان نیست قدر ما — نگاه گرم اینها سگداز د گوهر ما را

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم — نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را

نهان داریم در دل خار خار عشق مژگانت — که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را

شدیم از لاغریها غیرت موی میان لیکن — اجل صد ره شمارد تار تار پیکر ما را

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر — شهیدا آتش خورشید می باید سر ما را

برهم زند از سلسلهٔ زلف دوتا را — زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را

وز دیده نگه می رود از ناز ببینید — اینست که دیوانه خود ساخته ما را

رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل — آهسته کشا از تن گل بند قبا را

تا کی بقفس در شکن زلف اسیریم — برهم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون معدن سیماب چه بد لوح مزارم — روزی که نهی بر سر خاکم کف پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی — الحمد لمن صور لیلا و نهارا

چرا گشتی شهیدی عاشقی بیجا نمائی را — جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را

ترا بیکسی سیهاکم نگر رحمی نمی آید — که جان آزرده مسکین رهی چون من گروهانی ها

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما
صدف ز دولت شد از جوش آب گوهر ما

شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما
چو آفتاب پر از آتش است ساغر ما

تمام محو صفائیم همچو شبنم زار
که شکل خار کف پا نماید از سر ما

حدیث چشم تو زیب سواد نامهٔ ماست
سزد که سرمه فشاند به پر کبوتر ما

حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است
که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما

حدیث سوختن دل زما چه می پرسی
در آب آینه آتش زند سکندر ما

خیال قطرهٔ پیکانت ار بدل گذرد
درون سنگ در ناب گردد اخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم
شفاعت گنه ما کند سپهبد ما

می شود شور ملاحت لب خندان ترا
تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا

گر زنم بوسهٔ شیرین لب خندان ترا
پر کنم از شکر ناب نمکدان ترا

بسکه دارند خیال رخ تابان ترا
صبح یک چاک گورست غریبان ترا

هر نگاهی که زروی تو کند کسب ضیا
یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا

کفن از پردهٔ چشم نگران می دارند
انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا

غمزهٔ چشم غزالان حرم سی دارد
دل چو آبله ام خار بیابان ترا

خامهٔ تو ز حدیث رخ جانانه شهید
رشک خورشید کند لوحهٔ دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا
که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا

جذب عشق ست چنان خنجر بران ترا
که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا

زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا
خضر گم کرده چشمهٔ حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گردد
گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

نگهم با رگ جان عقدهٔ الفت بندد
زین تمنا که شود تکمهٔ گریبان ترا

نگذاری که خط سبز تو از بوسه لب
رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر حلالی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من و گلگیر بر هوا
دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخجیر بر هوا
هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است
زانکه کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما
تا کی کند بخورهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کشیده بر آب است چون حباب
بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
تا کی نگردد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند ناز جسم برد روح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما
یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بی قرار ما
دارد بهار سبز و حنا ا غان غبار ما

قدر کلام ما نبود در دیار ما
خشت خم ست آینه در زنگبار ما

نازک تر از حباب بود جسم زار ما
دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
بر دامن صبا نه نشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک را
از بسکه رسم گریه بود در دیار ما

عمریست کز هوای تو در وادی جنون
بر باد سیر ورد همه مشت غبار ما

از بسکه دل بیاد خطت محو حیرت است
آئینه حلب شده سنگ مزار ما

تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان
دامان باد صبح نگیرد غبار ما

آتش خمیر آب و گل ماست از ازل
چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما

داریم در بغل دل نازک تر از حباب
برهم خورد ز جنبش یک موج کار ما

تا کرد در استخوان رقی آتش ز برق حسن
از سینه سر برون کشد اخگر شرار ما

فکر سخن بقافیه داغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا زندگی ببوی تو ترشد دماغ ما
یک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما

زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما
خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما

لخت جگر چو برگ گل تازه می برند
سیمین بران روضه رضوان ز باغ ما

از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد
اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما

تا قطره ز موجت تو چشیده ایم
دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما

هر شب چراغ خانه چشم عدم شود
اشکست گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت بپیرهن غنچه خار ما
داغ تو خون کند جگر لاله زار ما

خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو
دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع
سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرارها

جانها بخون طپیده از آن روی شعله گون
بر خویش پیچد از غم زلفش غبارها

تا زنده هم کشی و کشتی باز هم از جفا
صد بار زیستیم و بمردیم بارها

آئینه یک نفس مژه بر هم نمی زند
چشمش سفید شد ز غم انتظارها

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شهید
سرگشته هوای تو بوی بهارها

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما
پهلو زند بمهر منور حباب ما

از بحر شعله بسکه کشد در حباب ما
دارد فروغ چشم سمندر حباب ما

یکتا ز دل ز دیده برون شد بسیل اشک
زین بحر بر نخاسته دیگر حباب ما

تا آن گشته ایم پنهان از غمت که شد
سرگشته هوای تو یکسر حباب ما

معموره فنا ز پا افشاند بحکم ضعف
خیزد بسکه از سر بستر حباب ما

روزیکه کشتی تو ز دریا گذر کند
سنگ گران شود بی لنگر حباب ما

تا گرمی نگاه تو خوناب دیده شست
شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب ما

دیگر شهید ما غزل عاشقانه گفت
لیکن در آن نه نسبت دگر حباب ما

زینت اگر بهجر بتان اضطراب ما
در شعله هم قرار نگیرد کباب ما

زلف دراز یار که عمرش دراز باد
میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینه همچو ماهی بی آب می طپید
فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر که گر همه دریا شود شراب
وارون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولے　　چون رجهد ز سینهٔ آتش کباب ما

فکر غزل ز جانب مشتوق کن شهید　　طرز جدید یافته از جناب ما

آسمان که دیده است رخ شعله تاب ما　　آئینه را گداز دهد آفتاب ما

گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما　　صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما

تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن　　بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما

یوسف ز شرم چهرهٔ ما بود در نقاب　　اینست شکر بلیه رخ بحجاب ما

دیشب بیاد ما دل گرم که می طپید　　تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما

عاشق و اشک گرد دل خسته کن نظر　　کین می رسد بذوق شراب کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلے دیگری شهید　　باشد فسانهٔ تو هم اندر کتاب ما

حال رخ تو بسکه فزود اضطراب ما　　خیزد سپند وار ز آتش کباب ما

یاد خط تو سبز کند خون ناب ما　　گیرد بشیشه رنگ زمرد شراب ما

از یاد سرو و مهر ساقی روزگار　　یخ بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما

جز می علاج دامن تر نیست زاهدا　　دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما

زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک　　کی تر شود ز گریهٔ ابر آفتاب ما

در وادیی که موج زند آفتاب داغ　　خاکستر سحر همه باشد سراب ما

غواص بردن گهر آسان بود ز بحر　　مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شهید　　هر شعر می رسد بنظر از پیچ و تاب ما

بیا و زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا ❊ اگر خاکم بیفشاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف جبین آن ترک غارتگر شود پیدا ❊ ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من ❊ غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلودهٔ گرد کدورت گشت حیرانم ❊ که از آئینهٔ فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا شد خیال روی تو از سینهٔ صافم ❊ چنان کز شیشهٔ ابیض می احمر شود پیدا

اگر این است حال قطره ریزیهای چشم من ❊ ز خاکم در هوای گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو ❊ که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد ❊ برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

مده از دست خود این گوهر ارزنده را هرگز ❊ محال است اینکه در پهلو دل دیگر شود پیدا

شهیدا امروز طرح علی گردیده می ترسم ❊ که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوهٔ خورشید تابان تو دید اینجا ❊ بپای فرق بینا با به چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم ❊ دیار یار پیدا شد ز راه ناپدید اینجا

بزیر خاک عشق کشتگان هم عالمی دارد ❊ تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

شنیدستم نسیم صبح پیغامی که می آرد ❊ که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

من از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت ❊ تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب آسا هم سر برنخاست از سیل عدم لیکن ❊ بیکدم آب گشت و بی تکلف آرمید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از درد تنهائی ❊ که باشد قیس اینجا کوهکن اینجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را — بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را

از رخی پر عرق بکش در جبینی نقاب را — شب ز گلاب تر مکن چادر ماهتاب را

سرد شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو — شعله فسرده میشکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر — بهر چه تاب میدهی سنبل نیم تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده و دل کجا برد — گریهٔ خون ناب را نالهٔ شعله تاب را

ابرو کج خط سیه چین جبین دام زلف — هر خم موج می‌کشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم هیچ تو حور و رشتی — طرهٔ مشک ناب را نرگس نیم خواب را

شد نقاب خود بخود واشود از جمال تو — پردهٔ صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب چهرهٔ بحجاب را

ز سرشک دیده فرو نشد تب و تاب این دل تنگ ما — بزبانهٔ رحمت آب هم نکشید آتش سنگ ما

ز خمار هستی سرگران هوسی فتاده دگر بجان — که بسنگ حادثه بشکند خم عشق یار ترنگ ما

بزمانهٔ ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم — چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما

غم عشق و داغ دل زبون نم دیده و دم سرخ خون — سر زلف و سلسلهٔ جنون ز ازل رسید بچنگ ما

ز فروغ چهره فشانده شررم بسینه تخون — مژه در شکسته بیک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما

نگهش چو ناخن مطربان شده زیر پردهٔ دل نهان — رگ جان خسته و ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین در آ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آینه زنگ ما

زبسکه شعله بگلشن زند ترانهٔ ما — شعاع مهر بود خار آشیانهٔ ما

قضای فلک بود کنج آشیانهٔ ما
همین دو قطرهٔ اشک است آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در زمانهٔ ما
برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما
تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می‌آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور سخن لعل گنج شایگان باشد
خیال زلف تو مار است بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که مطرح باشدی حاسد
تو در نیافته طرز حباب و دانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن
فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

چه شعله‌ایست قدر او که گر نهد قدمی
نهال برق سری بر کشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
در سخن که نهان است در خزانهٔ ما

[illegible] صحیفه زبیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون گشته دل ز جور رقیبان بیان ما
در شیشه چون پری است می ارغوان ما

گر مطلعی رسید ز دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را سخن زرد نخستیم
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

[illegible] می زند
جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

[illegible] نیست
در ملک ما کسی نبود قدردان ما

[illegible] گشته است
زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

[illegible] سیاست
چون سرمه سوده شد ز پشت استخوان ما

مضمون کهنه را چو نخوانیم در غزل | یاران کنند تهمت دزدی بشان ما
معنی تازه را که بود زینت بیان | گویند بر خلاف سلف دوستان ما
چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود | اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهیدا عنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما | گویا زبان تو بود اندر دهان ما
جبریل کسب نور کند از فغان ما | قندیل سقف عرش بود آشیان ما
تا روی لاله گون زده آتش بجان ما | رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما
هر جا که سیل دیده رود دل روان شود | باشد چو موج در کف دریا عنان ما
حسرت نگر که همسگان تو بعد مرگ | در زیر خاک خاک نشد استخوان ما
گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی | خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما
یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح | باشد بدست نکهت گلها عنان ما
اشک از طپیدن دل نالان شد روان | گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما
بر فرق چون اره کشیدن بود ردا | زلف ترا چو شانه شود استخوان ما
پیچید بسکه خویشتن بهوایت غبار جان | در دست گردباد سپردی عنان ما

بهر گلوی خامه جادو بیان شهید
گردست کار سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا | چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا
آخر فروتنی برساند بر اوج قدر | بنگر که مائل است چسان خاک بر هوا

ز رم زبسکه در عدم بود میان تو	گویا کشید نفس کمان خاک بر هوا
ز آب اشکم آتش دل گرچه سرد شد	گرم ست ذره ذره تو همان خاک بر هوا

با شد وبال روح تن خاکی شهید
افگنده است بار گران خاک بر هوا

پی شمع لامکان از نور باشد آشیان ما را	صفیر ما بپر پروانه سازد بال عنقا را
سر تا پا چو شبنم آب گردیدم بعشق تو	کشیدن میتوانی از سرم خار کف پا را
چنان از داغهای دل بهار تازه میدارم	که گور از شوق آن بکشاید آغوش تمنا را
نخست از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق	که خود در خواب آمد یوسف از کنعان زلیخا را
بخاک کشتگان دامن کشیدی زانسبب کاینها	بر آوردن توانند از کفن دست تمنا را
دماغ من بود از شیشه هم صد پرده نازکتر	برو رضوان که ذوق بوی جنت میگزد ما را
هر آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم	سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را
تو سیلی از جهنم چیست جا کوشش که من وزی	درینجا با تب دل گرم یکدم کرده ام جا را
چو شبنم گوهر نظاره را گداختن شاید	که نتوان دید از چشم خودی آن سرسیما را
بجیبش ذره دارد در بغل خورشید تابانے	بپهلویش قطره در زد و در گریبان آب دریا را

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائے
که زود آ در بپیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا	گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا
بیاد گره تصویر تو بر خویش مے پیچد	نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا
رخ جانانه را تا گوهر آویزه مے بوسد	صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیرِ دامِ زلفت گر بسیلاب افگند خود را
خَمِ هر موج گردد بهر او قلّاب در دریا

روان شد بسکه سیلِ خون ز چشمم در غمِ لعلش
گهر گردید رشکِ دانهٔ عناب در دریا

گر این ماهِ تابان از برای سیر می آید
ز فرشش نور می چیند شبِ مهتاب در دریا

من و قطعِ محبت ناصحِ نادان محالست این
جدا از هم نگردد با دمِ تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برقِ فغانم نیست تاثیرے
چرا بر خویشتن لرزد آب چون سیماب در دریا

شهید او در وطن هرگز نگردد کامِ دل حاصل
که گاہے پر نشد جامِ حباب از آب در دریا

سیه از گردشِ چشمِ تو شد لیل و نهارِ ما
از این وادی برنگِ سرمه برخیزد غبارِ ما

ز آبِ خنجرِ قاتل حیاتِ خضری جو شد
عزیزان رسمِ مردن نیست هرگز در دیارِ ما

برون از حلقهٔ زنجیر برنگِ صدا گشتم
ز زندانِ مصیبت لاغری آمد بکارِ ما

صبا با نکهتِ زلفِ تو می آید ز کوی تو
ز شادی دست و پا گم کرده سیر قصد غبارِ ما

ز فرطِ خارِ خارِ عشق فرگانت عجب نبود
که جای سبزه پیکان خیزد از خاکِ مزارِ ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه مے خواهد
صبا در دستِ خود دارد عنانِ اختیارِ ما

گمانِ سایهٔ موهوم خود بر جسمِ ما سازد
اگر در وادیِ غربت شود مجنون دوچارِ ما

چو مرغِ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن
که اینجا مشتِ خارے بود یاران یادگارِ ما

سخن فریاد میدارد که از محفل کجا رفتے
شهیدِ زارِ ما و خستهٔ بیقرارِ ما

شب که بر شمعِ جمالش نظر افتاد مرا
طرفه در پیرهنِ جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من زلف و رخِ یار نهان
کار با گریهٔ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون ز رو دیدهٔ تر
عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا

درد و غم خاست ز سنبل کدهٔ خلد برین
تا هوای خم زلفت بسر افتاد مرا

اینقدر یاد جهان ست که روزی بسفر
گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا

می نوشتم شب مکتوب و قلم از دستم
صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا

شوق طوف در تو در دل حوران بهم
دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریه با هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از بلای قتل من این دیده دید پنها
که ترک چشم را آموختی غمزه کشید پنها

چنان پیچیده در سر نامه را شوق رسید پنها
که در دو طایر رنگ از رخم بسمل پرید پنها

محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را
نشتر آید ترنج و تیغ بر کف برید پنها

چنان رنگ شهادت از رگ هر موی من جوشد
که پیش از قتل دارد خون خم از تیغش چکید پنها

مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از شب هجران
زبان بست ای غفلت شعار از دیر چید پنها

اگر بیمار شد از درد دل بار گران آمد
که گیسوی تو دارد هر نفس بسمل خمید پنها

علم را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل
زمین و آسمان می لرزد از شور طپید پنها

مرا از غمزه گر کشتی تماشا می طلب بر کن
ز حسرت بعد ازین شور ندر دل بگزید پنها

شهید ا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حیرت موی اندام شنید پنها

اشک بی او سبک شد بدا سی شبها مرا
بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا

بر سر خاک رهش لخت سیا سوده ام که باز
دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد — چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافتم — رشک می آید بہ بخت صورت دیبا مرا

بی جردن گشت برپا شور محشر بر سرم — بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

بعد جان کوه منصوری بدارم سنگ شد — خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی در غمش — چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه سیلاب در دل من جوش طوفان الجل — شد نگه در دیده رشک سوجه دریا مرا

سیر زا محمود عصر ارست ورنه مردمی — گر قضا بر و سے بسوی کوه غم تنها مرا

چون شرر از سنگ پنهان گشته ام در کوه غم — آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه سیلاب ریز چون شاخ بید مجنون ای شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه پا بوی زلف او شکست سر تا پا مرا — ناله چون زنجیر برمے خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله ها سر میکشد — آتش افتاد است همچون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش و من از گریه غرق بحر غم — تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین با خط سبزش بهار افزائی عشق — سبز گردد خار صحرا سے جنون در پا مرا

بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم — کرد آه خانه بر باد اینقدر رسوا مرا

نامه او چون توانکردن رقم کز فرط شوق — نامش آید بر زبان دل مے رود از جا مرا

بی قدر دلجوی تو دیوانگی بر من فزود — سایه دیوست بیتو سایه طوبی مرا

چون صدائی کوه هیچم بعد ازین با آسمان — گر چنین تنگست بر دل عرصه صحرا مرا

وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت — ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم می دماغ روح من | غنچهٔ گل بود گویا شیشهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر بستر ما | گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما
لب خون گرمی ما خشک تر عالم سوخت | صفت موم گدازد صدف از گوهر ما
آب گل گوید دل ما شکست همچو حباب | نشناسی تن ما را ز رگ بستر ما
همچنین نالهٔ ما بال و پر بلبل سوخت | خار در پیرهن گل شکند نشتر ما
تا نوائی بقفس می نکشیدیم ز دل | آتش لهجهٔ ما سوخته بال و پر ما
هر دم از آتش جگر کده که سکوبند کش | همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما
همچو گل گوهر دل سرشته در رفته با آب | آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما
گرم چون تابهٔ تفسیده ز ما گشت زمین | آسمان آبله دارد بدل از اختر ما

موج هستی ما نقش بر آب ست شهید
رو کش جام حباب است دل مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را | آتش بدل از جلوهٔ تو جلوه گری را
از رشک خرامم قد دلجوی تو در باغ | رفتار فراموش شود کبک دری را
خواهم که بقدر رسد سوی تو نه پیشم | از نکهت زلف تو نسیم سحری را
عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد | من نیز عیان ساخته ام بی هنری را
سنت گرش عیشی نشوم از پی دربان | در فکر تو زبس وقف کند چاره گری را
چون نقش قدم دامن زلفت نگرفتم | عشق تو ام افزود ز بس بی خبری را

در آبله چون شمع به فانوس فرو رد | خاری که به پا می شکند رهگذری را
رنگی که ز روم پر پرواز گشاید | حضرت ز دلم می طلبد نامه بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا
از دیو نگه دار درین شیشه پری را

نباشد رو ز ترکت تاب احسان طبع عالی را | حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور می کشم ساقی ترا هر دم | فروزان سازم از روی شمع فانوس خیالی را
نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران | کند ابرویت بدل گمن زند بیت هلالی را
کف پایت ز تصویر رگ گل خسته می گردد | مکن پامال بر رنگ حنا هر نقش قالی را
ز ابر گریه های خویشتن صد خنده می آید | که از سر چشم آتش زد هوای برشکالی را
نه در گردون نه در خورشید رنگ شعله می بینم | چه سازم ای خدا این ساغر مینای خالی را
در آغوش تصور رنگ اندام تو بر گردد | حسرت کردم چه آغوش کرده نازک نهالی را

شهیدا از جام ساحر چه مستانه خوردی
که از لطفت آب سازد از صفا نظم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را | عرق چهره می ناب کند آتش را
گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را | برق رخسار تو سیماب کند آتش را
بوی زلفت به سر باد صبا ریزد خاک | غیرت حسن رخت آب کند آتش را
خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد | دود زلف تو سیه تاب کند آتش را
شعله روی عرقناک تو از گرمی می | رشک شیشهٔ گرداب کند آتش را
آب آئینه کز ان عکس رخ تو گل کرد | طرفه آلی است که سیراب کند آتش را

در بزم شمع جمال تو چو پروانه دلم | بالش گرم بی خواب کند آتش را
سینه بر خود فرزند و خلیل اینکه بهوای لطفش | باغ جنت پی احباب کند آتش را
گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم | دود دل روکش محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخ زیبا بکشا | زلف بر دوش فکن چشم تماشا بکشا
خویش را شیفته عکس رخ خود گردان | صفت آئینه اغوش تمنا بکشا
یوسف طلعت خود را بخریداری عشق | خود در آئینه بهبین چشم زلیخا بکشا
در چمن رفتی و شور از دل بلبل برخاست | گره پرده رخ ای گل رعنا بکشا
مستی نرگس و سنبل زحد افزود تو هم | سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بکشا
گردش ساغر چشم تو بمژگان گوید | گره تیغ رگ گردن مینا بکشا
دیگه دست زنجه مرجان گردید | دل سوزان بکف آر و ید بیضا بکشا
ناخن تیغ تو صد عقده مشکل وا کرد | گرهی از رگ جان من شیدا بکشا

بدمی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بکشا

بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بکشا | پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا
بخورشید آتش افکن قفل صبح دلکشا بکشا | نقاب از چهره تابان بکش بند قبا بکشا
لشرح یعنی واللیل هر کس گفتگو دارد | تو بر خیز این معما از شمع و الضحی بکشا
بهشت نامه اعمال خواهند از سیه کاران | بیا بهر خدا بر چهره زلف مشک سا بکشا

چکید ز دیده چنان اشک بی حساب مرا — که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر نشست چو بر آن روی شعله تاب مرا — بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

برنگ موج بسیلاب افگنم خود را — که جوش گریه فگند ابد اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم — که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من همیشه از آهم — که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینه من بین که چون سپیده صبح — بلب سفیدتر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سری دارم — لبی است سبز ز آتش چو آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری — چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

بمحرم آمده و سینه جوی خون گردید — بیاد تشنگی رهن تو سراب مرا

چنان بپاس تو بر دوختم نظر چون صبح — که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شہید تلخی کام مرا چہ مے پرسے
زنیش روسلی او سرکہ شد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دلفروز را — بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو صبح — پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف تو کسب ضیا نمی نمود — روی تو آفتاب کرد کرمک شب فروز را

باز فگنده پیچ زلف در ره خویشتن — کس بچه سان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید را دل طپد از فراق تو
رخصت صد جان بده ناوک سینه دوز را

زند آتش بچمن شعله نظاره ما — بر دل لاله سند داغ جگر پاره ما

بسکه برگرد تو گردد دلِ آوارهٔ ما
طعنه بر مهر زند گردشِ سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز لبِ آتش بگلو میدارد
قطره تبخاله شود بر لبِ میخوارهٔ ما

غمزه را گردشِ پرکار دهد نقطهٔ خال
هالهٔ ماهِ تو گردد رگِ نظارهٔ ما

دلِ سودازده سودائی تو خوش باد که باز
گرهِ زلف گشاد آن بتِ عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند بسست این بین
ترکِ غارتگرِ با شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست و کنون از تپِ دل
دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لختِ دلِ ما سورهٔ یوسف گردد
گر نگاهِ تو فتد بر دلِ سیپارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدنِ او جان ندهم
ورنه بر باد رود سعیِ تو در بارهٔ ما

لایقِ تربیتِ دامنِ خورشید بود
طفلِ اشکی که بخوابید بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شهید از خطای آدم
وقت آنست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفرید از نور سرتاپا ترا
چون نسازد عاشقِ یکتا ترا

من که باشم تا دم از شفقت زنم
شد خداوندِ جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک
آنکه داد این قامتِ رعنا ترا

گم شدم در عشقِ تو انصاف کن
خویش را از خود بگیرم یا ترا

دستِ ما را از کرم امروز دار
دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمعِ تو
گو نباشد از غمم پروا ترا

بهرِ عشقِ خویش حق داد اینچنین
روی تابان زلفِ عنبرسا ترا

منکشف شد بر سرِ سرِّ لامکان
رمزِ سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا — مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیدائے جمال تو خدا — پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

شہید خستہ رحمے کن کہ حق
آفرید از بہر رحم ما ترا

بہوائے تو مے زنند پرہا — قطرہ دیدہ چون کبوترہا
روزگارے ست کز تو میخواہد — زخم لب تشنہ آب خنجرہا
دل باشد سپند خال خوشت — سینہ گردید رشک مجمرہا
در دلم خارخار مژگانت — ہر نفس مے خلد چو نشترہا
ناتوانی نگر کہ ہمچو حباب — تن من شد وبال بسترہا
خواستم تا در آب غرق شوم — موج بر من کشید خنجرہا
ہمہ سن بے تو چشم من ہمہ شب — بر فلک مے شمارد اخترہا
زرخت آفتاب مے خواہد — گرفتہ ہیچ مے بساغرہا

ابر نیسان بود کف تو شہید
مے فشانے ز خامہ گوہرہا

چشم جادو تو غارتگر جان باشد یا — رہزن عقل و خرد دشمن ہوش آمد تا
بر فراز کف دل سودا زدہ و سر ہمہ — ہمہ در کارم من خستہ بریزد کہ صدا
بخیز و زنگلو ہم دم قتل و خوشم — ہم چکیدن ندہد تا سر و شکش چہا
صفت خنجر مرجان نکند سخ خلق — رنجہا آدمی او فاش نگردد کہ چرا
علمند ہر کس زندہ بہر تماشا آید — خلقے از ہر طرف و خاطر او را غوغا

کند آشفته و بیهوده به پیش عالم منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره عرق طلبش نیست شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین می کشد مرا ترسم رقیب را کشد این رشک مرا

از یک نگاه ریخته صد خون بغمزهٔ جنبش مژگان همین می کشد مرا

گلچین مرا آشیان هزن آتش بوقت صبح فریاد عندلیب حزین می کشد مرا

دل می طپد بخاک نظر از خرامشان نازبتان بزیر زمین می کشد مرا

گر آرزوی ریختن خون من تراست زود آی ورنه مرگ به کین می کشد مرا

خنجر بکف نه بسر خدا بسرم بیا هر دم غم تو ای بت چین می کشد مرا

رو در قفا و بر زده دامان دل گران قربان این ادا که چنین می کشد مرا

زخمی زند بخشم و سنان بیستان فزان جانان تغافل تو درین می کشد مرا

فریاد او ز دیدهٔ من خواب می برد
بیتابی شهید حزین می کشد مرا

با خیالش سرو کاریست مرا نور پنهان به غبار است مرا

تخل شمع سر بزم خوبان سوختن عین بهار است مرا

جست و بر دامن آن شوخ نشست گله از خاک مزار است مرا

هیچ آئینه بهر سو که روم عکس روی تو دو چار است مرا

از خیال تو برنگ فانوس طرف شمعی بکنار است مرا

چون نگاه در خم زلفت دو بیش گردش لیل و نهار است مرا

بس سیه چشم مرا سینه پر — بتو باد پیاده چه کار است مرا
بس گلشن حکیم است بلبل — داغ بر سینه هزار است مرا

عشق سنگ است شهیدا بکنم
شیشه دل یکنار است مرا

بیاد جام چشمت آرزو خون گشت در دلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
کجائی ای که صد برق بلا افگنده بر جان — پریشان شد چو دود شمع بی روی تو محفلها
چه حیران باشد پروانه شمع جمال تو — بلا تا کی بود از برق حسنت پای در گلها
زمین و آسمان را غیرت صحن تماشا کن — برون آ ای همه زیبای من از پرده دلها
دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو — چو بوی عطر پنهان در کشش خود را بمحفلها
مدوا ای چشم طوفان خیز کز سیل سرشکت تو — بروی آب چون موج سازم قطع منزلها
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد — که چون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها
بیک نظاره بر من تجلی جا مکن آسان گیری — که جان ناتوان برلب رسید اکنون بمشکلها
گرفتاران زلفت را نباشد خدمت آسانی — که چون زنجیر می پیچد نفس با ناله دلها
چه گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من — که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهیدا در بلا افگنده خود را چه حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا — که شبنم را نمک در دیده ریزد ماهتاب اینجا
زمین از سرد مهری هاست تو افسرده شد خاطر — در آتش سوخته گردد همیشه اشک کباب اینجا
تو اینجا محو دیدار آتش زلف دراز خود — بطول انتظارت شب سیه گردید شراب اینجا

زبس نظاره را رو پیش قبای نور پوشاند
رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب اینجا

چو هم بسردی افسرده طبعان را چه می پرسی
رخ خورشید هم از برف میشود نقاب اینجا

بکوهی در فتادم کز هوای سرد آن گردد
گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا

خیال روی گلگون الفتی دارند در دلها
که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا

جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من
سیه چون تابه تفسیده گردد آفتاب اینجا

شهید خفته را دیگر به تکلیف بیداری
که دارد یک سوال آشنا را صد جواب اینجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا
بیا که کشته‌ام از درد انتظار بیا

به سیر فصل گل و بی رخ تو ام در باغ
نظر به دیده گریان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آه شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمم تو می سوزم
بخون فشانی من امروز موسم بهار بیا

اگر سری بتماشای بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راهی برنگ نقش قدم
ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافله رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین ره بیا

نگه داشته چون سایه حق بیدلانت را
که نگذارد خدا یا سایه ات سرو روانت را

چه سیر انگل ز عرش روح القدس تا شاه
که بر خاکش ز نور آورد نخل بستانت را

نه در دل تاب شرح سوز غم چون شمع وفی رانی
که من فهم بیانت را و دریابم زبانت را

دل ما را به رنگ سرمه پامال نگه کردی
بود خنجر بکف از سرمه چشم ناتوانت را

ز شور حسنت ای کان ملاحت بعد ازین هم
نمک می جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافگن تا بجنبد وقت بیداری
نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مرا مقدور دارا مروز گر دست خیال من
بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهیدا این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگرد سر بگردد خامهٔ گوهر فشانت را

زان دهان تنگ گر گویم بگوشت رازها
رنگ روی غنچه بشکند بی پر و پروازها

هر سر پا پیش ادا ها را بود فرق نیاز
بر قدش صد پیرهن بر جوش بالد نازها

ناله سر می کشد از پردهٔ دل هر نفس
شعلهٔ این نغمه آتش می زند در سازها

اینقدر دارم خبر از دل که شب هنگام خواب
از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل شنوا نداری ورنه عمرهاست
ورنه یک آواز می آید ز چندین سازها

بسکه ابروی تو ناخن در رگ جان می زند
سینهٔ من گشت رشک سینه های بازها

مردگان را زنده سازد صور محشر شهید
در صریر کلک تو باشد شهیدا اعجازها

هزار پاره شود گر دل فگار مرا
بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

به آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا
نیامد از نعمت آبی بروی کار مرا

کشان کشان صفت کاه می برد با خویش
چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گرید
که آب رفته نیاید بجویبار مرا

چو صبحدم ز صفای زند اپایم / ز بس خیال رخ تست در کنار مرا
چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد / همیشه وقت خزان میکند بهار مرا
گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب / بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا
دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد / عنان دل برد از دست اختیار مرا
بدامنت نرود هم دست التجا لیکن / چه خارها در فگندی ز رهگذار مرا
صبا و غنچه ناز از رو بگردانند / ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پائی من گردش بهار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را / عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را
نگاه کاوش دل بی‌قبا برد دین ما / چو خال هندوش دیدیم بخشیدیم دنیا را
سبکساری ما در پای دانش گران آمد / چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را
خریدار حقیقت با جوی او در اسپگیر / درین بازار صد ره چون دکان چیدیم دنیا را
ز تنگ ظرفی او شکر با زنخیص استغنا / درون پیرهن موسی نگنجیدیم دنیا را
دل بیدار ما چون دیده از چشم حقیقت بین / بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را
بخیلان را اساس کیا دحرص مال و زر و سیم / که ما از زر وبال جان نگردیدیم دنیا را
پریشان بود از بوی و نادرت نسیم گلچش / بروی یکدگر چون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسی چون نیم بسمل می‌طپد اینجا
نباشد جای آسایش بیا دیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا / هر جا که بید رخ تو پیش نظر مرا

از هر طرف رخ تو بود جلوه گر مرا / گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطرهٔ شبنم چها کند / در وصل تو ز خویش نباشد خبر مرا

رفتی برون نیکشم از خانه چون حباب / باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

گر روح من به بلبل تقدیر در دمند / آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد بدل همان گلهٔ تشنگی اگر / تیغش در آب غوطه دهد تا کمر مرا

از یک نظارهٔ رخ گلگون آن نگار / در دیده غیرت رگ گل شد نظر مرا

آزرده ام ازین دل و جان کاش در ازل / دادی خدای من دل و جانی دگر مرا

ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان / سوی اجل ببر ز اجل پیشتر مرا

از حیرت جمال خودای آفتاب حسن / آئینه کرده ز قدم تا بسر مرا

نظم برای نام دلستان بس بود شهید / گر یادگار نیست به گیتی اثر مرا

تو غنچه در تکلم بکن آشنا دهن را / که تبسم لب تو نمکین کند سخن را

ز نقاب وا نمودی رخ همچو مهر سیما / که فتاده لرزه از غم دل شمع انجمن را

چه کسی که از خرامت بسر هم قیامت آید / به لحد ز بیقراری شکند دل در کفن را

نه همین ز رشک شبیت دل آفتاب خون شد / که سحر ز شرم حسنت زده چاک پیرهن را

نشنیم طرهٔ تو دل نافه خون فشاند / ز ره تو گر نسیمی بخطا رود ختن را

دل من مدام زلفش ز نسیم صبح پرسد / که ترا چه پیش آمد که گذاشتی وطن را

نه تبسمی حرفی نه اشارتی نه لطفی / چه امید باشد از تو دل خستهٔ محن را

به فراق او کشیدیم ز دل آه آتشینی / همه تار پود آخر گل شعله شد کفن را

مترس از ضعف‌های چشم گریان گر نه سر گرت
ز طوفان نیست همچون موجهٔ دریا خطر ما را

سراپا آب گردیدیم از خورشید تابانش
ز جوشش گریه از خود نیست چون شبنم خبر ما را

کلیم آتش به آتش خانهٔ ما خورده است هر دم
نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را

چه حاصل از علاج اشک گرم ما که با رونق
برنگ شمع افتاده است آتش در جگر ما را

ز تاثیر نگاه با گل آتش پاره گردد
شهید ابر سپر روضهٔ رضوان بهر ما را

رشک بلبل نبود اگر روز ازل خدا را
سایه چرا نیافرید آن قد دلربای را

بسکه چو پا فتاده‌ام در ره تو خدای را
سید انس و جان بگیر دست شکسته پای را

آنکه حدوث را بسر تاج قدم نهاده
تنگ بسر کشیده خلعت کبریای را

گر تو به پیش عقل کل پرده ز رخ برافکنی
حیرت عقل ز جا برد دانش نکته‌زای را

از چپ و راست انبیا روز حساب نغمه‌خوان
جانب ما عنان بگیر توسن باد پای را

خسته‌دلان هر طرف منتظر اند صف به صف
فرصت یک نظاره ده نرگس سرمه‌سای را

گر گذری فتد ترا جانب بیدلان چه دور
عشق نگاه میدهد خنده به کهربای را

تشنگی مراد دل چو لب زمزم آورد
زمزمه‌خوان مدح تو خضر برهنه‌پای را

شه پر جبرئیل اگر جز شبانهٔ تو شد
سدرهٔ منتهی نهد بر سر عرش پایه را

یا الله من نمی رسی من بخدا نمی رسم
ای شه دین مدد رسان [illegible] خدا را

بسکه حدیث چشم تو سر بکام جان بریخت
نغمه گره شد به دل بلبل خوش‌نوای را

هر خم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود
گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه‌زای را

روز جزا شهید تو دست زند به دامنت
یا شها قبول کن عذر من گدای را

بحالت گر نبودی زیب بخیا د جهان دل
نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا

نقاب بی نشانی وحدت نهان بودی گر ز آدم
ز نورت گرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا

اگر سنبل بگلشن سر به سبیت خود نازد
کند چون گیسوی عنبر فشان یار خم پیدا

شهیدا بر زبانت آتش افتد گر بیان تو
بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود برد بی تو ضعف و بیماری مرا
باد در خویش آمدن باشد بدشواری مرا

در فراق دوستان از بخت جانی می زنیم
ای اجل شهره شده از احباب بیداری مرا

ای بر صیاد از من سایه سان من پیش
از قفس باشد بدل ذوق گرفتاری مرا

نگاه سنگی میزنی گاه زور میرانیم
از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا

نیستم چون شبنم غلطان وبال دوش گل
بیخودی در کوی جانان ستا هشیاری مرا

تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب
همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سر و کار ای شهید
شد جهان در دیده تاریک از سیه کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می کنیم ما
خود را ز چشم خویش نهان می کنیم ما

تا بشنویم ز آتش غم یک نفس جدا
چون دانه سپند فغان می کنیم ما

در انتهای عشق تو در باختیم جان
پیر هم و کارهای جوان می کنیم ما

حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع
پیدا اگر هنر ز زبان می کنیم ما

در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند
قالب تهی چو خامه ز جان می کنیم ما

چون شکل عاشقان که بمژگان کند مقام
خود را همیشه وقف سنان می کنیم ما

پرسیدم از شهید که طاعت چه می کنی
گفتا که شغل دیدن بتان ست کیش ما

چشم تو سرمه کرد ز بس در گلو مرا
چون خامه شد گره به زبان گفتگو مرا

رفتی به رنگ بوی گل و چون صبا هنوز
با خاک نیست سرسری کو بکو مرا

خود را به دست چاک گریبان فروختم
تا رشته نگاه تو سازد رفو مرا

بهر زیارت شهدای تو می روم
باید به آب تیغ تو اول وضو مرا

گاهی نگاه لطف بسویم نکرد بانا
عمری تمام شد به همین آرزو مرا

یاد صفای طلعت خورشید طلعتان
افزود همچو آینه صد آبرو مرا

در عشق آن نگر شدم ایمن ز مرگ خویش
یعنی اجل نیافته از جستجو مرا

فصل گل آمده است جنون باز جوش زد
افتاد باز با دل خود گفتگو مرا

من در رهش چو سایه گریزان ز آفتاب
دل سوی کشتان برد و بسر کوی او مرا

وز دیده شیشه دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز هر چار سو مرا

فردا به پیش قاضی محشر بود شهید
در دست ساغر می و بر سر سبو مرا

در جهان پوشیده ام در دل غم او را
کنم در غنچه در صد پرده پنهان بوی گیسو را

و بال بی سبب گشته ام از بی قراری ها
کباب آسا بر آتش می نهم هر لحظه پهلو را

گریبان پاره شد رسوای عالم گشتم از عشقش
که چاک سینه ها از غنچه بیرون می کند بو را

نصیحت کم کن ای ناصح برو از چشم من بگذر
برای هیچ باد آن پری وش حلقه مو را

عتاب آگین به قصد قتل من آید به بالینم
به سیم خنجر او را بنازم دست و بازو را

ز تسخیر نگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها | ز صیادان از بیابان مشکل افتاده ست آهو را

صد بریدن جامهٔ او هر زمان دل می برد از حباب
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا | گره زلف دل فتاده است مرا
سر بداغ تو سوزدم چون شمع | پای در گل فتاده است مرا
چون بنه نالم بگلشن تو که کار | به عنادل فتاده است مرا
در رهش کار با طپیدن دل | همچو بسمل فتاده است مرا
بر سر رهگذار او نظرے | سوی محمل فتاده است مرا
سر زلف کسے بگردن جان | چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بے تو زیستن چه شهید
آه مشکل فتاده است مرا

سکانی جا فزا خالی ز اغیار است دیگ بشا | تو و خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا
بکنج این قفس لختے طپیدن آرزو دارم | رهائی گر نمی بخشی خدا را بال و پر بگشا
سپند آسا دل یک دو سوزان در گره دارم | بیفزا دم بر این عقده را همچون شرر بگشا
چو شبنم انچه داری در گره وقف تماشا کن | ز کف ده حاصل عمر و بروی گل نظر بگشا
حدیث ضعف دل بس نازک است ای نکهت گل | پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا
منم مشتاق دیدارش ز خبث نیست پروائم | برو واعظ بر این داستان جای دگر بگشا
تو از راز دل نازک خبرداری چه هر گز | قضا غمنامهٔ اعمال من آهسته تر بگشا
بیفزا دست زنجیر اسیران بلا هر دم | گره از کاکل پیچان خدا ای سیمبر بگشا

بیک نظاره چو باید سراپا آب گردیدن
دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا

خرامان آمد و زد بر مزارم سر بپائے
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی خبر بگشا

نیست چندو کسی قرار مرا
سنگ بیرون کند شرار مرا

نور و چشم انتظار مرا
رشک آئینه کن کنار مرا

که گره داد زلف یار مرا
که ز کف برد اختیار مرا

ز مزارم که زد سر پائے
که بفزود اضطرار مرا

خاکساری فزود قدر من
بر فلک می برد غبار مرا

شغل شمعم که غیر شعله و اشک
نتوان دید برگ و بار مرا

جامه دار سیاه از غم
که خبر کرد زلف یار مرا

شبنم از آب دیده می شوید
هر سحر سبزه مزار مرا

برخ زلف اشک خون آلود
کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبه شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل میزند ناسور ما
چون شرر پهلو بخاکستر زند ناسور ما

خار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی
تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما

قطره آب از تنک ظرفی پلست اندر گره
طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسور ما

بسکه طوفان جوشد از زخم دل بی ... یت
گر همه سطح زمین را بر زند ناسور ما

گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع
در پی پروانه آتش در زند ناسور ما

سر کشد آتش ز داغ دل برنگ آفتاب
شعله اندر خرمن اختر زند ناسور ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شهید
گر بدفتر موجهٔ دیگر زند ناسور ما

خود تماشاگاه و خود محو تماشا نور ما
دیدهٔ موسی دل ست و سینهٔ ما طور ما

ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند
صورت دارست مژگان اشک ما منصور ما

ما غریبان را ثواب آخرت در کار نیست
کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما

همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست
اشک آب و دانهٔ ما ناتوانی زور ما

هستی موهوم ما نقشی ست بر آب روان
مرگ خواب راحت ست و خانهٔ ما گور ما

چون حباب هیچ نقش و هم با خود بسته ایم
شیوهٔ ما گم شدن خود رفتگی مستور ما

ای شهید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر خامهٔ ما صور ما

می دوبالا گرد حسن ساقی مخمور ما
باده روغن بود از بهر چراغ طور ما

آب شد زان گوهر دندان دل رنجور ما
ریزهٔ الماس آرد در بغل ناسور ما

داغها گر همچنین دارد دل رنجور ما
دامن گلچین شود آخر کنار گور ما

پرده بکشاید اگر در خلوت دل نور ما
صد چو موسی را کند پروانه شمع طور ما

شعله می بالد ز پیری در دل رنجور ما
شمع می گردد بذوق سوختن کافور ما

اشک تا مژگان بدشواری رسد از فرط ضعف
اینقدر هم جای نزدیک ست راه دور ما

تا چراغ داغ دل روشن بود چون آفتاب
از دم صرصر نمیرد چراغ طور ما

شاعر عشقیم مطلع هر دو ابرویش کنیم
بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

وا نشا را که رزق آسیای چرخ نیست / گردش چشمی بس است از ساقی مخمور ما

با نگاه ناتوان دل می شود گرم سفر / مشتعل بادِ سلیمان ست پای مور ما

دانشیان را سیه بختان سراغی هم نیافت / دست و پا گم کرده برق اندر شب دیجور ما

ناتوانان را بود آه رسا معراج وصل / دار بسکه دو عصای پیر منصور ما

گر پرستانه بار نمی گلگون خوش ست / جای می خونابهٔ دل می چکد از انگور ما

جانکنی کاریکه مشکل بود بار اداده اند / کوهکن در تیشهٔ خود دست یک مزدور ما

ناله بیرون می جهد از پردهٔ دل چون شرر / شعله برخیزد بجای نغمه ز طنبور ما

زان لب جان بخش اعجاز مسیحا زنده شد / زهم مردن نیست اندر کشور مقصود ما

خانهٔ ما سعی خوابیده را بیدار کرد / حشر برپا شد شهید از شب نفخ صور ما

خوشا بزمی که دل از جوش الفت می طپید آنجا / نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می چکید آنجا

شفا دادن نرگس مخمور سرشد می پرستان را / نگاه مست ساقی جان بقالب می دمید آنجا

پیاپی جام وحدت بسکه شد از کف ساقی / ظلام بیخود بهر دم نعرهٔ هل من مزید آنجا

اجابت در نشست لب ساز و برگ مژده آمین / دعا را مدعا در جیب خود می پرورید آنجا

تمنا در آرزو در دل صاحبدلان باقی / تمنای دل لبیک گویان می رسید آنجا

بهر سو که روشن کرد نور شاهد معنی / سیه بختی چو ظلمت از تجلی میرسید آنجا

نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او / گر رنگ از چهرهٔ مهر درخشان می پرید آنجا

به پیش رفعت آن آستان پشت فلک خم شد / که جبریل امین می آمد و می آرمید آنجا

نشاط زندگی بر خویشتن می بالید هر ساعت / اجل شرمندهٔ حسرت بهر دم بسکه شد آنجا

برو ناصح مسوزانم که من خود — شرر در پیرهن می دارم امشب
بیاد زلف او بر خویش پیچم — چه سوداها که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش زد به بست خارم امشب

جبینت تا با من در باغ گلشن است امشب — بگلزارم عجب روی چراغان روشن است امشب
خیال آن مه تابان در آغوش من است امشب — چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب
دل من لخت لخت آید جگر پرکاله پرکاله — بعیشی خواهم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب
ز یک پهلو به پهلوی دگر می غلطم — ز هجرش بر تن من هر سر مو سوزن است امشب
برنگ شعله فانوس خون میگریم و سوزم — شرر از یاد روی شمع در پیراهن است امشب
کباب شعله آه دل شود گر دیده ام ناصح — ولیکن آه چون مرغم در قفس آتش زن است امشب
بیا تا از دم تیغ تو جویم چاره خود را — سرم چون شمع بی پروا وبال گردن است امشب
جگر سوزان لبم بریان چه هر دم دیده ام گریان — چگویم با تو یا من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت بر خیز از محفل
مرا هم با دل زارش بخون غلطیدن است امشب

گرفت سایه آن زلف گره گیر در آب — موج و گرداب شود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزید به پای سرشک — که شناور نشود ماهی تصویر در آب
شرمی از نازکی طبع تو گفتم بحباب — آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب
بیشه سبز شود الله به خیال خط تو — خار خار جگر ماست به تقدیر در آب
بس که تعظیم خدنگ مژه دلدوزش — راست هر موجه دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید بصدف
گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر زدم گرم من تفته جگر
خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا
موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دم ز صفا میزند از بسکه چو صبح
چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین
بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حیف از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچید بفغان من آتش بقفس امشب
هر تار قفس سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم بخود از یاد تو می بالد
تنگ ست همه عالم بر من چو قفس امشب

هر رگ روان آخر شد موجهٔ رنگ گل
خون از مژه می بارد دل همچو لبش امشب

چون من بفغان آمد گردون که فغان من
در گنبد مینائیش پیچید چو نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد نمی خیزد
چون سرمه غبار من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چو چراغان شد
تو هم بتماشایش از لطف برس امشب

از بزم نگار رفتی ای وای شهید ما
داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان ست امشب
اجل از من پشیمان ست امشب

بوصلش مرگم آمد ناگهانی
قضا سر در گریبان ست امشب

صدای الامان از موج برخاست
سرشکم گرم طوفان ست امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن
نفس بر خویش لرزان ست امشب

زلف با عارض تو گرم فسون‌سازی تا ز | شمع یاد و دو دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو ولی و خنده ناز | همچو شبنم من و دیده گریان همه شب

تو و آسایش خواب و می گلرنگ و رقیب | من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح | من و بی‌هوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونه آن عارض گلگون همه دم | من و خوناب دل و پنجه مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر | پنجه دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو و پرده صد شرم و حیا | چشم و گریان من و گوشه دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب | تا سحر بود بخوابم مه تابان همه شب

یک چمن چادر مهتاب شفق گون گردید | خون ز بس ریختم از دیده گریان همه شب

خون شد اینجا دل دیوانه و انجا بگذشت | در حنابندی آن پنجه مرجان همه شب

هر دم از بسکه بسودی خم زلف او | تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

بر دو از سوز غم هجر تو خون مسکین | چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

الله الله جمال تو دلم سخت که چو | با نفس سوختم مهر درخشان همه شب

تا صبح از سر بالین من خسته برو | من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم | دیده وا ماند چو آیینه حیران همه شب

ای شهید چه شکر زندگانی چه کردی که چو
مرگ باز گیرد دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب | گردید خار موج گهی دامن حباب
ای موج اشک از من بگذر و کناره گیر | صد پرده نازک است دلم از تن حباب
از آبروی خود بودم جامه که آن | محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب
بشکست شیشه دلم از اضطراب خویش | بیتابی حباب بود دشمن حباب
از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام | تیغ برق تاب از نظر چون من حباب
این عقده وا نمیشود از ناخن موج | خنجر کشد زبهر چه بر گردن حباب

خوش خانهٔ شهید که نقشی زند بر آب
مشکل بنا موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان است امشب | زمین پر جوش لرزان است امشب
زنور مصطفی هر سو که بینی | تجلی گاه یزدان است امشب
سرای او که از نور است معمور | تو گویی عرش سبحان است امشب
لب حوران ترنم ریز تسبیح | بگردون زهره رقصان است امشب
ملائک تهنیت گویان که لاریب | شب قدر عزیزان است امشب
دل عشاق از داغ جگر سوز | پر از شمع چراغان است امشب
بگرد شمع چون پروانه جبرئیل | بلاگردان بصد جان است امشب
بهر سو که بینم عالم | بهار باغ رضوان است امشب

شهیدا این نوا سر همچو بلبل
درین گلشن غزلخوان است امشب

ردیف تا

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست
شور برخاست که آتش به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آینه در حلقهٔ گرداب نشست

لب پیکان تو روزی که بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سرگشته بگرداب نشست

گوهر تاب ز شرم دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم است اینکه بخورشید جهانتاب نشست

همچون خون شفق می‌چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

نشود گرد کدورت ز سر شکم زائل
گوهر و جامست که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
زرد گردید رخ او چو به مهتاب نشست

ای شهید این چه بیان چو صاف می ناب
که ازان گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صورتگر پیمانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب و دندان تو دارم
چون اشک شدم همه دردانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک است
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر اینست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشاطهٔ تو عزم شب خون که دارد
کاشب بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت

بر رشتهٔ طبع رخ تو ... کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

از تیغ نگه بدر اعلال است زبانش | چون شد دلم از هیبت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید اگر به سخت قناعت
در قطرهٔ خون خودم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست | خیال روی تو در دل نشسته و نه نشست
خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه | بسینهٔ من بسمل نشسته و نه نشست
چو بوی خط که پنهان بود ز دیدهٔ خلق | غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست
برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا | تصور تو مقابل نشسته و نه نشست
دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب | که نقش پایش منزل نشسته و نه نشست
لبان تو که نباید بکار بوس و کنار | بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سبکسار است
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگو شهید که ذوق سخنم نیست | آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست
از کس گره غم بدل خویشتنم نیست | پیداست که تقلید بطبع سخنم نیست
چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست
عمریست که لخت جگر از دیده نریزم | این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست
از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز | چون آینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست
گل کرده بهار شفق از صبح بهاران | آغشته بخون دل گریان کفنم نیست
نظاره بسکه عرق آلود تو چون عکس | در شیشهٔ آئینه زند غوطه ذقنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغی تو ببزم که بسم نیست
در خانهٔ خود طرح سفر ریختم امروز — چون بانگ جرس جز ره غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

شوخی که با چشم حیاش نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک منت عیسی سبب کاهش جان ست — صد ره به سر کوی تو مردن به از آن ست
بی پرده به هر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست و شب چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهارین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو بچشم — شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست
پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکد عمر روان ست
زین گونه پریشان مگذر بر سر زلفش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست — جادو نظر و موکمر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدن ست — خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست
نازک کمر فتنه گری حور لقایی — جادو نظر و کینه ور و جان جهان ست
رویش گل و چشمش گل و زلفش همه سنبل — لب چشمهٔ حیوان قدش روح روان ست

دی شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

ز تاب درد تو کارم بجز رسیدن نیست — بنور سایه گهی ربط آرمیدن نیست
ولی ز عشق تو دمساز آرمیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

ز بس که نکهت زلف تو گشت تاب کند
نسیم را چین فرصت وزیدن نیست

سخن نیافتن همه پیچیدم و گهر گشتم
نه چون حباب که کارش بجز دمیدن نیست

چگونه صورت صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان غم دهنش کرد عرصه بر دل تنگ
که تاب را نگهم جای آرمیدن نیست

اگر بجوی چمن حسن تو گردن افرازد
سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

برنگ تیر سپر خود زند سنگ دهشت
قدیکه همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفتهٔ داغ من شدی گردون
بهوکه این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائی
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب نشستن بخون سزد ای چشم
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول می‌شوی ای حاسد از حدیث شهید
بروکه گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقهٔ کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و زخمه و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا ثواب کیست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با شمیم او همه من
چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جہان موجب آزادی ماست ‏— مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گرہ گیر کسی ست ‏— خانہ بربادی ما موجب آزادی ماست

ہر کسے در رہ ما عظم طلبیدن وارد ‏— رقص گاہ ہمہ بی بال و پران وادی ماست

نالہ از نالہ ما صور سرافیل امید ‏— آسمان شکوہ گذار دل فریادی ماست

سفلہ گر نکتہ شاید لب تحسین چہ شود ‏— کودک و پیر و جوان قایل استادی ماست

ہر کس از قید غم ہجر شد آزاد شہید
للہ الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آہ و فغان من ہمہ اوست ‏— ہر چہ باشد بجہان من ہمہ اوست

اشک طوفان نشان من ہمہ اوست ‏— آہ آتش فشان من ہمہ اوست

غنچہ ام بوستان من ہمہ اوست ‏— بلبلم آشیان من ہمہ اوست

جبہ پرسے زما چرا سے من ‏— ناصحا داستان من ہمہ اوست

در خیال تصور و تصدیق ‏— در یقین و گمان من ہمہ اوست

فلک تنبیہ حال من بکنید ‏— کہ بہار و خزان من ہمہ اوست

من ہمانم کہ بودم و ہستم ‏— اے تنے جسم و جان من ہمہ اوست

گوش شنوا اندر این اے ناصح ‏— کہ بیان و فغان من ہمہ اوست

چشم بینا اگر ست در عالم ‏— کہ بہ بیند بسیان من ہمہ اوست

در دلم نیست جز خیال شہید
بسکہ آرام جان من ہمہ اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاہ کیست ‏— در خون طپیدہ برہنہ سر داد خواہ کیست

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست
کافور مشک ریخته تاثیر آه کیست

گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام
تغییر چهرهٔ تو ز تاب نگاه کیست

از بسکه گر جداست لب زخم خونچکان
عذر گنه نکرده چنین عذر خواه کیست

دل دادن و نگاه نمودن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

هیچ صفا بپاکی دامان گواه تو
رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست

هر بام می برآئی و خورشید با مداد
تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست

می گفت قاتلم بسر تربتم که دل
بی اختیار می طپد این قتلگاه کیست

چون سر بسر بخاک شد بهوای کسی دلم
یارب شهید سرمهٔ چشم سیاه کیست

هر گوشه لاله زخاک این مزار کیست
در گور هم نماند دل بی قرار کیست

هر روم کباب شعلهٔ آواز خود شود
در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست

امشب بجیب و دامن من بوی عطر نیست
یارب خیال آن بت چین در کنار کیست

چشمم چو نقش پاره افتادگی گرفت
عقلم بحیرت ست که این رهگذار کیست

در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید
بینیم که داد شعر ندادن شعار کیست

جان من کیست که سر گرم تماشای تو نیست
دل کدام ست به پهلو که دران جای تو نیست

چشم آئینه رخان محو تماشای حنت
یوسفی نیست بدوران که زلیخای تو نیست

یک نگاه تو بسا جان بتن مرده دمد
گر خدا شیفتهٔ نرگس شهلای تو نیست

ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها
سرمه دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان بخش مسیحا ز تو تازه هر دم | معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

بر شهید جگر افگار عذرا رحمی
آنکه ملجای جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آینه زنگار فرو ریخت | خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت
از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب | بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت
دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز | بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت
نظاره بیاد تو گل روی چو شبنم | از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت
شبهای که دل را به تمنای وصالش | صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت
بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش | خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت
بلبل بچمن خستهٔ مژگان تو گردید | در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت
بر گشت ز من نرگس مخمور تو شوخ و عمرم | چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت
فریاد ز حال غم عشقت که بدامن | لختی ز دل من دم گفتار فرو ریخت
داغ دل حساد ز رشک سخنم سوخت | هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش میل تغافل ز من آموخت | چشمش سیه آتش خاصیت گل ز من آموخت
بر خویش گره خوردن و در پای فتادن | ابرو ز من آموخت کاکل ز من آموخت
صد حلقه و هر حلقه بصد سلسله نالان | زلف تو که در روی تسلسل ز من آموخت
جان دادن و نالیدن و بر خویش طپیدن | پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و وحشت لب تنگی دآشفتگی جان | نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت
حیران شدن و سوختن و ریختن خون | آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم اینست | چون اشک نخیزم ز زمین طاقتم اینست
هر جا که ببینم رخ زیبای نگاری | دل میدهم از کف چکنم عادتم اینست
خنجر بکف آمد پی کشتن و برگشت | دستی نزدم در کمرش حسرتم اینست
در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش | او شیفتهٔ خود شود و حیرتم اینست
چون بوی گل از خویش رمم باد نیایم | خود رم کنم از سایهٔ خود وحشتم اینست
تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را | حسن تو بدیدن ندهم غیرتم اینست
خون از دم تیغ تو بصد جذب محبت | یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست
در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش | جان می دهم و شکر کنم طاعتم اینست
تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرسانند | از خاک سر بر نکشم ماتمم اینست
فردا که بود گرمی بازار تماشا | مقتول تو خوانند مرا راحتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
برخاست خروشی که بپا قیامتم اینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست | لیک هستی من در هر دو جهان ناپیداست
گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست | ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست
هر زمان از نگهت مستی صهبا پیداست | گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلداده بحسنت نشوم
که ز برو دوش تو گلزار تماشا پیداست

هر که از تیغ کشی زنده جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینه فردا پیداست

همچنان بر زمین داغ غمت سیدارم
لاله سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست

کشته تیغ تو شاید که ته خاک تپید
که ز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چه شمعست ز فانوس عیان
در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز هر مصرعه آن شورش دلها پیداست

آتش عاشقی از چهره زیبا پیداست
سیل پرواز ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم از آن نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی
از رخش همچو من دل بسته غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست

خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شیدا پیداست

سر فدای قدش او را غم بالای دگر
از دل شیفته‌ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی بسوی عشاق نکرد
نگاهی ز دلش طرفه تمنا پیداست

لبش از بار تبسم همه بگشت کبود
شورش ناله از آن لعل شکرخا پیداست

آنکه از تازه بهار رخ تو خزانی گل کرد
زردی روی تو چون رنگ خزانها پیداست

پیشتر زیست که جا کرد درون دل سنگ
چه غباریست که ز آئینه دلها پیداست

قامتی رنگِ قیامت بجهان سر بخیست
قامتِ کیست کزان اینهمه غمها پیداست

کاکلی دام بلا بود برای دل و جان
کاکلِ کیست کزان این سرِ سودا پیداست

نرگسی صبر و قرار از دل عالم می‌برد
نرگسِ کیست کزان همچو تماشا پیداست

کیست آن شمع که چون ماه تو شد زرد چو مهر
از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

بهر خوری کاش ز وصلش که شهید خواند
غزلی تازه که آهنگش ازینجا پیداست

باده در شب بچه خوردی که ز لبها پیداست
عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست

خط ز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست
اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست

شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا
که شکستی دگر از جامهٔ زیبا پیداست

بر دل گرم که از رحم نهادی دستی
که ز دستِ تو فروغِ یدِ بیضا پیداست

دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا
که نشانش همه از رنگ کفِ پا پیداست

گر گشاده ز تنِ گلرنگ سرِ بند قبا
داغ عریانی تن از جامهٔ زیبا پیداست

نگهم گرم که افتاد بر وییت که چو خال
عکس آن ز آینهٔ عارض زیبا پیداست

بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین
طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست

دیده بالای تو جان که بلاگردان شد
که سراپای تو عکسی ز تمنا پیداست

حلقهٔ چشم که گردید بپای تو رکاب
نقش خلخال ز پای تو بهرجا پیداست

یوسف نازِ ترا پیچ نیاز از که رسید
که بدامان اثرِ دستِ زلیخا پیداست

ز ابتی قتل که ز دیده نگاهی کردی
سر بسر از قصد شب خون ز ادا پیداست

شب در آغوش کسی رنگ حنا ریخته‌ای
رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست گو راست که بود آنکه منوّرت و جمال
شوقی از دل صفتِ باده ز مینا پیداست

گر شهید است مرا سوختگی از داغ هوس
دیدنم رشکِ خودم در دلِ شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست
سپند وار بر آتش نشسته و برخاست

خمیر آب و گِلم بسکه داغِ عشق تو بود
ز خاک تربتِ من لاله رسته و برخاست

دمی که قسمتِ هر حرف می‌نوشت قضا
دلم خیالِ تو در ظرف بسته و برخاست

دلم براهِ تمنّای تو برنگِ حباب
هزار بار نشست و شکسته و برخاست

شبی بیادِ تو فریادِ آتشین دلم
برنگِ برقِ جهانسوز جسته و برخاست

چه بود شمعِ جمالِ ترا ببزمِ ازل
که آتشی زده و در جهان جسته و برخاست

ز لخت‌های دل آن ترک گلشن از شهید
گرفت از چمنم چند دسته و برخاست

نرگسِ مخمورِ او مستِ شرابم کرده است
روی تابانش لبِ ساغر آفتابم کرده است

دعوتِ تیرش فغانِ شعله تابم کرده است
آتش از بال و پرم جست و کبابم کرده است

شمع‌سان بر خویش لرزیدن خرابم کرده است
گردشم در زیرِ تیغش اضطرابم کرده است

بسکه جوشیدم ز تابِ رشک گلگون چون شفق
گرم چون شبهای من آخر گلابم کرده است

عکسِ روی او که در آئینهٔ دل جا گرفت
آنقدر رنگ باخت اعضا که آبم کرده است

هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش می‌چکم
سوزشِ داغِ جگر رشکِ کبابم کرده است

لیلیِ محمل نشینِ نازنینی مهوشی
از کفش دل برده و مجنون خطابم کرده است

میروم از خویشتن با جنبشِ موجِ نفس
ناتوانی‌ها ز بس همچون حبابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم / در جهان رسوا چو بوی مشک نابم گم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی‌ست ابجدخوان هنوز / سعی ها علم جنون یاد از کتابم گم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جا گم کره / آتش دل خندهٔ بی پا شتابم گم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب / من بدین شادم که او یاد از حسابم گم کرده است

رفعت شان من از چرخ برین بالاتر است / ماه نو خود را هم از بهر رکابم گم کرده است

آنکه نرگس هم کنار سبزه شد بستر ز هم / ذوق بیداری عیان در عالم خوابم گم کرده است

آن کف پا که شد پامال از جان شهید
چون حنا یک لخت دل وقت خون نابم گم کرده است

یاد رویش رونق گل در چراغم گم کرده است / اضطراب بلبل و پروانه داغم گم کرده است

خاطرم صد پرده نازک‌تر شد از جام حباب / صحبت موج نسیمی بی دماغم گم کرده است

ساقی مهوشم که بر من دور ساغر شمع ساخت / آفتاب افسرد و آتش در ایاغم گم کرده است

لب بدین دست من و دامن صحرای عشق / وحشت دل فارغ از کنج فراغم گم کرده است

مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سوخت / همت پروانه جانباز داغم گم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته‌ام / ناتوانی‌های من موی دماغم گم کرده است

از جهان گم همچو عنقا آشیان گم کرده‌ام / عشق چون تیر قضا فکر سراغم گم کرده است

لاله در گلزار اندر وحشت آگه نبود / داغ را در پرده از دود چراغم گم کرده است

صد چمن بر خود لیتق بالد سبزهٔ تربت شهید
تا نگاه سبز بختی عزم باغم گم کرده است

خون ز تنگی خفته بیماری شد و برخاست / در دیده رسید ابر بهاری شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من — از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدم ته خاک از دل سوزان — سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست — خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق — هر نالهٔ دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر — هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل — بر خویش به پیچیده و ماری شد و برخاست

جستم خبر حشر و برخاستن یار — جبریل زد این مژده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم — هر سبزهٔ تر شبنم زاری شد و برخاست

در راه وفا تا هدف تیر تو گردد — هر پارهٔ جان طرفه شکاری شد و برخاست

پیکان تو پیچاست که در سینه نشیند — از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهیدی
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ماه من و جان هر دو یکیست — از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست

می رود با تو بهر گام ز جانم رمقی — طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست

کاستن هست ببالیدن من ست و لعل — نخل شمعم که مرا سود و زیان هر دو یکیست

روزگاریست کز آن سرو گلستان ارم — پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام بر آن دل و جانست شهید
پیش عشاق فزونی بر و نه زان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست — مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسان ست — قامت و فتنه و آشوب جهان هر سه یکیست
نزد باریک‌شناسان خیال نازک — کمر و تار نگاه و رگ جان هر سه یکیست
آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ ست — مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر سه یکیست
پیش ما گم‌شدگان ره فکر معنی — نقطه و غنچه و دل تنگ و دهان هر سه یکیست
اندرین سحر که عشق نباید گفتن — که خدنگ و مژهٔ یار و سنان هر سه یکیست

سید ما جان سخن کلک فسون‌ساز شهید
معجز عیسوی و سحر و بیان هر سه یکیست

سرمایهٔ من گرچه بجز آب و هوا نیست — لیکن چو حبابم هوس نشو و نما نیست
اشکم چکد از دیده و دل گرم صدا نیست — امروز درین قافله آواز درا نیست
روی خم ابروی تو گو جانب ما نیست — سیل دل گم‌گشته کم از قبله‌نما نیست
از کاستن خویش بعالم صفت شمع — در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست
آن شوخ ستمگاره بما هست و بما نیست — چون عکس که ز آئینه جدا هست و جدا نیست
گه زنده کند گاه کشد خسته‌دلان را — طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش — دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
خون جگرم زیب کف پای تو گردید — داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
دم نیست که ماند ز هستی جاوید — مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

گه باده بجام ست و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشته ست — سیل بلا ز بام و در من گذشته است

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست
حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

رازدار آن بت محمل نشین بیگانه شد
ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت
زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم او مخوان
پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

ما عجب عشقیم از سود و زیان ما مپرس
جنس ما را سود ناجنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد را در سینه پنهان داشتیم
دل بگفتا در مکانم نه دکان نامحرم است

غیرت یکتائیش بنگر که هنگام خرام
سایه را گوید که آن سرو روان نامحرم است

در چمن بند قبا نگشاید آن گل پیرهن
هان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی عشق ما هستش حرف بی صوت و صدا
عقل از ادراک وهم و هم بیان نامحرم است

کار ما را کی کند مژگان ابرویش تمام
کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل کامیاب از نور رخسارش نشد
جلوهٔ مهتاب او را این کتان نامحرم است

گفتمش باری نمی یابد خیال ما بتو
بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا
هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

محو کامم از دهانش لب شکری نیست که نیست
لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست

محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست
بستهٔ حلقهٔ مویش بشری نیست که نیست

بسمل خنجر نازند چه انسان چه ملک
هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

[illegible] از توصیفت ست او را
ور نه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

سنگ آتش گفت چندی زاهد و من ایمان شهید
شرک در توحید پیغمبر ندیدیم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت — سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخم نبوده است — تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی — کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا — جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته ایم ز دل کاین شکار مفت — صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در رهِ آن نازنین سوار — برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه بیجا نه برده بود — ایمان من بقیمت لب جنبش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود — سیلاب خون چو بادهٔ بینش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این یادگار آب ز آتش گرفت و رفت

تا سرنوشتی قضا خط تقدیر می نوشت — محضر بخون من ز قلم تیر می نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من — از حرفهای جوهر شمشیر می نوشت

آنروز نامهٔ دگران زود در نگاشت — چون نوبتم رسید بتاخیر می نوشت

نام اسیر زلف ترا خامهٔ قضا — هر جا که می نوشت بزنجیر می نوشت

خون مرا بمعرکهٔ گیر و دار عشق — قوام بآب تیغ تو تقدیر می نوشت

سودای پست طرهٔ او مشک سنگ رفت — در نسخه گر طبیب طباشیر می نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضاعتم — خونابه جگر عوض شیر می نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق
بر خود برات حسن جهانگیر می نوشت

چشمم سحر ز خامهٔ من آب می گرفت
گر ماجرای گریهٔ شبگیر می نوشت

گر می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب
یوسف ندانمش که چه تعبیر می نوشت

هر جا بماند کلک قضا ورنه راز عشق
بودست آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد
نخچیر این نوید بنخچیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده می شنید
بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کردمی
مفتی اگرچه حکم بتکفیر می نوشت

با اوج تو بپیر فلک آفتاب را
چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا ته شمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت
داغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت

بعد عمر نقش پای دیده بودم در رهش
لیک بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود عجبا نازشی
تا رخ او دید گردون را چراغ از دست رفت

خون دل چون جوش زد داغ جگر فرسوده شد
شیشه می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود
آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه دردسر شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل به کسی نشست و برخاست | فریاد از این نشست و برخاست
برخاستن و نشستن او | بالله چنین نشست و برخاست
تیغ نگهش بجلوهٔ ناز | با جان حزین نشست و برخاست
دل از کف من گرفت و بگریخت | صد رهزن این نشست و برخاست
منشین چو بخیزد بار قیبان | بیزارم از این نشست و برخاست
بر صفحهٔ دل بنقشهای خوبی | با نیز نگین نشست و برخاست
صد فتنه بپا زر کسی ماند | از آن رهزن چنین نشست و برخاست
برخیزم و در پیش نشینم | بسم چه چنین نشست و برخاست

دل غنچه که بر لب و جان رسیده است | بیش ... طالب درمان رسیده است
جان بر لبش رسید و لیے در پی طلب | با جذب شوق دست و گریبان رسیده است
شوریده بلبلی ز دل آرزوده از قفس | بر آرزوی سیر گلستان رسیده است
نالان دو پر شکسته و گم کرده آشیان | بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است
طوطی که از شکرستان داشت آرزو | طالع نگر که در شکرستان رسیده است
پروانه که بر ز دو پروانگی گرفت | در بزمگاه شمع شبستان رسیده است
صاحبدلان اهل دکن را صلای عشق | از بیدلی که هست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت | بسکه مشتاقم نمیدانم چها خواهم نوشت
بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست | آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت
گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال | حال خود را هر دو جا همچون هوا خواهم نوشت
گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود | من برایت ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر لوز و ابر تر خواهم کشید
اشک را دمساز آه و شعله را خواهم نوشت

سفینش با شد جدائی اتصال از بهر چیست
آن حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت

آنچه در قرطاس گنجد میتوان تحریر کرد
شوق بی حد را نمیدانم کجا خواهم نوشت

محترز باشند اهل درد از عرض غرض
مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

جز امین الدین نخواندم حرفی از دیوان عشق
نام او در نامهٔ خود جابجا خواهم نوشت

آرزوها که اندر سینه می دارم نهان
او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت

بر نمی تابد صریر خامه طبع نازکش
لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت

نازکست آن خاطر عاطر دل زارم چنانک
ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت

او امام شاعرانم خواند من او را مدام
قبلهٔ ارباب غنج و رهنما خواهم نوشت

او هر آنگفتار سولی از رسل در شعر و فن
چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت

حیدر آباد از فروغ او تجلی زار شد
مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت

تا بدستش چاره بیچارگان بخشیده اند
درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت

بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا
دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

نی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث
عقدهٔ دل نه گشودیم عبث

حال رنگی نه پذیرفت از قال
گفتهٔ خود نه شنودیم عبث

دل بیدار نگردید نصیب
سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ نشد چهره‌نما ‌ ‌ رنگ زآیینه زدودیم عبث
خود هرش روی چه‌ها بود نهفت ‌ ‌ از دو وادی رو فتیم عبث
چون حزین هیچ نشد دیدیم بخود ‌ ‌ هرچه بستیم و گشودیم عبث
شعر ما بخیه دمی افزود شهید
عبث این نغمه سرودیم عبث

با فقیهم شیشه و ساغر درین چه حجت ‌ ‌ واعظ ترا انگشت سپید درین چه حجت
کافر رود به پیر و مسلمان سوی حرم ‌ ‌ با جمع داستان پیمبر درین چه حجت
تا زنده ام حدیث حسین هست بر لبم ‌ ‌ باشد اگر به دست تو خنجر درین چه حجت
امر شفیع نیست چه تشنیع میکنی ‌ ‌ هم دیده ام از تو مکرر درین چه حجت
از تو عزا به ماه محرم نمی‌رسد ‌ ‌ از ماتمام سال بهر دو درین چه حجت
از تو امام پاره شود خانهٔ خدا است ‌ ‌ از من ورد گدا و تو نگر درین چه حجت
گویی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم ‌ ‌ ماه محرم است برادر درین چه حجت
الحق که تو به رتبه بالاتری ز ما ‌ ‌ در دیده عظیم از تو فزونتر درین چه حجت

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دوتا کج ‌ ‌ زخمم همه کج شد بجگر زین دو سه تا کج
آن صید زبونم که اجل هم نپسندید ‌ ‌ شد پیر دل من چو کمان تیر قضا کج
از من گله پیر فلک راست نیاید ‌ ‌ هرچند رود کج رود ای ماه لقا کج
ابرو که بجست خون دلم ریخته دیگر ‌ ‌ بهر چه کلاهست بود ای ماه لقا کج
آسان بدل آمد خم زلف تو که این بار ‌ ‌ ور خانهٔ خود راست در آید همه جا کج

با راستی خود چه توان کرد درین عهد	زنهار قدِ تیر نگردد بدوا کج

در ریزیِ مضمون اگر نیست شهیدا
چون شاخِ پر از میوه شود خامهٔ ما کج

چشمِ ترا بساغرِ صهبا چه احتیاج	وز دیدنش بباده دلم را چه احتیاج
خود واقفی ز حالِ غمِ کشتگانِ خویش	ما را دگر بعرضِ تمنا چه احتیاج
لعلِ لبت کند همه تیمارِ دردمند	بیمارِ عشق را به مسیحا چه احتیاج
این راز بر ضمیرِ منیرِ تو روشن است	کاورده ام بحضرتِ والا چه احتیاج
گر گوشواره نیست بگوشِ تو گو مباش	خورشید را به عقدِ ثریا چه احتیاج
رویت گل است و زلفِ تو سنبل قدِ تو سرو	خود را به بین ترا بتماشا چه احتیاج
پیوسته گل کند ز بر و دوشِ تو بهار	دستِ ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج
امروز از تو حرفِ شفاعت شنیده ام	گوشش مرا القصه فردا چه احتیاج

چون گردباد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردشِ صحرا چه احتیاج

نورِ تو درونِ دلِ مستانه زند موج	چون آب که در گوهرِ یکدانه زند موج
داغِ غمِ عشقِ تو نصیبِ دلِ ما باد	این گنجِ همان به که بویرانه زند موج
مردیم و بیا در رخِ تابانِ تو در خاک	خورشید ز داغِ دلِ دیوانه زند موج
از شمعِ تو بر باد رود گرمه خاکم	در دشتِ غبارم پرِ پروانه زند موج
آرام گهِ حسنِ بتانست دلِ ما	پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج
مگذار که از چهره خطِ سبز بر آید	در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از پرتو لعل لبت آن مست قدح نوش
صد میکده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز زیاد تو تهی نیست
در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش
دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صائب ماست که فرمود
آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خستهٔ شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و در دل جلوهٔ جانانه زند موج
این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمع تو لطف کششش نیست
پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین
در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد
بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد
اندر شکن دام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست
یکسر مژهٔ من صفت شانه زند موج

زنجیر سپاس نگه اهل نظر کرد
این سرمه که در نرگس مستانه زند موج

تمکین نگر ای دل که به پیش لب لعلش
صهبا نتواند که بپیمانه زند موج

غم گل کند از شادی بقائده چون شمع
از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید
مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامت آن خوش ادا دوحهٔ بستان صبح
طلعت آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طاعت نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح
وی خد زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
سنت دیدن نهد در کف تو بر جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجدهٔ دراز
سود از نیاز تا صبح برپای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذرّه‌ ...
شبنم شنیدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفا با سپیده‌ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

شتاب باده در قدح آفتاب کش
در یاد نغمه‌های صبوحی ز ساز صبح

افسرده دل کسی نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب ببین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد بر رخ گلشن بهار سفید و سیاه و سرخ

رنگین و چشم من شده از اشک لاله گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان دستی شود | از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان | بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان یاسمین | صد گونه شد نما سفید و سیاه و سرخ

عنبر و سپید گوهر دندان خال و لب | از تست هم غبار سفید و سیاه و سرخ

از چشم هم سرشک شد این داغ خون فشان | هر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره تن | دارم در هزار سفید سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید | مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط تو دمیده و رخسار سبز و سرخ | پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک هم اشود | چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ

آویزهٔ زمرد گوش تو دیدنی ست | هر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق | پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله خون دیده ام | در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زمرد من با سرشک خون | شنجرف خوشنماست به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعله نیلوفری رخش | این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه میشود از جوش خون دل | همچون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی و بیانی و سرسبزی سخن | چون سبزه و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من | شد روی حاسدان سیه کار سبز و سرخ

فکر ردیف قافیه این غزل شهید | سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ما شده امروز چون قبا گستاخ / کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور رخ تو می بوسد / ندانم اینقدرش کرده چرا گستاخ

سرم فدای تو ناز ترا چه پیش آمد / که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو از آن که گهی / چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کنند سگ کوی تو بیوفائی را / که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا / سوال بوسه نشد چون کند گدا گستاخ

مباد شیفته خویشتن ترا گند / چنین بود بحضور تو گر ادا گستاخ

اگر نه سینه بلبل برنگ غنچه شکست / کشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبی بزبان / بگوش یاسمن ای طره دوتا گستاخ

چسان فریفته حسن آن نگار شدی / بروز حشر بچین بیهم از فدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاهی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن گل رو بگرداند / صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

حسرت کردم مرا کشتی و میسوزم که بعد از من / کسی خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

زبیم سخت جانیهای من لرزیده می لرزم / مبادا خنجر مژگان زخونم رو بگرداند

اگر آه قیامت خیز برخیزد ز خاک من / زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم / مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوی مشکین در چمن آرد / یقین دانم که گل را نافه آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش / کباب آسا وطن صد ره از پهلو بگرداند

بجنبش شوکتش پنهان شمع چین صحبت نگه بیا / فرو بهم زند انجم قمر زانو بگرداند

شهید خسته را چون رنگ چین فرسوده میخواهد
که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگرداند

نصیب من چو بوی آن گل شاداب میگردد / نگاه از فرط بیهوشی بچشمم خواب میگردد

چه محو دیدن آن روی عالمتاب میگردد / بسان مهر چشم آتشین گرداب میگردد

نگاه ناتوان در دیده چون سیماب میگردد / بموج آتشینش مهر سد سیماب میگردد

صفای سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد / دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب میگردد

سپند دل نمی یابد رهائی ز آتش عشقش / چو رنگ از چهره ها می پرد سیماب میگردد

دلم هست از حباب جگر هم صد پرده نازکتر / اگر جا سازد بچشم کرم بیند آب میگردد

تنگ ظرفان نمی یابند ذوق مستی رنگین / ازین صهبا صراحی میگداز و آب میگردد

ز رنگ غازهٔ رخسار رنگینش تماشا کن / شفق گلگونهٔ خورشید عالمتاب میگردد

سخن سوزی چنان تاخیر در فکر سخن کردم / که از حسرت سیاهی در قلم خوناب میگردد

بگو افسانه با مستی ترک نگاهش را / که بیداری درون چشم نرگس خواب میگردد

ازان پا حنائی سبزه زار از بسکه گلگون شد / به پستان غزالان شیر خون ناب میگردد

بدوران جمالش هم ز معشوقی زند عاشق / ز نور چهره آتش فرش کتان مهتاب میگردد

بدست انقلاب دهر میباشد عنان من / هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب میگردد

ز عکس چهره خود مستی آئینه را بنگر / که گرد این حباب نور چون گرداب میگردد

عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت / بچشم گوهر نظاره یکسر آب میگردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای مهرلبان … قلم از غایت تعظیم محرابی گردد

کلامم گر شوی رنج درشتی کی رسد از کس … که شبنم خار صحرا بستر سنجاب می گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل … که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من … کلامم از یتیمی گوهر نایاب می گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد … خورشید چو شبنم به چمن زار تو افتد

اگر شوی آنگاه ز حال من مجنون … چون من همه عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر مجنون … بر خیزد و بر پای گرفتار تو افتد

رویت نزاکت صفت مهر فروزد … گر سایه بسر بر گل رخسار تو افتد

دانم که مبادا ز هم روی تو خورشید … از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لب خنجر نازت … بیحاله ز خون گرمی بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان هیچ مباد … گر برگ گل تازه به منقار تو افتد

زاهد چه توان گفت ز رندان ابد است … وقتست که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو شیرین از دل ما برد شهیدا … یارب که شکفت کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب که بچشم دل و جان می آید … می رعنا چو پری رقص کنان می آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می آید … رسم دنیاست که این پیر جوان می آید

زعفران پوش گل خنده زنان می آید … خوش بهاریست که در باغ خزان می آید

سایه سان با تو دلم گرم عنان می آید … از پی شعله برنگی که دخان می آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل / خضر از آب بقا تشنه‌لبان می‌آید

به سیه‌بختی این شام جوانی چه غرور / صبح پیری ز قفا خنده‌زنان می‌آید

نامه را طاقت پرواز ندید از ره شوق / چون کبوتر بهشت بال‌فشان می‌آید

بسکه سودای غم زلف بتان ست به دل / تهمت مشک ز سر زخم نهان می‌آید

تشنهٔ پیش نهد در رگ جان تو شهید
مصرع تازه که امشب به زبان می‌آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید / مدام از آب خشک آیینه را بوی گلاب آید

بعالم گر چه خیزد از سر شکم جوش طوفانی / دلم در کوی تو بی‌آب تشنه‌لبان چون حباب آید

اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آرم / ز بیم بیقراری‌ها گهر بیرون ز آب آید

ز گلشن آن بهار باغ خوبی سیر ننماید / کز آه عندلیبان قفس بوی کباب آید

چه فال ست اینکه هنگام ستایش از نی کلکم / سواد حرف پاک جای سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه دریا دیده گوش تو بیگریم / که از سوراخ گوهر چو اشک دیده آب آید

شهید از چشم مخمورش سر لغزشهای دین دارد
که رنگ چهره در پرواز چون بوی شراب آید

بیان روشنم بهر عدو داغ جگر گردد / زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد

سحرگاهان که آن خورشید سیما جلوه‌گر گردد / ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد

تماشای رخت کی حاصل اهل نظر گردد / که در آغوش دیدن رنگ اندام تو برگردد

بیاض گردن سیمین طلعتان حسن عالمی دارد / که صبح از خانهٔ آیینه‌ها گریبان چاک برگردد

ز بس در پرده جا دارد آتش طلعتی آتش / حدیث غم که از دل بر زبان آید تبسم گردد

مگر فانوس پیچید در سر درد و سودایی / که همچون گردباد امشب بگرد شمع برگردد

دلم را شعلهٔ سوزان حصار عافیت باشد / سمندر تا درون آتش افتد مضطر گردد

ز بس هر نقطه خورشید معنی در بغل دارد / بیاض صفحهٔ دیوان من رشک سحر گردد

شهید از عمر و کلیات شهید معنی شیرین
شکر پیشکش کن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه تر گردد / که دل بر سر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد

ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله ور گردد / ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد که با آتش گر بتر دارد / سمندر آرزو دارد که دریا شعله ور گردد

ترا شادی بدل آید چو من آهم بدر گردد / مرا جان بر لب آید چون تو آیی باز بر گردد

چنان در یاد مژگان تو سودا بیشتر گردد / که خون از کاوش دل از رگ جان نیشتر گردد

چو خون دل نماند اشک سفید از دیدهٔ من شد / سزد گر دانهٔ یاقوت هم نایاب گهر گردد

بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد / کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد

اگر اینست در دل حسرت گیسوی مشکینت / چو سنبل خون سودا در رگ ما مشک تر گردد

خط سبز تو یابد لذت جان کن لب شیرین / که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد / بدان صورت که زیر ابر پر ظلمت قمر گردد

شهید از بسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم
قلم گرد سر هر نقطه چون پرکار بر گردد

بگرد طالع برگشته خاکم تا کجا گردد / بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد

لب گلگون تو گر با لب من آشنا گردد / جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ باشد زعفران زاری ‌ ‌ غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده در قصاص سپید بود این گوید ‌ ‌ که اشک سرخ از دل تا به لب آید نوا گردد

دلم بر دو کف افسوس می مالد نمی داند ‌ ‌ که دل در دست او خون گردد و رنگ حنا گردد

چو آب تیغ بر آتش بخاطر بگذرد ما را ‌ ‌ لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد

غبار ما اگر خاصیت گرداب می دارد ‌ ‌ که از سرگشتگی هر جا بهمراه صبا گردد

چراغ زیر دامان است داغ سینهٔ عاشق ‌ ‌ که گردش چون پر پروانه همسای هوا گردد

بدشواری چکد خون گرفتاران لعل او ‌ ‌ که آخر چوب هر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را جامهٔ دیگر بپوشانم
شهید از تار اشکم بخیه چاک قبا گردد

شمیم طرهٔ او مشک را خون در جگر پیچید ‌ ‌ نسیم صبح از مستی برنگ [illegible] بر سر پیچید

هوای عارض سودای زلفش تا به سر پیچید ‌ ‌ چو دود شعلهٔ آه دو جهان من یکدگر پیچید

رسد زلف دراز آن پری تا ساق سیمینش ‌ ‌ بلی مار سیه بر شاخ صندل بیشتر پیچید

شکم آئینه را گرداب آب شرم میسازد ‌ ‌ ز رشک ناف او بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان تا برنگاه من ‌ ‌ برنگ رشتهٔ گلدسته با لخت جگر پیچید

بهر شب سوختن چون رشتهٔ شمع است کار من ‌ ‌ تنم بگداز و از آتش نفس با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین پیچ شیدایم که بر لب من ‌ ‌ رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید

زبس با پیچ و تاب زلف مشکینش سری دارد ‌ ‌ چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهید از طالع برگشته با خود چه می پرسی
ز حسرت خاک ما بر خویشتن در رهگذر پیچید

عتاب آگین دگر سوی من بیتابی آید
دگر این شعله پر خون گرمی سیمابی آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سزاوارد
ز دل امروز کار کرمک شب تابی آید

چنان سودای زلف تو بدل دارم که خون من
بخود پیچیده همچون حلقه گرداب می آید

ز بس گوش حقیقت را برآواز تو میدارم
درین صحرا صدا یا رب ز سیلاب می آید

بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند
چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب می آید

بوصف قامتش هر مصرعه کز خامه سر زند
بچشم من همه از شاخ گل شاداب می آید

گرانبهای خواب بخت را نازم که تصویرم
اگر آئینه می بیند بچشمش خواب می آید

بجز برق تبسم کز در دندان تو خیزد
چنین آتش کجا از قطرهای آب می آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر تاب می آید

…ی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

…ورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

…برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق
باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا
گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان تپ غم است
ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

…ستار زعفرانی تو دیده ام که شد
اندام زرد و چهره و چشم پر آب زرد

…بارو زرد گر بزنم غوطه در آب
چون کهربا ز بحر بر آید حباب زرد

…یکر ز غم سپهر برنگ پریده ام
گردید روی برق بر او شتاب زرد

رنگینی بیان شهیدم نگر که شد
روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیده ز آینه در رخ پر نور تماشا میکرد — آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

دی به پیش رخ تابان تو جبریل امین — بود مشغول بکف دور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح — جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

بسکه چو آینه دل و دیدهٔ انجم وا بود — از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

ز نور سینه که ذره رو تو عیان هست کلیم — روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار — مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه هم انشا میکرد — رنگ رو خواهش بال و پر عنقا میکرد

پیش از این کشته بخون چه تمنا میکرد — کرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

باد رو یکه بند قبا وا میکرد — صبح چون دیدهٔ آینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از شانه خمش موی ترا ست — پنجه با پنجهٔ مهر و ید بیضا میکرد

بسکه از جد دل شمشیر تو خورد آب حیات — زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش رو تو در سینه ام ای ماه لقا — دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آینه صفائی میداشت — در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان پیش جان دادن هم — نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت — قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پروانه روی تو دلم پیش از آنکه — شعله طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانه هر آنکه چاک شب پیش — پا درازی بهمه دامن صحرا میکرد

قاتل عجز حنا بستم اصلا لیکن | نگر یار نمی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بما نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد | گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر | غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد
گرفت از بسکه خاک من به لفظ رنگ سودا را | ز گرد تربتم سوده مشک خطا خیزد
خیال مهر مه‌سیما مهرویان زبس دارم | ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
سرشک گرم را از دیده چشم شعله میجویم | که گر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد
برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی زیبد | درین محفل صدای دستک از رنگ حنا خیزد
بعشق روی تو ای شعله طینت بعد مردن هم | ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد
سنانت گر درون سینه آید جان برد از تن | چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که گردش نشست و نشیند | درین آتشکده مجنون چو خس نشست و نشیند
تماشا کن که زین سیماب آتش هم گریزان شد | بدل آن شعله طینت یک نفس نشست و نشیند
دلم از رخنه های سینه میجوید ره قاتل | چو آن مرغی که یکجا در قفس نشست و نشیند
چه غم گر دور تو گر با تو نشستم من مسکین | غبار بر دل آتش زخس نشست و نشیند
دگر کاروان درد و غم خانه بر دوشم | دلم غافل ز فریاد جرس نشست و نشیند
برنگ شیشه‌ها آغوش دارم و چشم پر زرا | پری هست آنکه با بوالهوس نشست و نشیند

دیده‌ام دوش در رخ پر نور تماشا میکرد
آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

وحی چه پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود مشغول بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح
جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

هیچو آیینه دل و دیدهٔ انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

نور حسنی که زروی تو عیان است کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از نظر نگاه تو درون گلزار
مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه ام انشا میکرد
رنگ رو خواهش بال پر عنقا میکرد

پیش ازین کشتهٔ هجرون چه تمنا میکرد
کرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روی که کسی بند قبا وا میکرد
صبح چون دیدهٔ آیینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازه رخش می آراست
پنجه با پنجهٔ مهر ید بیضا میکرد

بسکه از جوهر دل شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش روی تو در سینه ام ای ماه لقا
دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آیینه صفائی پیدا داشت
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان پیش جان دادن هم
نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می‌انداخت
قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پروانهٔ روی تو دلم پیش از آنکه
شعلهٔ طور جگرسوزی موسی میکرد

دست دیوانه مرا دوکه چاک جیبش
پا درازی بهمه دامن صحرا میکرد

قاتل عجز حنا بستم اصلاً لیکن — کمر یاری نیافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بما نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد — گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر — غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد
گرفت از بسکه خاک من بر زلفش رنگ سودا را — ز گرد دامنم سوده مشک ختا خیزد
خیال سحر سحر بیان مهرویان زبس دارم — ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
سرشک گرم را از بس چو تخم شعله میکارم — اگر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد
برقص بسمل با دست نگاری که نرسید — درین محفل صدای دستک از رنگ حنا خیزد
بعشق سرکش نوای شعله طینت بعد مردن هم — ز سوز سینه خواهم آتش از بال هما خیزد
سنانت گر درون سینه آید جان و دل از تن — چو پیکان تو در پهلو نشیند دل بجا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که گردش نشست و ننشیند — درین آتشکده مجنون چو خس بنشست و ننشیند
تماشا کن که زین سیماب آتش هم گریزان شد — بدل آن شعله طینت یک نفس بنشست و ننشیند
دلم از رخنه های سینه پیچیده ره قاتل — چو آن مرغی که یکجا در قفس بنشست و ننشیند
چه کم گردد ز تو گر با تو بنشینم من مسکین — غبار بر دل آتش ز خس بنشست و ننشیند
چو گرد کاروان در وادی عشق خانه بر دوشم — دلم غافل ز فریاد جرس بنشست و ننشیند
برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را — پری مست آنکه با بوالهوس بنشست و ننشیند

چنان زهر هلاهل جوشد از هر زخم خندانش
که بر خون شهید تو مگس نه نشست و نه نشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد
خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد
پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد
هجر و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت
چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت
خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان مرا کشت که کشت یار کشت
بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن ناله سری با دل مضطر دارد
رنگ پرو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد
کشتی چرخ بدین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم
بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح بهای غم زلفت بسوخت
جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آئینه چیست که از هم نشگافد جگرش
مژه عزم گذر از سد سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم
جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو کج نگرد سوی کتاب
مصرع شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم بتو مکتوب و صریر قلم
عالم نغمه خلخال کبوتر دارد

دعوی بی هنری صافی لا از هنر است
عیب آئینه همین است که جوهر دارد

نیشکر بیست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگرسوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

بجیب دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوخته داغ لاله رویان ست
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئینه در دست رنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

صبحیکه پرده از رخ زیبا برافگند
خورشید را بخاک عجم از حیا برافگند

هر موج می که موجب حسن گری دل است
بر آفتاب لرزه و دریا برافگند

رضوان بر آکوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها برافگند

عقل ست سخت نازک عشق تو همدم
این شیشه را ز طاق دل ما برافگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا برافگند

رسوائی شوم اگر طشت آفتاب — از طارم سپهر مسیحا برافگند
در دیده ستاره ز شب سرمه میکشد — تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند
هر غوله ریزی قلم موشگاف من — تب لرزه بر عظام نکیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید
هر چند سر براه تمنا برافگند

زینگونه از رخ تو عرق گر فرو چکد — از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد
گر جوش گریه بی تو همین ست بعد ازین — دل همچو اشک از مژهٔ تر فرو چکد
از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو می — خون گردد آفتاب و ز خاور فرو چکد
جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل — یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد
در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم — آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد
آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم — وا شد بالتجا که مکرر فرو چکد
سیلاب خون ز دیده رسد دمبدم ز دل — چون می که ز آبگینه بساغر فرو چکد
وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام — خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جای نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم گر غمش زنجیری لرزد — چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد
پی قتل کدامی تشنه داری اضطراب جان — که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد
چنان تب لرزهٔ عشق تو از جا برد و لیلا — که از بیم هوالیش پیکر تصویر میلرزد
ز سوز سینهٔ من مو بر اندام کمان خیزد — ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده گر بیطاقتی در شیشه می جنبد — نفس در سینه ام از آه بی تاثیر میلرزد

بتحسین خدنگش گردن صد کشته می جنبد — بیاد خنجر تیغش سر نخچیر میلرزد

ز فریادم نه تنها رعشه افتاد دست بر گردون — زهیبت پنجه خور همچو دست پیر میلرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو — نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهید از شرح سوز سینه در گفتن نمی آید — زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید — مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب و پرده از اغیار می باید — مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا باید — مرا با دامن گلگون سرے چون خار می باید

ترا چون نور سر برچیده دامن رفتن از خاکم — مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خارم سرکشی چون شعله می ارزد — مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن میسزد از من — مرا چون آب افتادن بپا هر بار می باید

ترا از عشق من بیباک بودن می زیبد ناصح — مرا همچون شهید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید — مژه آتش فشان و چشم دربار می باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید — ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین — دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

درآید ای که آن مهوش خرام ناز فرماید — بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم — بدستم سبحه و در گردنم زنار می باید

وگر به طوفان نوح خیزد ز نالهٔ مجنون نشیند | به موج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم با که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر رخسار بندد و بشکند | تا پر و بال من بیمار بندد و بشکند
از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش | دست و پای عاقل و هشیار بندد و بشکند
بر جگر دندان فشارد و بسکه لعل گوهرش | شیشهٔ من شکل در شهوار بندد و بشکند
جان اگر در چشم آفت خیزد و خون کند | دل اگر در طرهٔ طرار بندد و بشکند

بر شکست رنگ رو نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند

کسی به بزم بتان به فن بجا نشیند چو یار خیزد | که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد
بسی مداوا کنی چه جان محال عقلست ای طبیبا | و بسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد
رسید حکم خزان بگلشن بدین حکایت که یک دو ساعت | چو عندلیبی بدین نشیمن پا نشیند بهار خیزد
بدور حسن تو دور باشد کشیده سلطان عشق ناز لیلی | که صبر آرام و طاقت از من چه انشیند قرار خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان ساده لو
به بزم خوبان بهر دو تن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند | گر بیم رسد از ضعف چکیدن نتواند
از بسکه زمین تا به توان بود غم او | رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند
بال و پر این مرغ گرفتار شکستی | بینی که دم ذبح طپیدن نتواند
گر هست شب هجر به زلف تو برابر | تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

روییت ندهد رخصت جنبیدن مژگان / آیینه سوی غیر تو دیدن نتواند
حیرتکده گردید ز حسن تو گلستان / وقتست که گل جامه دریدن نتواند
من تشنه و از حیرت نظاره حسنت / آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند
زلف تو زبس دام قمر چیده بهر سو / باد از سر کوی تو وزیدن نتواند
تا صبح نبود در دل سختم اثر پند / نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند
سودی ندهد دیده اگر سیل نظر نیست / نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانه درد تو مرا گشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد / که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد
چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد / مگر بروی تو آیینه هم نظر دارد
نهال عشق که پرورده سرشک من است / ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد
دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم / بود که دامن نازش ز خاک بر دارد
بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز / بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد
اگر علاج غم عشق تست جان دادن / ق / محال نیست که پروانه بال و پر دارد
دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد / که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد
چو مرغ سیر گلستان کنی به بلبل کن / که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد
کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار / کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد
دلم بیاد رخ و زلفشان پری چون شمع / سری بسوختن از شام تا سحر دارد
ز بار سایه مضمون به پیچ و تاب آید / رگ خیال که باریکی کمر دارد

ز فغانم ہمہ جا لہ جای نقطہ چکد
اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد

ہزار جان بہ تن مردہ می‌دہد قلمش
شہید خستہ با رتبہ دگر دارد

دل گرفتار شد چہ باید کرد
دیدہ خونبار شد چہ باید کرد

چشم خونریز آن بت بے پیر
مردم آزار شد چہ باید کرد

مردن آسان بود کہ وصل او
سخت دشوار شد چہ باید کرد

کم نگاہش بود میل غیر اکنون
شد و بسیار شد چہ باید کرد

آنکہ از من رضایتش بود
حیف بیزار شد چہ باید کرد

کفر سر بر کشید از اسلام
سبحہ زنار شد چہ باید کرد

آنکہ در خواب بود فتنہ او
باز بیدار شد چہ باید کرد

ہوش حسن خودش نبود و کنون
طرف ہشیار شد چہ باید کرد

دولت حسن خویش را آن مہ
خود خریدار شد چہ باید کرد

ننگ دارد ز نام من سو ہم
دیدنش عار شد چہ باید کرد

در گریبان نماند تار افسوس
دست بیکار شد چہ باید کرد

نے کلک شہید خستہ چو شمع
خود شرربار شد چہ باید کرد

خواہش روی مرا دیوانہ کرد
عشق گیسوئے مرا دیوانہ کرد

جان دہم در سجدہ محراب تیغ
میل ابروئے مرا دیوانہ کرد

کفر زنار است از ایمان من
خال ہندوئے مرا دیوانہ کرد

شد کمند جان من سودای زلف
حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد

حیف وقف سنگ طفلان شده‌ام
خواهش کوی مرا دیوانه کرد

هر سحر چون گل گریبان می‌درم
جذبهٔ بوی مرا دیوانه کرد

شمع‌سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی برکشم کوه گران افتد
زمین لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد

ز سوز نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد
گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد

مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد به بزم تو
جگر پرخون طپد دل خون شود آتش بجان افتد

من آتش نفس را شمع‌سان از داغ هجرانش
نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد

اگر نام تو در ختم نامهٔ هجران رقم سازم
سرشک از دیده ریزد دل طپید تب بجان افتد

ز بهر بوسهٔ سنگ درت دل حیله می‌جوید
هوا گردد غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد که بالای شهید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آسمان افتد
وگر چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد

نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خونفشان افتد
دلم در سوختن گو شد چو شمعش شعله بجان افتد

نزیبد از کنار من چنین دامن کشان رفتن
مبادا ای بهشت پیرهن کار من بجان افتد

ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر
چنین گر می‌روی دیگر قیامت در جهان افتد

زدی آتش بجان من که سوزد استخوان من
ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد

دلم با دیدهٔ گریان بود گر رخصت طوفان
زبان نوح کشتیبان بشور الامان افتد

زبس از زیستن سیرم بمرگ خویش میجنگم
پی اصلاح میخواهم که خنجر درمیان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان کشش ای دشمن ایمان
که چشم ناصح نادان بروییت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا نالهٔ موزون
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

شتابان فتنه نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد
که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

جهان افسانهٔ رسوائیم بر هر زبان افتد
که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد
بهار از روی گل خون گردد و از چشم خزان افتد

لب هر زخم سیراب و تمنای که از تیغش
چکد یک قطرهٔ آب بکام تشنگان افتد

همان خون گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم
هما گردد کباب از چشم او بر استخوان افتد

خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بکشا
که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رخنهٔ دل دیده وا دارد
که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد
که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد

سپند آسا بسوزد آتش سودم فغان باشد
اگر از آتش عشق تو برخیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا مکشا
مبادا سایهٔ زلف تو بر سوی میان افتد

دلم بهست از حباب ناتوان صد پرده نازکتر
فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم
که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

بیاد آن دهن تنگ است بر دل عرصهٔ جانم
مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

زبس لاغر شدم اندر غم موی میان تو
نگه از سایهٔ خویش و تن من چون کمان افتد

به پهلویم نشیند گر خدنگ ناز تو یکدم
دلم از سینه برخیزد و رقصم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آیینهٔ رخسار او جوشد
نظر هر جا که افتد بر رخ زیبا نشان افتد

شهید از کلک تو تبخاله جای نقطه میریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان چنان آمد نهان گم شد
حباب است اینکه تا گشت پیدا ناگهان گم شد

هنوزم ناله بیخبر ز جان آشیان گم شد
چو عنقا نام من باقیست از عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد
وز آنسو باز در ویرانه ام آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آمد
میان او بیاد آمد که مضمون از بیان گم شد

برنگ شمع و هر شب گرم عرض مدعا بودم
خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل افتاد و بستم
چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را بزلف و خال و خطش خست و شد بجو
عجب از ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد

سگ کویت چو عنقا بود تا بود استخوان باقی
چو بر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشه هم آخر بفکر آن میان گم شد

بداغ سجده اش بر جبین خویشتن جستم
سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خوابش ربود و وقت بیداری
چو از انجام آن پرسید اصل داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر لفظ رنگینم
تو گویی در زمین نظم نغزم آسمان گم شد

شهیدا چون جرس فریاد میدارم درین منزل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین چو آتش بر سرم جانانه می آید
سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

دگر بهر ستم با جلوهٔ مستانه می آید
دگر این سیل بی پروا سوی ویرانه می آید

درون سینه صد چاک کرده است سودایم / تا ببینی که بوی زلف او در شانه می آید

هنوزم بی قراریهای دل از خاک می جوشد / سپند از کشت زار من بجای دانه می آید

همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم / که در خاک لحد یاد از در میخانه می آید

نسیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود / که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم / سمندر طینتم خواهم در آتش خانه می آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند و غوغائی
که از صحرا شهید خسته و دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد می آید / مدام ساغر و پیمانه یاد می آید

مرا بکنج لحد هیچ یاد نیست مگر / ز وحشت خود و ویرانه یاد می آید

ز دید صبح و گریبان صبر چاک زدم / بیاض گردن جانانه یاد می آید

شده است کعبه فراموش در خیال بتی / که هر زمان در بتخانه یاد می آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر / طپیدن دل پروانه یاد می آید

نگه ز نامه اعمال نیست پروائی / مرا که طره جانانه یاد می آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نی فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد / من چاره این درد ندانم چه توان کرد

ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع / آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد

جانان بسفر میرود و از تن زارم / جان میرود ای همنفسانم چه توان کرد

هنگام وداع دل و جان است که امروز / رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد

ای جان جهان بردم غم عشق تو از من — صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد
رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت — سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد
گفتی که علاج دل سودازده صبر است — من صبر دمی هم نتوانم چه توان کرد
گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت — خواب از دو چشم نگرانم چه توان کرد
جز حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم — آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد
دل را تو می بخشم و تو از من وحشی نباشد — گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد — آن شوخ نگر به محفل آمد
تا بهر شکار قاتل آمد — دل رقص کنان چو بسمل آمد
بر لب ز دل آه ناتوانم — طی کرده هزار منزل آمد
حیران جمال خویش گردید — تا آئینه اش مقابل آمد
هر لحظه خیال حلقهٔ زلف — در گردن جان حمائل آمد
در زیر هلال ابروی تو — روی تو چو ماه کامل آمد
ق هستی همه آب بی ثبات است — دنیا همه نقش باطل آمد
بار بنهد فکر قصر و ایوان — بنگر که بشر چه غافل آمد
آواز پس مرگ بر مزارم — آمد لیکن چه حاصل آمد
دیدی دم نزع کاش از هجر — جان دادن من مشکل آمد
برخاست ز بزم خوبرویان — وقتیکه شهید بیدل آمد

گفتم چه کار پیچگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم بت پرستی و رندی بود گناه
گفتا گر اجتناب ازین و ازان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود بپیر
گفتا بجرعهٔ نابش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفتا ازان زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تلخی کام عاشق که می برد
گفتا ببوسه شکرش در دهان کنند

گفتم چگونه شود با خدا قرین
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم ز باده توبه کنانند واعظان
گفتا ز بهر سود ز دست زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادرند بکشف شهود و غیب
گفتا بفیض عشق همه این و آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا
گفتا که سجده بر در او عرشیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چو حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند
ز نورت حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نبیند حسن تو غیر
ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد
کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو / که از وی مهر تابان آفریدند
عرق چیدند از رخسار گلگون / بهار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس و از روی تو گل / ز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان‌بخش عالم / دُر و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چهرهٔ تابان گشادند / که از وی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین گشادند / ازان شام غریبان آفریدند
ازان ابروی برای جان‌نثاران / هلال عید قربان آفریدند
ازان چاه زنخدان قطره ریخت / زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایه‌ات را / ازان سرو بستان آفریدند
زلیخای تو عالم بود زان پیش / که یوسف را بکنعان آفریدند
برای سجدهٔ محراب ابرو / بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی‌نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزل‌خوان آفریدند

پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد / آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد
از پرده برون آکه ز صد پردهٔ نیرنگ / ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد
شد خون و حنا باعث یکرنگی هر دو / اینجا دل و آنجا کف پا رنگ برآورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست / چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت / تار نگه اهل صفا رنگ برآورد
زائل نشود گرچه بهفت آب بشویند / یک داغ که در خرقهٔ ما رنگ برآورد

بر در پیر مغان رفتیم تا عاقل شود / نغمه از بیعت و سنت سبو آخر نشد
داغ می در خرقه ام تا ننگ داغ لاله بود / شستم از هفتاد آب و شست و شو آخر نشد
خویش را یک لخت در قعر گریه کردم همچو شمع / تا شود وا از اشک صیقل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد دارم شهید
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید / تبسم و دهنت غنچه در قبا دزدید
خیال بوسه کنج طره دو تا دزدید / چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید
چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم / نسیم صبح ندانم از کجا دزدید
حواس و هوش مرا برد ناز و غمزه او / شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید
نصیب خضر کجا شد ز چشمه حیوان / ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید
مده بدزد حنا مهلتی که بگریزد / تو بیدرنگ بگیرش که رنگ پا دزدید
کلید میکده گم گشته بود پیر مغان / قطعه اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید
کشید غنچه دامن هم وکیل باشم / کسی گرفت و کجا برد و که چرا دزدید
یکی بگفت که این بیخود از شراب کلید / هزار بار گرفته است و بارها دزدید
بگفتمش که سیم و کلید خود بستان / دگر بگو که برای چه مال ما دزدید
شمیم طره او بوده صبا حق من / تو بر دلش بختن مشک از ختا دزدید
ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود / دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید
مسیح گرد تو گردید انت چه کسی / که معجزه لب تو قدرت خدا دزدید
خرام او نپسندید با تو غیرت عشق / که سایه قد موزونت از قفا دزدید

ز چین زلف پرچین گر چین دامی آرد صید — بهر جانب شکاری ز آشیان خیزد که نشنید

نیاید بر مزار از دوستان از آن ترسد — که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که نشنید

بهار کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت — صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که نشنید

قیامت کرده نازم قم فانظر زان قد موزون — خروشی از زمین تا آسمان خیزد که نشنید

شهید از عاشقان بود باقی ز رنگینی خویش — که اکنون هم درین گرم فغان خیزد که نشنید

خونم از دیده چکیدن دارد — خوش بهاریست که دیدن دارد

یاد دوشش جمالی در خواب — دیده ام دیده که دیدن دارد

لب تو گل ز سر خندیدن نیست — لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگ است که با یک خیال — رنگم آهنگ پریدن دارد

این چه حال است که چون نبض نسیم — خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوق است که بیتاب توان — دلم از خویش رسیدن دارد

این چه ذوق است که کامم با غم — لذت درد چشیدن دارد

این چه درد است که جان بر لب من — با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده است ز رویش که چنین — عادت جامه دریدن دارد

بهوسی که چنین بی سر و پا — اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آهنگ شناسی جوید — گل کجا گوش شنیدن دارد

بی بر و برگ تواضع چه کند — شاخ پرمیوه خمیدن دارد

فیض نواب سعید الدوله — در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او ببین که مرا ‌ ‌ ‌ ‌ از غم و مهر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیز شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال او شد چه بجا شد ‌ ‌ ‌ ‌ نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود ‌ ‌ ‌ ‌ سودا زدهٔ زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را ‌ ‌ ‌ ‌ خاک ره محبوب فدا شد چه بجا شد
بر غیر زدی تیر و مرا جنگ آمد ‌ ‌ ‌ ‌ این عین عطا بود و خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکوی نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ آتش از سنگ برون جست بسیماب افتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید ‌ ‌ ‌ ‌ سایه از نور بپا لیده و بالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد ‌ ‌ ‌ ‌ خود تماشائی خویش است تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیدهٔ اغیار نگنجید ‌ ‌ ‌ ‌ خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف ‌ ‌ ‌ ‌ مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهارست ببینید ‌ ‌ ‌ ‌ گل منظر بلبل زارست ببینید
پروانه بجا رفت که از گرمی شوقش ‌ ‌ ‌ ‌ در پیرهن شمع شرارست ببینید

رنگینی گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار
سرخوش ز می بوس و کنارست ببینید

چون غنچه و گل جلوهٔ نور و مه و خورشید
زیب چمن لیل و نهارست ببینید

از جلوهٔ رنگین عروسان بهاری
گلگون چو شفق رنگ عذارست ببینید

از خویش گذشتن رخ مقصود نماید
حیرت همه جا آئینه دارست ببینید

در کون و مکان روکش گلزار تماشا
دیوار و در از نقش و نگارست ببینید

آهسته برآید باندیشه صائب
در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

هر گم شده پیدا شده امروز نگر دل
پنهان بخم زلف نگارست ببینید

هر راز که پوشیده لسانست بگوئید
هر نغمه که روپوش بتارست ببینید

در بزم شهید جگر افگار چرا نیست
دیوانه کجا سبحه کارست ببینید

زود آکه بی تو دل چو شرر موج میزند
زود آکه شعله ام بجگر موج میزند

زود آکه ذره ذره طلب خاکپای تو
مانند سرمه نور نظر موج میزند

زود آکه می بشیشه نگیرد همی قرار
در آب خشک آتش تر موج میزند

زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم
هر لحظه چون نسیم سحر موج میزند

زود آکه در هوای تو از فرط انتظار
نظاره ام برهگذر موج میزند

زود آکه آرزوی بهار جمال تو
هر دم چو نکهت گل تر موج میزند

زود آکه هر نفس بتمنای آبرو
اشک شهید همچو گهر موج میزند

ردیف ذال

چو شد از وصف رخ یار بهره ور کاغذ
بیاض دیده ما برد و رشک بر کاغذ

برای نقش رخت شد بدست صورتگر
شعاع مهر قلم دامن سحر کاغذ

هنوز ختم نشد نامه او ز دست من
پرید بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ

حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا
بپر ز چشم نگذار بدر ز بستر کاغذ

سپرده ام بتو قرطاس ساده ای قاصد
که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ

ز بسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد
فتاد از کف قاصد به رهگذر کاغذ

چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی
که آتشی شود آخر دهد با شرر کاغذ

چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود
ز نامه بر قدمی پیشتر کاغذ

شهید شرح شب غم نوشتنی نبود
مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ
بهوای تو پرد همچو کبوتر کاغذ

نامهٔ شوق رقم کردم و از جوش سرشک
همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ

دم زند از ورق مهر درخشان چون صبح
دارد از بسکه ز مهر روی تو در سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت بپیکم همه جا
چکند آه بجز گرمی اخگر کاغذ

زرد و پنهان شود از دیده چو بوی کافور
گر نویسد قلم وصف گهر کاغذ

نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد
میتوان دید ز عکس تن در کاغذ

خوابگاه دل سودازده دیوان من است
مصرع بیت بود بالش و بستر کاغذ

نامه بی منت اغیار رسید بر تو
وا شده کاش پر و بال کبوتر کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید
دود گیسو بپیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار
سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طرهٔ سنبل شکست
شد صبا مشاطهٔ حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار
جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم است بر برگ خزان غنچه را
تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

تا بهم تکلیف سیر بوستانم داد عشق
تخت گل جا گل افتادم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم
غنچه‌چین انگشت حیرت در دهان بهار

غنچه با من در سخن آمد که گشتم تا شگفت
بلبل یکتا چمن پیرای بستان بهار

تا نگیرد دست نیرو نگاه عندلیب
خار در پهلوی گل آمد نگهبان بهار

حیف چون گرد آلهٔ یاد سیاهم شهید
خانه بر دوشم چو ابر از یاد بستان بهار

خاکم از یاد خط سبزش بدوران بهار
همچو طاوس است رقصان در گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار
باد چون پروانه میگردد بقربان بهار

آسمان یک تخت گلگون شد ز موج رنگ گل
بعد ازین چون شفق بارد ز باران بهار

در گلستان گر کنم وصف بیاض گردنش
گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان
لاله سر زد رنگ لعل از کان بهار

دامن گلگون چرا از گریهٔ من میکشی
گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار

تا ز رخسارش نمک سود ملاحت چمن
گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار

سنبل و گل بود با هم خفته در آغوش هم
من ز شوخی ها در افتادم بستان بهار

داغها چون لاله میسوزد چو عود
غیرت عطر است امشب جیب و دامان بهار

از ازل ربط نیاز آمد بناز سنبل نیاز | تا قیامت دست گلچین و دامان بهار

تا صفای گردن آن ماه چکید عادت است | عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار

در میان زورق گل میزند دستان شوق | آمده بین باغ مست بلبل فوج طوفان بهار

در اله آباد و لکهنو دارم شهید
در قفس خواهم وصال همصفیران بهار

وله

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار | سنبت رنگ گل از حسن تو برهان بهار

دیده از نور رخت عین طلبگار نگاه | سینه از داغ محبت تو شد گلستان بهار

نرگس از بهر تو شد محو تماشای خرام | کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار

جلوه فرمای چمن گر دل آرا تو شد | چهره افروز فلک گشته چراغان بهار

گر کند عزم تو آهنگ فسونسازی
بشکند نغمه بدل مرغ خوش الحان بهار

شود از برای دلم زلف گلرخان زنجیر | بپای شعله کشید از دو فغان زنجیر

بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر | کند ثنای جنون هم بصد دهان زنجیر

جنون ز شورش من شور الامان دارد | بخسته حالی من می کند فغان زنجیر

ز بسکه در رگ و پی آرزوی زلف تو بود | جدا نشد پس مردن ز استخوان زنجیر

سری بسلسلهٔ عشق گر نمی دارند | بگردن است چرا از بتان زنجیر

ز خاک حوصله سیر آسمان دارد | چو پی اسیر تو باید ز کهکشان زنجیر

بنعش نوحه کنان تا بگورستان رفتند | ز دوستان دل نالان همرهان زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم زبسکه یافته‌ام لذت گرفتاری		همان جنون و همان شورش و همان زنجیر شنو بدل نفس آخر کشان کشان زنجیر
	شهید خسته کجا رفته ازین زندان که از فراق تو دارد بلب فغان زنجیر	

زلف او مشک ختن خطش سبزه رخش گل سخنش مل دهنش غنچه لبش لعل و قدش فتنهٔ محشر

چشم سحر و نگه آشوب و ادا قهر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر

یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از معجز لعلش که زلالش

غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است و گلاب است و ناب و عسل و شربت کوثر

لب و دندان در و مرجان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و بر آن شبنم غلطان

زان جگر گشت دو صد لخت و ازین آبله در دل که ازان لعل شهان شده و زینهمه گوهر

بسر و پا که شهید است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب رعنا که بچشم بسر آید

ز اول باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم صنم و دامن دلبر

دیده خاک کف پایش دل و جان باد فدایش سر و تن جمله برایش شده چون خاک رهش

مگذار که نشستم به پیش صبر گزینم چکنم بخت حزینم که چنینم همه مضطر

دلبر ماه عذاری صنمی فتنه شعاری بتی بی صبر و قراری بمن سینه فگاری

کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا با نظر مهر ز منظر

چکند گر دهری که شهید است فقیر است حقیر و نعمت لاغر و پیر است و بهم

جان بلب خشک زبان زرد رخ و چشم تر آشفته تن سست و سر و پا خسته و مضطر

	وله	

قد تو فتنۂ محشر خد تو غیرت نیر	دل تو روکش اختر لب تو بادۂ احمر
سر تو سایۂ یزدان در تو جنت حوران	رہ تو کعبۂ ایمان مہ تو مشعل انور
غم تو راحت عالم دم تو معجز اعظم	مد تو رہزن جانم خد تو حجت اکبر
خط تو زینت ہر شب شب تو کوکب سعدان	رخ تو موجب مطلب لب تو بادۂ کوثر

در تو قبلۂ طاعت رہ تو غیرت جنت
ہمہ تو حسن و صورت ہمہ تو شہد و شکر

ای رخت گل سخنت مل و دہنت غنچہ تنت جان و لبت لعل و قدت سرو خرامان بہار
چشم نرگس مژہ تیر و خم ابرو چو کمان مخجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بہار
فرش مخمل بہست سبزہ فرو چیدہ و افروختہ از لالہ و گل بود چراغان بہار
تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمدہ برق رخ تابندہ و زو شعلہ بدامان بہار
در غم موی میان تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکسار و حقیر
کہ صبا تختۂ تابوت روان کفن از برگ گل تازہ بود بہر شہیدان بہار
موسم جوش جنون ست و دم عیش فزون ست غم از قید برون ست کہ گل کردہ بعالم
از ہمہ داغ دل تفتہ و خون جگر خستہ و زخم سر سودا زدہ سامان بہار
نہ مرا صبر و قراری نہ کسی مونس و یاری نہ رفیقی نہ شفیقی نہ انیسی نہ جلیسی
من با این خستگی و غربت و تنہائی و وحشت بچہ سامان بکنم سیر گلستان بہار
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از رہ لطفی و وفائی ز من خستہ سلامی برسانی سوی بستان بہار
بوسہ ہر سنگ در بادشہ یثرب و بطحا زن کن عرض پیامی ز من بی پر و بال

گاهی شهر هرد و مرا بهر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسید در چمنستان بهار

این شهید ست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ

که بدیوانگی و وحشت و سودا و جنون غم و احوال زبون ست غزلخوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر — بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر — در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو سیمجو شد بهار — غوطه زد در نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن درون جسم مخفی این میان جان نهان — فرق باریک ست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع — آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم — سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین قدی که نیکو میروی — طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده سوی میان — هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می آئی ای گلزار خوبی مست ناز — عطرآگین تا بپا دامان عنبرافشان تا کمر

موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت — غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر

رحمتش از ورطه ام آورده بیرون ورنه من — بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

تا ز سر تا پا عیان گشتیم چون رنگ روان — قیس گرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز — جا گزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید

برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبزه رنگ سبز
با خضر سبزپوش سپر و نار بنگ سبز

زهر نگاه گرم تو گر سایه افکند
کافور همچو موم شود بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لبت را یقین بود
از خط تو که ریشه برآرد ز سنگ سبز

تأثیر زهرخند جراحت بدرجه ایست
کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز

از سیل آب آبلهٔ من درین چمن
خار شکسته شد بکف پالنگ سبز

روییش بخط سبز پی زهر مار زلف
خوش زهرمهره ایست که در چنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست
طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جدول فیروزه از بلور
رگهای چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بخلق
اخگر بسان دانه تر شد بسنگ سبز

آتش زدم بجگر عجب نیست گر شود
از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

نازم بآبیاری کلک تو ای شهید
گردید زین نهال سخنت قت جنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال اینست و بس
عین جانان شو وصال اینست و بس

یکدم از یاد رخش غافل مباش
شمع فانوس خیال اینست و بس

خویشتن را یافتن در بیخودی
پیش مستان تو حال اینست و بس

مردن آسان ست لیکن زیستن
بی تو یکساعت محال اینست و بس

دید تا روح الامین روی تو گفت
ای سرت گردم جمال اینست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال
گر دهد شیدا کمال اینست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم — آنچه میداریم حال اینست و بس

پادشاها بر گدای یک نگاه — در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو — آنچه می گنجد بقال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامی ز خود — باخبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گهی بآب و گهی بآتش — ز بارش اشک و سوزش دل گهی بآب و گهی بآتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بخود بسازم — چو شمع سوزان بشمع محفل گهی بآب و گهی بآتش

خراب بازی کودکان شد دل غریبم که همچو ماهی — فتاده از دست طفل غافل گهی بآب و گهی بآتش

سرشکم از سر گذشت و ریش فگند برق بلا بجانم — همیشه باشم ز جور قاتل گهی بآب و گهی بآتش

ز سبزی یاسمین عذاری ز سرخی پان و آب دندان
فگند جان شهید بیدل گهی بآب و گهی بآتش

بحکم آمر زگار مختار خاک و باد است آب و آتش — وگرنه اصل من تبه کار خاک و باد است آب و آتش

فتادن از خویشتن بسیلی بخاک فتح ختن بمیلی — خوص این چه با چهار خاک و باد است آب و آتش

تو پرده ازرو کار بردار خود تماشا خویشتن کن — که پرده خاص جلوه یار خاک و باد است آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بسیط عالم — سرشته نور ذات دیوار خاک و باد است آب و آتش

شهید خود دانی شناسی مرا باخفای راز گولی
تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد است آب و آتش

بستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم برنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دور دو زلف دراز تو
آزرده ام ز خوی و نجم روزگار خویش

ایمان ما تولی به تولای تو قسم
ما بندهٔ توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو
از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای تست ببالای تو قسم
جان در هوای تست بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بصبح جمال تو
خواهم نصیب نیست بشبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

ورانستم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد میکشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد فراموشش کار خویش
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشکی کباب هم از نفس شعله بار خویش
از خویش چو شبنم و چکم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولی
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت چو شد از دل سختم سرشک شمع
این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه می شوم
سرتا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود به گلستان نازاد
خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز نالهٔ من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تار نفس نمی شود از یاد او جدا
کی موج سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ / خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند / سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آینه و شمع / که چنین نیست فراوان گل و آینه و شمع

بر دم از عارض تابان کسی پیدا شد / خسته و مضطر و حیران گل و آینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن / از من آموخته ای جان گل و آینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه بهر شام و پگاه / کرده بر روی تو قربان گل و آینه و شمع

بمقامیکه تو باشی نتواند که شود / زینت بزم و گلستان گل و آینه و شمع

دارد از داغ غم عشق و ز آب و آتش / جگر و چشم و رگ جان گل و آینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب / سینه سوزان شرر افشان گل و آینه و شمع

پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار / گشت در عهد تو ارزان گل و آینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند / از حیا سر بگریبان گل و آینه و شمع

لفظ رنگین روش صاف فروغ معنی / هست هر صفحهٔ دیوان گل و آینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید / نتوان گفت بدینسان گل و آینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک / مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا کجا رحمت سیلاب کشند اهل زمین / من بجان آمدم از دیده غمناک بخاک

بسکہ داغ دل چو دود بخون می غلطد | لالہ سر می کشد از سینہ صد چاک بخاک
گر کند آن بت بد مست نگاہی بچمن | قطرہ بادہ گلگون چکد از تاک بخاک
قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر | کہ چو جان کرد عطای گہر پاک بخاک
بعد ازین مرگ کہ ازندہ گذارد بجہان | تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

ہمچنان چشم شہید ست براہت نگران
تو مپندار کہ آمیختہ شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوختہ آتش عشقت جگر و سنگ | پنہان غم تو در دل من چون شرر و سنگ
وز دیدہ دل سخت مرا سوی میاش | باید گر آویختہ تار و گہر و سنگ
دیوانہ تو رنگ ز رخ باختہ امشب | برخاستہ آواز پریدن ز پر و سنگ
باشد دل سنگین محک الفت خوبان | زانسانکہ بود رابطۂ ہم بزر و سنگ
سوزد ز شرار تب ہجران و نمیرد | نادان دلم از پنبہ بود نرم تر و سنگ
دیوانہ صفت گر کشم آہی ز دل زار | نالان شود از نالہ من رہگذر و سنگ
این کلک شہید ست کہ در کشور معنی | سنجد بہ ترازوی بلاغت گہر و سنگ

ردیف لام

ای ہمہ در زلف تو سودای دل | خون شدہ در سینہ ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزردہ جان | بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروی تو رہزن جان و جگر | گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان | طلعت تو مشعل شبہای دل

قامتِ تو ساخته هر دم بپا ‌ ‌ ‌ محشری از شورش و غوغای دل
عشقِ تو از شیوهٔ جور و ستم ‌ ‌ ‌ بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکرِ شهید
آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیدست آن گل ‌ ‌ ‌ کند امشب بهاری از خزان گل
ز بس بر خویش می بالد ز شادی ‌ ‌ ‌ نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیرِ صفیرم ‌ ‌ ‌ کند آتش ز منقار آشیان گل
شد از خونباری چشم ترِ من ‌ ‌ ‌ گلستان گل زمین آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
بایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل ‌ ‌ ‌ رایگان شد ساز و برگِ عشرت و آرام گل
بی تو جای بادهٔ گلرنگ در فصل بهار ‌ ‌ ‌ خون چکد از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم ‌ ‌ ‌ غنچه سان هم دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن ‌ ‌ ‌ غیر آتشپاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار ‌ ‌ ‌ قطرهٔ شبنم نمک شد بر کباب خام گل
تازه از رنگِ علی شد رنگ و بوی حسن و عشق ‌ ‌ ‌ جوش زد این می ز مینای عندلیب و جام گل

رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل ‌ ‌ ‌ داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع
شب هجران ز شعله های دل

حیف هرگز نمی‌شود سرسبز
نخل عشقم ز آبیاری دل

ساعتی هم نماند پیکانش
آه از بهر غمگساری دل

خون دل ریزد و دمی ننهند
سر بر و هم ز پرده داری دل

گوهر اشک بر در تو نه ریخت
آب گشتم ز شرمساری دل

گشت پامال توسن نازش
خاک من از خجسته کاری دل

بعد عمری بکارم آمده است
در ره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد
بسکه خون ریز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل
لعل کرشمه زای تو روح فزای اهل دل

آینه لقای تو زنگ زدای اهل دل
حسن خدانمای تو نور فدای اهل دل

گیسوی شبنمای تو عقده‌گشای اهل دل
ابروی دلکشای تو قبله‌نمای اهل دل

نرگس سرمه‌سای تو عشوه دلربای تو
غمزهٔ غم‌زدای تو رهزن رای اهل دل

روی چو آفتاب تو عارض بی‌نقاب تو
جلوهٔ بی‌حجاب تو پرده‌گشای اهل دل

هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود
جان بی اهل جان تو دل به قفای اهل دل

در ره عشق کوچه‌گرد بخت دل ستاده سرد
توشهٔ آه اهل درد برگ نوای اهل دل

بسکه گرفته‌اند خوش دست فتادگان زرد
صورت این مراد بست لغزش پای اهل دل

از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان
رنج و نشاط جاودان درد و دوای اهل دل

غیر تو نیست مدعای طلب مرا ترا
اینکه بود خداست مدعای اهل دل

در رهِ تو چه نقش پا گم شده اند جا بجا	هیز ند اینچنین فتادم ز بقای اهل دل
روی تو مظهر خدا بوی تو در درا دوا	سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل
خاک رهِ تو جاودان با در رهِ و عز و شان	افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل
خامهٔ منشی قدم رو ز نخست زد رقم	حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

نظم شہید مدح خوان هیز ند انست بجان
رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژه تر دارم	رخ زرد و تن لاغر دارم
آب می گویم و در خون غلطم	نظرے جانب خنجر دارم
نا توانم نتوانم هر گز	که ز روے تو نگه بر دارم
از خیال مژه اش چون ماهی	خار ها در تن لاغر دارم
آن پری همچو غزال رعنا	کند از سایهٔ من در دارم
محو تو گشتم و از شبهٔ تو	خویشتن را همه در بر دارم
گرد راه تو در آئینهٔ دل	صفت سد سکندر دارم
کاش تیغ تو سبکدوش کند	بار بر دوش خود از سر دارم
سر بلندی منست اینکه کسے	همچو منصور کشد بر دارم
منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه	در جگر کاوش نشتر دارم

قدر دان نیست درین ملک شہید
ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم | چون شمع جای اشک شررها گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم | گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم | رنگی نه صرف گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع | یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم | اشک سیاه دردم انشا گریستم

بر بزمم چو گریه نکردند دوستان | شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماندیم اشک خون ناب | دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم | از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن | وا شد لب جراحت و خونها گریستم

هر سبزه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت | از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

وارد ز بسکه هر مژه طوفان در آستین | چون موج گرد جنبش و دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بغنچه جان | خون نافهٔ جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدش گردم بنشینم و برخیزم | گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم

نی پای خرامیدن نی جای در افتادن | هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم همچو شمع و میریزم | در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

او برق صفت رفت و من از ره بیتابی | چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم

در یاد شهید خود میخندم و میگریم | دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم — فریاد بلبلم به چمن آشیان کنم
شمعم به دیده اشک مسلسل روان کنم — پروانه‌ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشکی چکیده‌ام ته دامان نهان شوم — رنگی پریده‌ام به گلستان خزان کنم
ننگ خودم که پردهٔ ناموس می‌درم — رسوا اَم که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم — عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خون خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم — داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم — دردم که جا به سینهٔ دل دادگان کنم
ابرم همیشه مایهٔ خود را دهم به باد — بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یک گفته‌ام ز کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم — بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه به بزم بتان کنم — پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه به لعل لبی زنم — کاکل نیم که سجده به پای بتان کنم
زخم جگر نیم که زنم خنده بر جنون — خون نیستم که دعوت تیغ و سنان کنم
رنگ حنا نیم که بود دست کس مرا — مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی — نرگس نیم که میل نظر بر زبان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را به یک نظارهٔ گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته و عشقش بیان کنم — چون شمع سوز عشق را همه تن زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم
تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم
همسایگی بلبل بی خانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم
در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون
خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام
آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن است بکویش سفر مرا
از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکسترم هنوز گدازد چو موم شمع
پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو
خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم وسبدم چو نی
تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر صبحدم بهمرهی نالهٔ جرس
صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چاره گر جان خستگان
من هم دل شکسته بهرم امتحان کنم

بی اختیار میکشدم دل بکوی او
ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم

تو غنچه سان بخنده و من چو بوی گل
از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال
خود را ستر و که غیرت موی میان کنم

رفتند همرهان و درین راه چون غبار
من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ و من
مهتاب را به پیش رخ تو کتان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب
یاد دل شکستهٔ من ناتوان کنم

نازک خیالی تو دلم می برد شهید
جان را فدای این قلم درفشان کنم

در آشیان همه تن آه شعله تاب شوم
ز تاب شعلهٔ آواز خود کباب شوم

ز دل به دیده رسم سیل خون ناب شوم
ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم

چو شبنم از همه تن میل یک نظاره کنم
عرق شوم ز رخ او چکم گلاب شوم

دو چشم شوق کنم خویش را براه سبی
که رفته رفته نگر حلقهٔ رکاب شوم

گهی چو خاک روم در هوای او بر باد
گهی چو موم در آتش گدازم آب شوم

لباس هستی موهوم از کتان دوزم
بر آیم از دل پر داغ ماهتاب شوم

کنم ز خویشتن آتش بلند و برخیزم
بدانه های سپند افتم اضطراب شوم

ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم
ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم

بدامن از سر مژگان تا بیاری دل
چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم

تمام خستهٔ سودای زلف او گردم
نخست خون دل و خونابهٔ مشکناب شوم

بر آن سرم به تقاضای عشق آل نبی
که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم

ز تشنه کامی شبیر آسمان می گفت
که خویش را فگنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکوشش تا به رنگ نقش پا سر بر زمین دارم
چو خورشید درخشان یکجهان زیر نگین دارم

چو گوهر قطرهٔ از ابر در آستین دارم
نه آب و دانه با خود آنچه میدارم همین دارم

نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم
رقیبان را کشد آن ترک بدخو شکوه این دارم

خیال طلعت صاف تو دارم در دل پرخون
نهان در غنچهٔ گلنار برگ یاسمین دارم

ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او
چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان خلق کردند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیدم از باغش که هر شب همچو فانوسی
بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

هنوز از خاک من خیزد شمیم عنبر سارا
که من در هر بیابان سودای زلف عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام برگ نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من هر چه پیدارم همین دارم

بحشر سهم خیزد عالمی از من که من هر دم
سر پرشورشی دارم دل اندوهگین دارم

زنور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده آن چون ماه تابان بر جبین دارم

ثبت من ز دو سرپای بحالم زنده گردیدم
من امشب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پرسشی دارد
بحالم گریه ای یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از دار و گیر روز محشر نیست پروائی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمهٔ دیگر
که مثل آن نباشد نغمهٔ دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمندم عشق را طوق بلا در گردن اندازم
سپندم در جگر پنهان یک آه آتشین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شمع در بزم
شرارم گرمی در دهان و آستین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شمع در بزم
بهار نوگلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ بار خویشتن شبنم
کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی نیاز بیا
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه‌ام خود را درون آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از سنگ داغی بر جبین دارم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست ... در پیرهن گل صفت بو نه نشینم

از بسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان ... بر خیزم و در رخنهٔ پهلو نه نشینم

اشکم که ز مژگان نچکم از جوش غم دل ... با مردمک دیدهٔ بدخو نه نشینم

از سختی ایام شهیدا خطرم نیست
گر سنگ شوم غیر در او نه نشینم

صدره ز یک شرار شکستیم و سوختیم ... یعنی سپندوار شکستیم و سوختیم

آتش درون دل گرهی بود چون سپند ... و شب چه بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع ... رنگی بروی کار شکستیم و سوختیم

پروانه گل کباب شد از آه ما که ما ... بال و پر هزار شکستیم و سوختیم

ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو ... از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد برخش لاف همسری ... گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ طور شدم دیدهٔ موسی گشتیم ... داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتیم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتیم ... سوختیم و دود شدم زلف چلیپا گشتیم

بخت بنگر که شبی در عرب از هند بخواب ... رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتیم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته‌ام ... غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتیم

حسن یوسف به سراپردهٔ وحدت بودم ... بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتیم

قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم ... که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتیم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز / خندهٔ گل شدم و بلبل شیدا گشتم

تا به بینم گل رخسار تو بی منت غیر / همچو شبنم به چمن رفتم و تنها گشتم

طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت ضعف / بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم

در دل غمزده از یاد دُرِ دندانش / آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم

صفت عکس نشستی تو در آئینهٔ دل / من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم

دیدم آئینهٔ رویش همه تن آب شدم / جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن / مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید
خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بباغ تو با صبا رفتم / رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بجوئیش برد مرا رنگ چهرهٔ زردم / برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد / اگر بروضهٔ محبوب کبریا رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد / بحیرتم که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش / برنگ قطرهٔ شبنم بسینهٔ یار رفتم

برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز / تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم

شبی بکوی تو از رشک یکدگر بنگر / دلم چو سایه جدا رفت و من جدا رفتم

خیال زلف چنان بود در دل صد چاک / که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم / پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم

بداغ عشق توام آنقدر جگر خون شد / که رست لاله ز نامم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه سجده در خانهٔ خدا رفتم

هر گریه‌ئی شود که ز پایت جدا شوم — گر پائمال ناز تو گردم حنا شوم
آئینه‌ئی شوم که ز رویت جدا شوم — در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز — تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم
بیهوش مجمر بار تکلف نیفگنم — خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طرهٔ راز ناز گشائی من از نیاز — هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش چون غبار به پیچم براه تو — خود را به چشم خود فگنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل — سر گشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم
دستم اگر بدامن آن مه نگار رسد — پیوسته در کنار دعا بدعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بیدست و پا شوم

بگدازدم چو موم اگر مغز جان شوم — بسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
خیزم چو گرد باد ز مین بر فلاک هم — چون دود سر کشم ز زمین آسمان شوم
با موجهٔ نسیم در افتم کشان کشان — هوی کشم براوج سما کهکشان شوم
از گریه همچو سیل بدشت جنون روم — در ناله برق خار و خس آشیان شوم
خلقی مرا بجوید و من غائب از میان — پیچیدهٔ خیال چو موی میان شوم
معنی شوم مجسم بیان روح در دمم — سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم
از داغ من همه وی خزان گل کند بهار — در سایهٔ بهار نشینم خزان شوم

حرفی ز دردِ دل نتوان گفت همچو شمع
تا مغزِ جان خود همه وقفِ زبان شوم

نشو و نمای شمع گدازِ دلست و بس
سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالبِ سخن قلمِ جان فزا شهید
گر ز طبعِ نکته دان وجیه الزمان شوم

سر تا بپا چو چشمِ غلطان نظر شوم
خود را به روی گل شکنم بی خبر شوم

تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم
از دیده همچو اشک سراسیمه گهر شوم

خود بهر آب و دانه خود خشک و تر شوم
بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم

هو هو تر ز سایهٔ تارِ نظر شوم
پنهان شوم میانِ رگِ جان کمر شوم

با رنگِ روی خویش همه بال و پر شوم
خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم

با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم
جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم

شهد از تبسم نمکین تو می چکد
گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم

گه با فغان گرم بخیزم سپند وار
گه بر دو دل سپند نشینم شرر شوم

برخیزم از رهش چو غبار و ز آرزو
در چشمِ خود نشینم و کحل البصر شوم

گلدستهٔ بهار شوم از نظاره اش
در دامنِ هوس گلِ باغِ نظر شوم

روی تو بسکه شمعِ شبستانِ دل بود
از جیبِ آفتاب برآیم سحر شوم

رشته ز جان بناله شبگیر میکشم
تا راهی نثار اثر پیشتر شوم

جای سرشک اثر شده بزم شرر چو شمع
در بزمِ گلرخان شجر بارور شوم

هان بر من است سعی خونریزیش تمام
تیغِ تو بسته شود و من خبر شوم

آزادگی و قید بهم سر و دانه
آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میر و کسی بدیر و کسے در حرم شہید
من خاک آستانۂ خیر البشر شوم

تو شہسوار گردی و من رہگذر شوم
تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم

تو ہمچو آفتاب کنے جلوہ در چمن
من ہمچو شبنم از ہمہ تن بی خبر شوم

تو ہمچو شعلہ چہرہ فروزی بہ بزم حسن
من وقف سوز و گریہ چو شمع سحر شوم

تو رغبت شراب کنی از کف رقیب
من غیرت کباب ز لخت جگر شوم

تو در قبای غنچہ نشینی چو بوی گل
من پردہ در بہ رنگ نسیم سحر شوم

تو ہمچو برق جلوہ فروز چمن شوی
من بہر سوختن بہ قفس مشت پر شوم

تو ہمچو آب دم ز صفای عیان زنی
من در میان آب نہان چون شکر شوم

تو زاہدا بکعبہ روی حج ادا کنے
من خاک آستانۂ خیر البشر شوم

تو نکتہ سنج طرز بلاغت شوی شہید
من و مبادم فدائے چنین نکتہ ور شوم

سودا پرست طرۂ آن سیمبر شوم
عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم

لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم
شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم

زان چشم عیان نگاہ و مژہ بہر جان خود
پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم

نفع و ضرر بو و گل رعنای باغ من
صندل شوم علاج شوم درد سر شوم

خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن
دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم

در دست انقلاب عنانم سپردہ اند
زاری شوم فغان شوم آہ سحر شوم

از بہر گریہ منت غیری نمی کشم
مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سم اسپ او فتد — مرهم شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشم شهید
گر نی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم — خونابهٔ که می چکد از چشم تر منم
صیدیکه ریزدوش بقفس بال و پر منم — مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه ام روان بهمان سالکم وراه — دارد کسیکه در وطن خود سفر منم
زانسو بباد رفته وزین سوز یاد دل — مضمون نامهٔ که فتد از کمر منم
خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل — جان داده در میانهٔ ره نامه بر منم
نی مرده ام نه زنده ندانم که کیستم — آن من که بوده ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ دلستان منم — غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم
شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم — گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ هر سبو منم — حسن تر نکو منم عشق جنون فزا منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم — سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم — گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم
جلوهٔ نازنین منم در دل و جان مکین منم — آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه بلم القتیل گاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

ز دوری سفر نه غمم دیار خویشتنم
برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گرد باد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن
چو شمع وقت سحران از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم وز خود
کنار گیرم و اندر کنار خویشتنم

بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد
خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمده در انتظار خویشتنم

بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم
رهین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن
همین بس ست که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
برنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوشش رمیدن یافتم
هر قدر گرد خود رسیدم آرمیدن یافتم

نغمهٔ شوقت شنیدم لطف نادیدن یافتم
چشم را دیدن چنین کز گوش شنیدن یافتم

خودنمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین جان آفریدن یافتم

بر درش دیدم دل خود را بسوی من ندید
بسکه مقصود قدش شغل بوسیدن یافتم

صبح را پیش بیاض گردن آن مه جبین
در شفق مستغرق از شرم چکیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا
آنچه لذت در طپیدن پی طپیدن یافتم

مست تا از آینه گشتم وز دیده وز من دیده ور فت
لطف دیدار تمام از هم دیدن یافتم

قطرهٔ خونم شهید از تیغش خواهم گشت
از رم عشق اگر نگهم چکیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم — همپای بانگ جرسی کردم و رفتم
میرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران — من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم
گلبانگ زدم بر قدمِ جان چو سپندی — خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم
چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی — پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم — جان را هدفِ تیر کسی کردم و رفتم
سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم — غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم
هر جا که از آن لعل شکرخا سخنی رفت — پروانه پر و بالِ مگسی کردم و رفتم
صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت — من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

بر نالهٔ خود بسکه دلم سوخت شهیدا
خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم — صد حسرت وصلت ز جهان بردم و رفتم
جان پیش کش پیر مغان بردم و رفتم — در کیسه همان بود همان بردم و رفتم
مانند سپندی که ز جا گرم بخیزد — برجستم و خود را بفغان بردم و رفتم
چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت — داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم
چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن — بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم
جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم — بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم
طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم — چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم
تیر نگهِ نازم اگر گشت ز رقیبان — دانند که از دست تو جان بردم و رفتم
با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی — چون تیر بخود زور کمان بردم و رفتم

کو بہر تو ام زہر چشانید و لیکن
از یاد تو شکر بدہان بردم و رفتم

اسرار غم عشق ہمہ پرسید و پرسید
رازیکہ بدل بود نہان بردم و رفتم

مردم بقفس بوی بہارے نشنیدم
بر سینۂ خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصۂ من نعت رسول از ازل افتاد
گوی سبق از ہمنفسان بردم و رفتم

با اہل صفا صحبت من مونس جان بود
راحت ز دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم ہمہ بگذشت
بازی ز کف نکتہ وران بردم و رفتم

گاہی ز دہان گہ ز میانش سخنے رفت
تنگ آمدہ خود راز میان بردم و رفتم

سر بر سر راہش نہ فدا گشت شہیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابرویش ہلال از رخش خورشید گردیدم
بہر رنگی کہ جذب عشق گردانید گردیدم

الہی جانم از قالب برون آید کہ من اکنون
ز وصل آن پری رخسارہ نا امید گردیدم

ندیدم صورتش اگرچہ ہر جا ہمچو آئینہ
سراپا دیدہ گر دیدہ برای دید گردیدم

بیاد زلف او در بر کشیدم جامۂ ماتم
خیال ابرویش کردم ہلال عید گردیدم

بشوق آن دہن راہ عدم پیمودم و لیکن
ز لعل جان فزایش زندۂ جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارا ہمپائے
سخنش ہر چند صدرہ در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گرچہ از روی سخن سازی
گہی تاویل گردیدم گہی تمہید گردیدم

مرا از ماتم ماہ محرم کرد ایماے
بپیش آن مہ زیبا ہلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک است ہر کس را پس از مردن
چہ حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق چینے درین گلشن
چو بلبل گرد گلہای کہ نتوان چید گردیدم

شهید از نکات وحدت از احمد شد حصهٔ احمد

من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع بهر بزم سبکبار نشینم — کار دگران سازم و بیکار نشینم

چون بلبل تصویر سبکبار نشینم — در کار نظر باشم و بیکار نشینم

تصویر نمط پشت بدیوار نشینم — از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم

لختی بغم آن خط رخسار نشینم — یک لخت چو آئینه بزنگار نشینم

تا کی پی آزار دل زار نشینم — تا چند درین آبله چون خار نشینم

از صحبتم آزرده مشو من چو سپندی — یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم

خود محو تماشای بهار خودم امروز — از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم

برخاسته خاطر شده ام از چمن دهر — آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو — هر جا که نشینم پی دیدار نشینم

از سبزهٔ نورسته شوم نخل ثمردار — خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم

شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم — روزی که دمی با دل بیدار نشینم

در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار — خیزم ز سر جان و دگربار نشینم

باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن — برخیزم و از جنبش رفتار نشینم

منت کش مرگم قدم رنجه نماید — تا بهر علاج دل بیمار نشینم

من روی شناسنده خود نشناسم — مفت آیم و در ملک خریدار نشینم

هشیاریم اینست که بیهوش تر افتم — بیهوشیم اینست که هشیار نشینم

برخاستنم جای نشستن نگذارد — برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری کشم از اشک تسلسل
تا چند درین ابر ہوا دار نشینم

پرسم خبر بخبر بہای خود از دل
از بیخودی خویش خبر دار نشینم

ہمسایہ عنقاستم اکنون کہ ز وحشت
یکدم نہ بصحرا نہ بگلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوہکن و قیس
خیزم اگر از دشت بکہسار نشینم

جویم خبرے از دل و در رہگذر عشق
فریادی این چشم تلفکار نشینم

در پیرہن نقطہ سیہ پوشں چو معنے
در ماتم بے قدری اشعار نشینم

خورشید سراغم نتوان یافت شہیدا
زین بخت سیہ گر بشب تار نشینم

از دست رہ و کارم و بیکار نشینم
این جامہ کنم چاک و سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم
در آئینہ خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم
از دیدہ نہان چون نگہ زار نشینم

پیچیدہ برگ موج صبا رشتہ جانم
تا در شکن طرۂ طرار نشینم

نظارہ شوم از پے دیدار سراپا
در مردمک دیدۂ بیدار نشینم

برخیزم و چون نکہت گلہا روم از خویش
در بزم تو بے منت اغیار نشینم

در پردہ نوائے زنم از وصف میانش
از نغمہ نہان در رگ تار نشینم

چون شیشہ و پیمانہ بخون گرمی شوقش
صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راہ سبک صفت گرد
در بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون در نجف موی تو گرد و دل و جانم
فارغ ز غم سبحہ و زنار نشینم

چون جسے نبود چارۂ بیہوشیم آسے
بی بادہ محال ست کہ ہشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات ‌ ‌ ‌ رسوای جهان بر سر بازار نشینم

در جیب گریبان گل کنندم جلوه تماشا ‌ ‌ ‌ هر جا که پی دولت دیدار نشینم

سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان لیک ‌ ‌ ‌ این سخت محال است که بی یار نشینم

شمشاد قد یار اگر سایه ندارد ‌ ‌ ‌ شادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم

تا ناقهٔ جاهش بنهد پا بسر من ‌ ‌ ‌ در رهگذر احمد مختار نشینم

تا دار هم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون دُر شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم ‌ ‌ ‌ تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم

تو ساغر مستانه بپایی زنی و من ‌ ‌ ‌ از نرگس مخمور تو سرشار نشینم

تو پرده ز رخ بر فگنی در چمن و من ‌ ‌ ‌ از پرتو نورش به چمن زار نشینم

تو از دم گرم عرق آلوده نشینی ‌ ‌ ‌ من ز آتش شوق تو شرربار نشینم

تو در دل حیرت زده چون عکس درآیی ‌ ‌ ‌ من روکش آئینهٔ دیدار نشینم

تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید ‌ ‌ ‌ من سایه صفت در پس دیوار نشینم

تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا ‌ ‌ ‌ من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم

تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی ‌ ‌ ‌ من تشنه چو فرهاد شکرخوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن ره عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم ‌ ‌ ‌ عکس صورت شدم آئینهٔ حیران گشتم

تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز ‌ ‌ ‌ رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تپ عشق جگر تاب ز افسرده دلی | چشم خونبار شدم اشک پشیمان گشتم

همه تن دردم و خود چاره گر خویشتنم | نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش | قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی و تا یاد آمد | نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

کشتهٔ دامن نازت نگرفتم به نیاز | خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از پی خون دل و داغ عقیق جگری | جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا ننهاد | خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید | زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

نه شفا جستم و نی گرد طبیبان گشتم | خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم | جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت | آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید | از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم ز سپند | در رگ ریشهٔ جان بستم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک | در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم گره در رهِ شوق | چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم | رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن | در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم | تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم | هاله سان حلقه بگوش مه تابان گشتم
فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم | همره چاک بوسعتگه دامان گشتم
تا دمد آگهی از نکهت زلفش بچمن | با نسیم سحری دست گریبان گشتم
در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش | جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم
گاهی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننوشت | تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم
زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند | سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم
از پس مرگ پی تعزیتم آمده | کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم
گره آبله از ناخن خاری نگشود | عمرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم
جمع بودم بسر زلف تو چون نافه مشک | آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم
مسلم از من شده رنجیده که کافر شده‌ام | کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم
تو صبا وادی نشانی ز تو نی بوی بهار | بارها همره این خانه بدوشان گشتم
تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند | از کفن دست برآوردم و نالان گشتم
جستجوی کمرش کردم و تا شد خیال | در سراپرده دل رفتم و پنهان گشتم
همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف | محرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن بهر دم ز گلگشت شهید
بسمل از ناله مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب پیدا و نه پنهان گشتم
من ازین هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمان کمرش همچو رگ جان گشتم
راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

خود بوصف دهنش نقطه زدم چون پرکار
خود بگردش صفت دایره حیران گشتم

نمی از آبله پای من خسته نچکید
خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید
صفت دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید
پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او
من ز خوناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشی زنار برهمن خجلم
که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم

در رهش بار ندادند من رسوا را
بارها رفتم و هر بار پشیمان گشتم

خاک خود را بره عشق تو دادم برباد
اندرین بادیه چون ریگ پریشان گشتم

کی پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر
سنگ با سایهٔ خود دست و گریبان گشتم

تیز رو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد
چون طفلی که کنم پیر دبستان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف
طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

هر کسی قسمت خود روز ازل برد و من
گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسیست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگهدان نرگس مستانه هم
باده هم می‌بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم
شمع هم می‌سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید
آشنا هم خنده و بیگانه هم

دل صد چاک باشد مبتلا
زلف هم آشفته گشت و شانه هم

بی چمن باغ است بر من چون قفس
تنگ شد بر چشم ویرانه هم

هر کجا تخم محبت کاشتم
خاک هم بر باد رفت و دانه هم

الامان جوید ز دام زلف او
طوق هم زنجیر هم دیوانه هم

من هم از بیتابی خود ناخوشم
جان و دل هم رنجد و جانانه هم

عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل
نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

آتش من شعله فشان بود نمیدانستم
برق در ابر نهان بود نمیدانستم

آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان
آشنائی دگران بود نمیدانستم

من با هر پرده عبث نغمه صفت گردیدم
یار بی پرده عیان بود نمیدانستم

جلوه پیکر درخشش از دل صد پارهٔ من
ماه در جیب کتان بود نمیدانستم

دوش لرزید زمین زلزله پیدا نشستش
دل ته خاک طپان بود نمیدانستم

زاهدا سجدهٔ بت کرد و سگ کوش مرا
بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم

تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا
خصم در سینه نهان بود نمیدانستم

دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک
از کجا دل نگران بود نمیدانستم

شد تلف طاعت سی ساله و سی روزه تمام
باده خوردم رمضان بود نمیدانستم

ناز بر دوستی دیده و دل بود مرا
هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم

گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری
او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کف افسوس بمالید پس از کشتن من
کر شهید همه دان بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم	قصد میکردم و مقصود نمیدانستم
کمرش جوهر جان بود نمیدانستم	من نمی دیدم و موجود نمیدانستم
گرمی بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب	کیف این آتش بی دود نمیدانستم
تا نگرویده نمک ریز تبسم لب او	لذت زخم نمک سود نمیدانستم
اشک من شمع صفت رو بمقصای وا داشت	حاصل گریهٔ بی سود نمیدانستم
بغلط بر در دیر و حرمش می جستم	یار در پردهٔ دل بود نمیدانستم
دادمش غوطه بزمزم عبث از بهر نماز	خرقه ام بود می آلود نمیدانستم
ساغرم تشنهٔ لبریز شدن بود ولی	زین چنین زود تر از زود نمیدانستم

در حرم رمز پرستاری بتخانه شهید
شیخ من آنچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده ایم	این شیشه را ببین که پری خانه کرده ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل من کی بفریب لطف آفرین	همه دم اگر نظری کنی همه دم دل دگر آفرین
نه مجال عقل و نه ممکن بوهم هست نه در گمان	مگر این کمر خبری دهد ز حقیقت کمر آفرین
همه حیرتم ز جمال تو برخ تو تاب نظر کجا	چو ز چهره پرده برافگنی که در آئینه نظر آفرین
مگذار خط سیاه را که برآید از رخ آتشین	من جان برشته بجویمت که ز شعله [illegible] آفرین

هدف خدنگ نگاه تو گشت و کرد دل نگذاشتی — مژهٔ الماسی صید شد که برآهن جگر آفرین

بزبان نبود دو آنزمان سر نطق و رنه بگفتمی — بحضور خالق انس و جان که بجا و دل شهر آفرین

بهوای عشق کباب شد دل و جان طائر نامه بر — مگر از پریدن تنگ تیغ نگاه تا ز نامه بر آفرین

نشنید که رغبت خندهٔ آن لعل لب نمکی عیان — قسمی نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خورد دید و فخر وا سخن بده
که ز کیسهٔ تو چه میرود بزبان رسد اگر آفرین

از رخش خط سیاهی که برآمد بیرون — شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون — طوطی از آئینه با بال و پر آمد بیرون

عشق بنگر که بتعظیم خدنگ نازش — از در رخنهٔ پهلو جگر آمد بیرون

از پی کشتنم آمد به همه ناز و غرور — جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون

گریه کردیم بیاد لب و دندان کسی — خون ز لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو چو هم از پرده برون آکه ز شوق دیدار — مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از ربط دل سخت من و تو خیزد — سنگ بر سنگ زدم کین شرر آمد بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را
از شگاف نی کلکم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من — خاک گردید استخوان من

گشت تبخاله زبان قلم — طرفه گرم است داستان من

کار او از گذشت و آتش زد — از سرم تا بمغز جان من

از فروغ بیان حسن کسی — شعلهٔ شمع شد زبان من

بسکہ چون لالہ خیال تو ام / غیر تو نیست در میان من
مگذار و سنگ ورت کہ شود / شانۂ زلف استخوان من
امشب ای شعلہ خو چہا کردی / با خس و خار آشیان من
اندرین عہد جز معین الدین / ہیچ کس نیست قدردان من

ای شہید از بیان تو چون شمع
آتش افتاد در زبان من

تا دیدہ ایم زلف گرہ گیر نیلگون / اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون
زلف تو روی صبح بہاران کند سیاہ / آری ز زہر مار شود شیر نیلگون
چون طوق قمری از غم ابروی تو شود / ہر گردنم جراحت شمشیر نیلگون
از سیلی کہ مہر نداد خزین من / گردید چہرۂ فلک پیر نیلگون
چشم سیاہ تو صفت سنگ سرمہ کرد / سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون
گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند / زلف تو ام کند ہمہ تصویر نیلگون
ور چشم داغ دل صفت مردمک نشست / شد گرچہ سینہ ام ہمہ زین تیر نیلگون
سودای زلف تست چہ خوابی کہ میشود / لبہای یوسف از غم تعبیر نیلگون
یارب شکار ناوک چشم سیاہ کیست / خون میچکد ز دیدۂ نخچیر نیلگون
چون سوسن از بیان سیہ بختی حسود / گردد زبان من دم تقریر نیلگون
از یاد سرمہ تو رگ جان عاشقان / گردید ہمچو حلقۂ زنجیر نیلگون

ہمچون سواد دیدۂ آہو شد ای شہید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن / شرمنده ز رخسار و دولت اخگر و آهن

تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد / همسنگ شد آیینهٔ اسکندر و آهن

گر بر من دیوانه کشی خنجر فولاد / تا عمر شناخوان تو باشد سر و آهن

خیزد نکهت زلف تو که خیزد ز دل من / بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از سختی دل ساخته جان مرا سخت / باشد دل بیرحم تو آهنگر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم / خوش یافته ام شغل باین گوهر و آهن

در عشق بتان شرم دپی جور کشی سخت / باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن

سخت است ردیف و روش قافیه خونریز / یاران حذر از تیزی این خنجر و آهن

مضمون شرر و تیشهٔ قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این حجر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان / قد تو و چه جنت چه جنت جنت رضوان

بهار حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی / چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بچشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده / چه باده بادهٔ مستی چه مستی مستی رندان

قد و بجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر / چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده / چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان

بدندانت چه مطلب چه مطلب مطلب قیمت / چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد / چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان

صبا آرد ز من هدیه چه هدیه هدیهٔ نکهت / چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

شهید آمد باین نکته چه نکته نکتهٔ عزت / چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان
خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی
یکی با بهر زن طاقت دوم غارتگر راحت
بود رویش درین عالم و بهر پیمان او هردم
یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت
بود هر نقطه ابرویش منور میکند رویش
یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من
او انگشت در تمکین سر انگشت در تزئین
یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن
نشانده ماه را در خون نماید فتنه را مجنون
یکی حسن صفا زایش دوم سرو دل آرایش
یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو

یکی دین دوم ایمان سوم روح و چهارم جان
ملال اوست در شبها غم اوست در دوران
سوم دل خون کن عشرت چهارم پایه هجران
کند خونریز لیش محکم شود وصلش به هر عنوان
سوم جاوید را حجت چهارم عید را ایمان
بزیر حسن نیکویش ببخشد نرگس فتان
سوم طرح بهار من چهارم فتنه ایمان
جفای گشت و آئین لطافت در دوران
سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان
دهد در گوش ما افسون کند اندیشه را حیران
سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان
سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید اول پدر دارد بکام جان شکربارد
نه بی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار سجان
سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد
خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد
و فغان و شعله و طوفان بیاد داد از من
شکیب و راحت و سامان من بغارت برد

یکی سنان دوم خنجر و سوم پیکان
یکی خروش دوم ناله و سوم افغان
یکی فغان و دوم شعله و سوم طوفان
یکی شکیب و دوم راحت و سوم سامان
یکی فراق و دوم دوری سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا — یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان
ملال و خواری و حرمان شده است تا من زار — یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد — یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان ز هر چه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن — در پیرهن غنچه بود خار شکستن
ای جان نزاکت بشب وصل نباید — از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن
با شوخی چشم تو که گوید که بدینسان — زیبا نبود خاطر بیمار شکستن
در مذهب ما توبه شکستن بود آسان — لیکن نتوان خاطر خمار شکستن
مابستهٔ دامیم ندانیم که روا نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهدیست که از نازکی دل — صد بار نهم بستن و صد بار شکستن

هر کلک شهید جگر افگار نباید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من — من نه جان و دلم آزرده دل و جان از من
ناصح از گریه و فریاد منت چیست زیان — چشم گریان منست و دل نالان از من
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم — دل من دیده ز من دست و گریبان از من
در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند — گل خندان ز من و شبنم گریان از من
دی بیاد تو دل و دیده طلب میکردند — شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از من
چند نالم بغم او که تنگ آمده است — شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینهٔ گل نالهٔ من خار شکست | گله دارد چو چمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو | ما و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برابر من و تو نیست گران | من ز تو بوسهٔ لب گیرم و جان از من

نسبتی هست به نیسان و صدف در من و تو | گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

میچکد از قلم سودهٔ شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد صرف جان من همه وقف زبان من | لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من | گویا زبان تو بود اندر دهان من

سود ز مانه هست نهان در زیان من | گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گم ست بسکه از تب دل داستان من | بیجا نه از زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی | از خود برد هر النفس ناتوان من

عنقا به جستجوی من از خویشتن گم ست | لیکن نیافته ست هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان | گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

بزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع | آتش بجای حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی | آگه نه ز درد دل خسته جان من

شبنم صفت صفای رخ تست در دلم | همچون حباب چو شد از نگه ناتوان من

گر بشکنند ز جنبش موج نفس چه درد | نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق اهم بمقام فنا و بس | از لامکان بلندتر آمد مکان من

خون میچکد ز غنچهٔ منقار عندلیب | یک ناله تا کشیده به طرز فغان من

سیماب را بشعلهٔ عمل کرده ریختند / یا عکس روی تست در آیینهٔ جان من

پروانه هم بقدر تحمل گرفت در رفت / تا آتشی بلند شد از دودمان من

حوران بجامه ریخته سودند در ریختند / کافور ریخت ست مگر استخوان من

من خود کباب شعله آواز خود شدم / اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه سید هم غزلی دیگر ای شهید / پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من / پروانه ام که سوختن آمد فغان من

بوی گلم که هست صبا همعنان من / عطرم که هست جامهٔ خوبان مکان من

اشکم که آبروی من از گریهٔ من ست / داغم که هست سینهٔ من گلستان من

زخم دلم که زیب لب من تبسمی ست / خون خودم که تیغ بود میهمان من

فریاد بلبلم رسم تا بگوش گل / رنگ گلم که جوش بهارست زان من

ابرم که نفع غیر ببخشد ضرر مرا / بحرم که سود را نشناسد زیان من

آبم بدام کشمکش موج مبتلا / موجم که هست در کف دریا عنان من

گفتار ناسزام سخن غیر بر زبان / رفتار خامه قدم من زبان من

شوقم هلاک غمزهٔ خوبان فتنه جو / عشقم تمام حسن پرستی ست شان من

نازم که هست جلوهٔ معشوق مسکنم / دردم که هست سینهٔ عاشق مکان من

اشکم چکیده ام چو یتیم از وطن جدا / رنگ پریده ام ز من آمد خزان من

آئینه ام که حیرتم اظهار مدعاست / عکسم که هست صورت من ترجمان من

برقم که جلوهٔ گنم و گم شوم شهید / چون این غزل گرفتم از آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من | جان نیستم که مرگ شود میهمان من

گل نیستم که جامهٔ صبرم درد صبا | بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

گر نیم بزم اهل طرب شمع نیستم | پروانه نیستم که برد شعله جان من

ناقوس نیستم که بود قالبم تهی | نی نیستم که نغمه زند استخوان من

کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند | ابرو نیم که دل بود از کشتگان من

آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه | شبنم نیم که دیده‌ام آید بزبان من

حال خود ای شمیم چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

ولہ

رفتم از خویشتن دل و دیده که من | بیم روم جان بلب رسید که من

کس چنین حال دل ندید که من | اینقدر رگ کسی طپید که من

گفتم از درد من که آگاه است | قیس از خویشتن رمید که من

نامه گفتم بآن پری که برد | رنگ از چهره‌ام پرید که من

گفتم افسانهٔ شبم که شنید | شمع بر خویشتن طپید که من

یار گفتا که کیست دل بیدل | لاله از خاک سر کشید که من

گفت پای مرا که بست حنا | خون ز مژگان من چکید که من

گفت بوی ز زلف من که برد | باد صبح از چمن وزید که من

گفت پامال ناز من که شود | سبزه بر تربتم دمید که من

گفت وصل مرا که می‌خواهد | شور برخاست از شمیم که من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من | بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من
تو و آن گل من و نظارهٔ ادای بلبل | روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من
غیر زلفت نه به پهلوی نشستش جائی | چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من
لبش ای دل نشود کام روا من و تو | و هین خوردن حلوا نه تو داری و نه من
عادت پرسش و آسودگی از لذت درد | هر دو گم گشته دنیا نه تو داری و نه من
تو بقامت خوشی و من ز قیامت امروز | شاد و با غم فردا نه تو داری و نه من
من ترا دارم و تو هر دو جهان میداری | چیست از غیر که آنرا نه تو داری و نه من
اعتبار من و تو بهر وصال من و تو | پرده بود که حالا نه تو داری و نه من
زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ نو | باید امروز که فردا نه تو داری و نه من
یار بی پرده عیانست و نیاید به نظر | ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من
در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد | زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من
بحث چیزی که میسر نشود درد سر است | واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من
اشک را ای مژه مانع نتوان شد که بموج | طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من
راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ | خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نرود سیل بویرانه به از من | ویران نکند بر سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من
در شیشه کس نیست پری خانه به از من

آرایش هر مو کنم از پنجهٔ مژگان
مشاطه بر زلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین
از دام نه چیده ست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم گه گران نیست
بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل بد و شیم خانه
بر باد نداد دست کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش
زنجیر نکند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز
نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ دو دل پر خون
خمیازه کشان شیشهٔ پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند
در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نه ابر شهیدا
باسوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیانست که تو
دوش میخوردی این جوش تر از انست که تو

راز پوشیده و پیدا بفغان ست که تو
در خماری و خمار تو بران ست که تو

لذت بوسه کنار از دگری گیری دل
با کسی بندی و باز این چه گمانست که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را
جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم
غرض از گفتن این نکته بیانست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگاری ندهی
بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

باغم عشق سری آری و دلداده شوی
لیکن این فتنه بر انداز همانست که تو

با نهال شده زین عشق چها میکردی — جان سودا زده اینک بفغانست که تو
خود ره عشق گرفتی و من حیران را — جای بیم است و مقام خفقانست که تو
عاشق خود نشوی تا به قیامت سوزم — اینهم از فضل خداوند جهانست که تو
چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود — میل طبع تو بروی دگرانست که تو
ناله ها برکشی از دل چو شرار از سنگ — عشق معشوق بجان شعله فشانست که تو

وصف جانانه بپرسی ز شهید ار گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

دل ز من بردی و خلقی نگرانست که تو — یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو
سر الطاف نداری بمن زار که من — روی تو بینم و با جمله عیانست که تو
قدری رحم نداری بدل خویش که من — جان و دل باخته ام آه چه جانست که تو
هیچگاهش ندهی آب شکربار که من — تشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو
آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من — خاک گردیدم و جور تو بر آنست که تو
یاد میکردی و معلوم تو گردید که من — هیچنانم پس ازین مصلحت آنست که تو

با شهید جگر افگار بفرمای که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو

بر نمی آید بشور شکر حرفت بر لب از گلو — بینماید صاف تا نقطهٔ مطلب از گلو
بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است — نکته دل آید برون چون نقش عقرب از گلو
اشک نادان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم — بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو
گردنش دارد صفا از بسکه در رنگ بلور — قطره های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح
میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو

تنگنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد
برنمی خیزد صدای ناله یارب از گلو

جستهٔ از نسبت شهباز آه گرم من
کرد بیرون بیضهٔ خورشید را شب از گلو

لفظ چون مشک است و معانی میوه و مضمون نبات
ریختی اینجا به معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید این بار در فکر تو
هیچ شاعر برنیارد نام اشعب از گلو

پیکان غمزه شکست بجانم نگاه تو
برق بلا فگند رخ همچو ماه تو

از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم بقتل که بسته
ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو

ابروی تو هلال مه عید صائمان
خورشید صبح خسته طرف کلاه تو

مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری
از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو

سرگشته هوای وصال تو روح خضر
جان میدهد ز حسرت تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپید
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردون شوق زمن خنجر بران از تو
تشنه کامی زمن و چشمهٔ حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان
چشم گریان زمن است و لب خندان از تو

چیست از من که کنم عرض تو نکهت
دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو

عشق داگری بازار از انست که برد
آتش از من و خس و خاشاک و دامان از تو

ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود
غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل جوشیدن خونها برگ جان از من
قوت جاذبه در نشتر مژگان از تو

چه کسی آنکه ز روی تو بخون می غلطد
گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب به بزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو

گفت سودای جنون سلسله جنبان از من
باشد آرایش آن زلف پریشان از تو

تو و آرایش گیسو من و سودای جنون
خنده زخم ز من شور نمکدان از تو

خامه در دفشان تو چه نالید شهید
که خروشید بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو بسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک
چکید شب ز دو چشم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
بروی آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتن شبی به نرگس و گل
فسانه که ازان محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

در انتظار کف پایش آنقدر واماند
که دیده حلقه چشم رکاب شد هر دو

شب وصال شهید ار چو روز هجر گذشت
که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا که گلشن دنیا ببین بهار و برو
مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو

بروی گل نظری کن سبک چو شبنم زار
بده بدامن خود زحمتی ز خار و برو

غریق لجه حرص و هوا نباید شد
بیار کشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل مکن طی بلندی و پستی — حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان — در حقیقت یعنی بدست آر و برو

امانتی که ترا داده اند می باید — که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب گشت ز آن بت یگانه جدا — ازین فرصت تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب — چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکی بگوی و یکی بین وازد دویی بگذر — خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

مگو بخلق که ما این کنیم و آن نه کنیم — بدست یار بده جمله اختیار و برو

بنوش آنچه دهندت ز صاف و درد و کش — چو شیشه رحمت خمیانه از خمار و برو

قمار عشق تو از جان بگوید نه ز دل — بباز هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خود از جهان سبک برخیز — بدوش خویش ببر بار چون غبار و برو

بس است داغ غم عشق او بسینه تو — مشو فریفته سیر لاله زار و برو

رموز عشق نه بر تو عیان مشو از غیب — ز غیر بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو میروی ز جهان نقد جان خویش بکن — نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد رومی
بهر زیان که رسد دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو — گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری — گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز — لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز — زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم بتو دین بخشم و هم دولت دنیا — زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا — ذات ز صفات ست بری گفت که هر دو
گفتم که بدین آئینه طلعت زیبا — نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که بجان باشی و دوری ز بر من — تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمده چو بر آمن و تو — نبود عاشق و معشوق سوای من و تو
بهقا سیکه من و تو بمن و تو نرسید — قیس و لیلی چه شناسند وفای من و تو
تازه گردید بعهد من و تو تازه دنیا ز — از وفا گستری و طرز جفای من و تو
جلوهٔ یار همه الست در آئینه دل — بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو
موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور — داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو
حرکت عشق تو با خویش پسندید نما — گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تننه نا ها یا هو — مظهر جمله صفاتم تننه نا ها یا هو
ذات نازد ز صفاتم تننه نا ها یا هو — فخر اهل درجاتم تننه نا ها یا هو
سایه سان از قد بی سایهٔ او پیدا شد — سکنات و حرکاتم تننه نا ها یا هو
ناتوانم نتوانا نه که تمتع یابد — حرکات از سکناتم تننه نا ها یا هو
سجده ابجز قدم آن بت یکتا نسزد — سجدهٔ لات و مناتم تننه نا ها یا هو

مغفرت بیشتر از معصیتم کرده ظهور | فارغ از فکر نجاتم تشنه تا ها یا هو
شاد و نازم که نوشتند دبیران قضا | هر غم عشق براتم تشنه تا ها یا هو
هر کجا چشم کشایم به نظر می آید | جلوهٔ او ز جهاتم تشنه تا ها یا هو
اندرین تیره فنا دست تجلی چو حباب | با حیات ست فناتم تشنه تا ها یا هو
من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش | بوسه ده بهر زکاتم تشنه تا ها یا هو
دلبران تا دم نظاره به رویم بستند | چو گشاید ز جفاهاتم تشنه تا ها یا هو
گر یکی سجده قبول در دوست شود | فارغ از صوم و صلاتم تشنه تا ها یا هو
خبر از تلخی زهر غم هجران دادند | حافظ و شاخ نباتم تشنه تا ها یا هو
من خود میرم از خویش و لیکن نازش | سر برد صبر و ثباتم تشنه تا ها یا هو
من نه خضرم خط و لعل لب جانان پدرام | طالب آب حیاتم تشنه تا ها یا هو
فیض روح القدس ست اینکه مسیحم گوئی | ورد مدح جان کلماتم تشنه تا ها یا هو
این غزل بر غزل غالب کیست که گفت | همه تن عاشق ذاتم تشنه تا ها یا هو

از حدیث لب لعلش همه گو بانگ شهید | جوش شد از کلک دواتم تشنه تا ها یا هو

سیدنا ابوالعلا جان و دلم فدای تو | دیدهٔ مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو
در تن مرده جان دمد نرگس سرمه سای تو | تاب و توان جان و دل سنبل حلقه زای تو
عکس رخ نبی توئی آینهٔ علی توئی | والی هر ولی توئی مرضی حق رضای تو
باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو | موج نسیم آب جو شیفتهٔ هوای تو
نرگس سیه پرست تو همچو نگاه مست تو | ساغر گل بدست تو جام جهان نمای تو
از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان | معجز عیسوی نهان لب جانفزای تو

درد شهید خویش را از سر رحم کن دوا
جز تو کجا رود خستهٔ تو گدای تو

ردیف الهاء

بقامت خون عالم ریختی پوشیده پوشیده — قیامت است را بوسه زد تر بیا ترسیده

کجا بودی و دیشب باکه می خوردی که می آیی — قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش — ز پا رسانیده خود میروم لرزیده لرزیده

گدای بوالهوس کرده است از تو کام دل حاصل — تبسم زیر لب دزدیده دزدیده رنجیده رنجیده

برنگ رشتهٔ مو بسته دارد نکهت گیسو — رگ جانم ز ربستن کاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر من — تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان — همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده

اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم — ز مشرق سرکشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت این طفل واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتد چو عکس عارض گلگون در آئینه — رشک بهار صبح شود دیگر آئینه

پیش رخ تو می نهد اسکندر آئینه — شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه

در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست — طوطی گرفته است ببال و پر آئینه

تا گشت یک نظارهٔ ابروی تو نصیب — صد ره شکست در دل خود خنجر آئینه

نظاره جا گرفت دران روی نازنین — چون عکس گوهری که نشیند در آئینه

تا دیده است برخم ابروی تو گره — در آب خود گره زده چون گوهر آئینه

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلکِ شهید نقش زد بر آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگر تاب آئینه
عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه

با عکس روی تو نگهم آشنا نشد
هر چند غوطه ها زده در آب آئینه

از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست
پیچید بخویش حلقهٔ گرداب آئینه

خود غافلم ولی مژه برهم نمیزنم
بیداری من است همه خواب آئینه

سیماب وار از رخ آتش فشان تو
لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه

هر دم ز عکس عارض آن ماه وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه

چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچ گاه
محتاج خط موج نشد آب آئینه

تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرد به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا بخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده
جامی ز خم احمد مختار مرا ده

داروی شفای من بیمار مرا ده
آن می که برد از دلم آزار مرا ده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت
تقسیم کند حیدر کرار مرا ده

آن باده که خاصان همه نوشند مدامش
ته جرعه از ساغر سرشار مرا ده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مرا ده

آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج
اندک صفت قطرهٔ بسیار مرا ده

تا پیر مغان رفتن من سخت محالست
پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقهٔ سالوس
می درعوض جبه و دستار مرا ده

ایمان خورم و ز کفر تو فشردم
بستان ز من این سبحه و زنار مرا ده

اکسیر نخواهم و نه کحل جواهر
یک ذرهٔ خاک از در خمار مرا ده

هر هیچ ز عمرم عوض سبزهٔ خط گیر
کافور نخواهم و زنگار مرا ده

رسوا شوم امروز چو صائب که بفرمود
جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خوبی طلب این باده ببخشند شهیدا
دیگر نتوان گفت به تکرار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه
رقصد درون سینه به رنگی که واه واه

خود را شکار ناوک هر ناله می کنم
دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه

در انتظار مقدم آن شوخ بی وفا
جانم بلب رسید بدرنگی که واه واه

دل برد از بر من و در دست شراب
این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه
تا کی رسد از دل بزبان های مدینه

زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس
ما و سر شوریده و سودای مدینه

نازم بصفای در و دیوار که پیداست
ز آئینه اش شب رخ فردای مدینه

جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز
بشنو ز من آن شده معنای مدینه

بر ما همه فرض ست تو دانی که چه فرمود
مولای مدینه بتولای مدینه

امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف
صد عشوه فروش ست زلیخای مدینه

واعظ بگو را اینجا که جنت نتوان یافت — شیر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو است بفرما — داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مگشا دفتر فردوس بچشم — حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم — مائیم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد — در طیبه بود قبله مولای مدینه

زیباست گر از ناز سرافرازی محبوب — بر کنگره عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم — باید بدل و دیده ما جای مدینه

بالذت هر میوه کند ریشه دوانی — در قالب رگ و ریشه خرمای مدینه

با ذره ما پرتو خورشید چه لاقد — داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که دعوی رفعت — چون عرش نشد همسر و همتای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب — یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب بنسیم و چمن و باغ و بهارش — یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید — از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهر دم — باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب بپرستاری حوران که بزلف اند — جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بسپهان گردی گردون که بگرد — گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد — همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بر و ناقه سواران که نشانند — در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بنم آبله پایان که شتابند — چون آبله از فرق به صحرای مدینه

یارب بدل و دیدهٔ عشاق که باشند — آئینه نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتادهٔ مسکین
رحمی کن و بگشا ره و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش است آنکه روزی بسرم رسیده باشی — چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی

چو درون دل درآئی دمی ای مصور عشق — بتو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی

کف پا نگار بست که بخون نشانده ما را — ستمی که کرده بر دل ز حنا شنیده باشی

چه قدر حجاب داری که ز شرم سایهٔ خود — صفت غزال رعنا همه جا رسیده باشی

تو بدرد من رسیدی و هم بکسی شهید را
نگذاشت که در خون شب غم طپیده باشی

ای که از لعل لب خویش نگین سنجی — رنگ بر روی عقیق یمنی می شکنی

رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال — ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی

دل من بردی و با غیر نشستی آخر — نیک بد عهدی و بی مهری و پیمان شکنی

جان پی سوختن خویش تقاضا دارد — من پی شمع چه نسوزم که تو در جان منی

آمد از لطف طبیبی بسر بالینم — گفت کین خستهٔ مسکین بچه درد استی

بجراحت نمکی از لب شیرین بفشان — ای که از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل من برد بتی سنگدلی بی مهری — طرفه بیدادگری

مہ رخے مہروشے سرو قدی خوش کمرے شوخ جادو نظرے

فتنہ آفت جانی بت زرین کلہے - غیرت مہروشے

کافرے دشمن دینے صنمے کینہ ورے - دلبرے عشوہ گرے

جان من با کہ سرے داری و کار تو بہ کیست - عین مطلوب تو چیست

من غیرت بسوی روی تو دارم نظرے - تو بروے دگرے

ہمچو گل و چمنے چہرہ برافروختہ - جان و دل سوختہ

ایکہ گاہے نگہے بر سر راہم گذرے - سوی ماہم نظرے

چکنم پیش کہ نالم بکہ فریاد برم - مرغ بے بال و پرم

تا گرفتار شدم در خم زلف بسرے - تو غافلی بی خبرے

در خم زلف کسے باز گرفتار شدم - خستہ و خوار شدم

ہمچو ہجران چمن را کہ رسانند خبرے - از من نوحہ گرے

کس مبادا بجہان ہمچو شہید محزون - غرقہ بحر جنون

کشتہ ناوک عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زار مرا در خاک و خون انداختی رفتی
مرا دیوانہ و رسوای عالم ساختی رفتی

دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی رفتی
جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتی

حسرت گردم بیجا ہم آمدی آتش زدی دل
برنگ شمع سر تا پای من بگداختی رفتی

من از بیتابی دل ہمچو شمع گریہ سر کردم
ترا چون بوی گل بیگانہ چشم در باختی رفتی

شہید ناتوان را کشتی و بیجان کردی
تو بیدردی کہ قدر درد دل نشناختی رفتی

نگاری دارم سخندانی پری‌وش ماه کنعانی | جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

نه شمع شبستانی رخش مهر درخشانی | قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی | قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنه دوران لبش سرچشمه حیوان | دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت همسایه رویش نزاکت بوی گیسویش | ملاحت بنده رویش نگهداری نگه آنی

صفا آئینه طلعت جفا خو کرده عادت | ادا اشهر شده قامت قیامت سیب دامانی

شهید بی سر و سامان برسم عشق مهمانش
کند جان سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا جیب دل از بوی زلف پرشکن خالی | صبا کرد آستین نافه مشک ختن خالی

ز خود بیخود شوم هر دم شوم از خویشتن خالی | بود همچون حبابم جسم خالی پیرهن خالی

نصیب نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود | بکف داریم جام پر ز صهبا و دهن خالی

نگه بعد از فنای دیگری خود رفتگی دارد | کند چون موج دریا هر یکی آغوش تن خالی

نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بردوشم | ز دردم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب | ازین وحشی مبادا دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آه گرم آتش زیر پا دارم | که جای خود نمیدانم نمیکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس با خود داشتم پنهان | که بود از سوز بی پروانه او خالی لگن خالی

تماشائی داشتم آلوده حسرت نهان دل | که شد از بلبل و گل آشیان خالی چمن خالی

هنوزم رشته جان با صدای تیشه می پیچد | نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر | بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفاکیشان — نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی
خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد — پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن حالی
حدیث عشق من حیرت آرد پاکبازان را — که چون آئینه جانان در دلست آغوش من خالی

شهیدا نام تو در گریه می آرد کجا رفتی
که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودی — هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودی
پیمانه به دل شیشه به قلقل نه سری داشت — ساغر ده و ساغرکش و میخانه تو بودی
در میکده هم جام نخستین بتو دادند — وان می که نهان بود به خمخانه تو بودی
شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز — جانها همه پروانه و جانانه تو بودی
آرایش آن طرهٔ طرار تو کردی — هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودی
در گلشن ایجاد بهار از تو گل کرد — در مزرع کونین مگر دانه تو بودی
حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود — شور لب دیوانه و فرزانه تو بودی
در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود — بیرون در خانه و در خانه تو بودی
در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود — مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودی
بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود — بر عرش برین رونق کاشانه تو بودی

بسوخت ز شمع تو شهید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانه تو بودی

ای صبا مشک فشان غالیه سائی آئی — مگر از کوچهٔ آن زلف دوتائی آئی
جان من منفعل از جور و جفائی آئی — عرق آلوده رخ از شرم و حیائی آئی

در بساطم دل و جان بود که بردی یکبار
من ندانم که دگر بار چرا می آیی

بهر رخت گر و سفر نیست ز خاکستر ما
بهر این آئینه خوش کرده جلا می آیی

گلرخان گرد تو گردند بسان انجم
گر تو در انجمن ای ماه لقا می آیی

مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند
سوی غم خانه من رو بقضا می آیی

در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات
صاف و پر نور تر از آب بقا می آیی

تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر
همه تن نوری و پنهان بقبا می آیی

برقع افگنده برخ طرهٔ مشکین بر دوش
بارک الله بصد ناز و ادا می آیی

میتوان یافت ازین حسن تر ابنده که تو
از تجلی کدهٔ خاص خدا می آیی

نه بمثل تو در دیده نه حور است بخلد
خود بفرما ز کجائی و کجا می آیی

بستن بند قبا چیست درست و لی
سخت پیمان شکن و چیست وفا می آیی

مگر از خون دل کشته خود بیخبری
کاین چنین بر سر او با بحنا می آیی

ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم
گر بسر وقت من بی سر و پا می آیی

ای نسیم سحری بوی از آن طره بیار
اگر از روضهٔ محبوب خدا می آیی

ای صبا جوش نداز پر تو تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا می آیی

بی خبر بهر چه بی ما میروی
می بری جان با نهازتن ها میروی

همچو سعدی جان من همراه تست
تا نه پنداری که تنها میروی

بیخبر صحرا نوردی کار ماست
تو چرا ای جان بصحرا میروی

از جدائیهاست می نالد دلم
وا دریغا وا دریغا میروی

هر که از خوبان بزلفت دل نداد — نزد او بهر تقاضا میروی
وه چه ظلم ست اینکه بی پروا چنین — از بر عشاق شیدا میروی
ای سرت گردم تو خود انصاف ده — بی تو چون باشم شکیبا میروی
شعر سعدی هم مگر نشنیده — بشنو از ما کز بر ما میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروی
در سفر الله نگهبان تو باد — شاد باشی خوش بهر جا میروی
از برای حفظ جان تو دعا — می کنم امشب که فردا میروی

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهید بی سروپا میروی

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

بی پرده از تجلی یزدان بر آمده — بی سایه سایه گستر مستان بر آمده
آشوب دهر و فتنهٔ دوران بر آمده — نخل قدش که از چمن جان بر آمده
شاخ گل بصورت انسان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن — کای نوبهار حسن ز رخ پرده بر فگن
تنها نه بلبل ست ز شوق تو نعره زن — بهر نظارهٔ گل روی تو در چمن
گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز — تا زیب دوش کرده خم طرهٔ دراز

برلب تبسمی ونگه آشنای راز | مست از می شبانه سه من خواب ناز
باآفتاب دست وگریبان برآمده

حسن تو بود سر خط خوبان اولین | نام تو بود زیب برافسانه متین
آخر مدینه تو شد آن نام رنگین | اکنون توئی جمیل جهان که چنین ازین
آوازه جمال زکنعان برآمده

نور حقیقت ست در آئینه کمال | معنی گرفت صورت این حسن بی زوال
روح روان بود همه تن آن همه جمال | از فرق تا قدم همه جا نشستن آن نهال
گویا ز آب چشمه حیوان برآمده

کلک شهید را اثری هست از الم | بی اختیار دل بر واز دست چون کنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم | در هر چمن که خواند فغانے سرود غم
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

مخمس دیگر بر غزل بابافغانی

فصل بهار آمد وگر گل کرده غمهای دگر | بی اختیاری میکشد دیگر بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر | باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر
از ناله در هر کشوری افگنده غوغای دگر

دارم دل دیوانه از خویشتن بیگانه | در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه باگریه مستانه | از شمع دولتخانه سوزم بهر کاشانه
هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشقست درتنگ زده من چنین خزان اندر دمن | آه جنون ورد من چون شعله جست از گردن

سوز دل پرورده من از دود آه سرد من — شد جان غم پرور دمن از همه شب گرد من

بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی — چون برق زد در خرمنی آتش بطرف دامنی

بیمهر و بیدین دشمنی دل برده تا از چون منی — نی تاب من ور گلشنی نی طاقتم در مسکنی

سوزم بکنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده ام گلها ز حرمان چیده ام — از گل نگه دزدیده ام چشم از چمن پوشیده ام

از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام — از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام

زان رو که جائی دیده ام رخسار زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بر جا ز خود بنشسته ام — خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام

آن قمری خسته ام کز خویشتن بگسسته ام — با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام

چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس نالد بکویت چون جرس — رحمی نیاری یک نفس لطف تو در کار است و بس

تخمی بفریادم برس ای شعله هر خار و خس — جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس

وز ناله او هر نفس سوزی بنوائی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بسمل

گشت دل تا چند برنگ حباب آید برون — ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون

تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون — تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون

کاش از پهلو دل پر اضطراب آید برون

در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان — بلکه نشتر بشکند هر ناله ام در مغز جان

کار کارد میکند یاد تو با مغز استخوان	در فراقت زندگی تلخ است ای شیرین زبان

وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب میخوار او	زر دمیگرد و ز بارش لعل شکربار او
گرم نگذار ای صبا بر طرهٔ طرار او	آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلف او سیاه	تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد تیر نگاه	در خیال زلف پیچانش چنان محوم که آه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران همگنان در عشق او	الامان تشنه کامان سر زنان در عشق اوست
فرق عریان جان پریشان هر زمان در عشق اوست	دیده گریان سینه بریان دل طپان در عشق اوست

کاش گل آید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سیل خروشانست یا طوفان نوح	جویبار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح	موجهٔ دریای عمانست یا طوفان نوح

منفعل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش را یکسر روان دانم بجاست	هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین دریای بی پایان که سیلش بی صداست	زندگانی چون حبابی رفت آهی بر نخاست

نی صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در بحر عیسی مریمم دمبدم	مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم	بگذرد گر آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شد ید بیضای اعجاز من مسکین غزل — جان من هم خویش چون غوله پیچد زین غزل
از شهید خسته بشنو مدح این شیرین غزل — بسملا مطرب اگر یکره بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از چنگ رباب آید برون

مخمس بر غزل مرزا محمد حسن قتیل

امشب بسر نعشم خلق ست تماشائی — تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی
مردم بفراق تو اندر شب تنهائی — کن بر سر تابوتم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان — از خاک تو پیراهن پوشیده تن عریان
نی صبر بدل دارم نی تاب و توان در جان — دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین و هم تاب و توانائی

زین غم که ز بند زلفت صد بوسه بروی تو — لاغر شده اندامم از هجر چو موی تو
تا راه نمی یابم امروز بسوی تو — گردیدم ز خون خود آرایش کوی تو

داری خبری یا نه ای محو خود آرائی

میسوزم و میسازم در سوختنم سابق — هر لحظه تب سوزان با دل بودم لاحق
خون از مژه می بارم در عشق توام صادق — کن پاک ز دست خود اشک از مژه عاشق

گر دست دهد فرصت از نغمه سرائی

پیغام شهید ست این گر هست به پندارت — یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری
زیبا نبود هرگز زینگونه دل آزاری — غیر از تو امیدی نه پیش که کند زاری

بی چاره قتیل نوای کافر ترسایی

مخمس بر غزل دیگر میرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانهٔ نور رخ زیبای تو شد | گل من بلبل رخسارهٔ رعنای تو شد
چشم آئینه رخی محو تماشای تو شد | چه کسی آنکه دل سخت کسی جای تو شد

سرو من فاخته سرو دل آرای تو شد

وه چه سحری که چو گل تو بهر دم خندان | خار بشکست بغم عشق تو آتش در رگ جان
خسته بودند ز جادوی نگاهش خم بان | این چه سحر است که آن کافر خونریز جهان

سر کویت هدف تیر اداهای تو شد

آنکه گاهی گرهی کاکل مشکین نگشود | آنکه رحمی به اسیران جگر خون ننمود
آنکه وابستهٔ فتراک جهان را بنمود | آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود

چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای قامت | نگه چه کردی که به من شده دست چاست
به چه تسخیر فتاده است پری در دامت | به چه افسون شده آن آهوی وحشی رامت

آن نگه از همه افزون به چه شیدای تو شد

آنکه ابرو چو کمان دارد و مژگان چون تیر | آنکه سازد نگهش کار خدنگ از تر و بر
آنکه ریزد لب زخم دل آب شمشیر | آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر

کی بجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش که عجب سرو قدی ست | نظری کن بجمالش که عجب سرو قدی ست
برخور از شکل و مثالش که عجب سرو قدی ست | رحم کن رحم بحالش که عجب سرو قدی ست

اتفاق است که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاختهٔ او سرو آزاد — آنکه شیرین وهدش دل به صفا چون فرهاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجا بست که زلیخای تو شد

آن پری رو نه چنین بود که آن ماه وشی — که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی
یا بدین مکر و دغا در ته دامش بکشی — فرض کردم که تو هم نازک و چسپ و خوشی

آن دل نازک بی‌مهر چسان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون — زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رنگ گل بود یاد و خلش از خار افزون — بدنش نسترن و جان برگ سمن بود اکنون

بستر خار و خسک در ره سودای تو شد

روزگاری بسر آمد بغم زلف او — خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو
دل آشفته اسیر است بدام گیسو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو

ایکه هر کس که دوچار نگه شیدای تو شد

خون شد امروز دل خستهٔ من زین سودا — که کف پای تو سرخ است بدین گونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا — راست گو راست گر این رنگ حنا باشد یا

خون آن آفت جان رنگ کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خستهٔ تاب روش — آنکه سرگشته بود باد بهاری بویش
آنکه گر دید دلم شیفتهٔ گیسویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

که کشیده است جز آئینه در آغوش اورا | صفت عکس غمت ساخته خاموش اورا
حیرتم هست که شد ناز فراموش اورا | آنکه گلزار تماشاست بر دوش اورا

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو صنوبر به قتیل | صحبتی دارد و رحمی کند اکثر به قتیل
ملتفت میشود از عشوهٔ دیگر به قتیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی یک صید جا صد عشوه اش طرز جفا دارد | از آن تسخیر جا و غمزه چشمش فتنه ها دارد
چمن خط دانهٔ خال و دام گیسو و تا دارد | کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد

شکارش گر بدیں سامان ظلم که دید جا دارد

گلستان لالهٔ صحرا سبزه سه نور ضیا دارد | بدخشان لعل و نیسان گوهر گوهر صفا دارد
شرر سنگ آب شبنم سبزه خواب آتش حنا دارد | صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد

دل بسمل ندارد هیچ ازین لا ترا دارد

خوشا روزی که دل را دست بر خود طپان یابم | زهر دن زندگی در بسمل چون عمر روان یابم
برنگ شمع بزم از سر بریدن تازه جان یابم | شوم گر کشتهٔ تیغش حیات جاودان یابم

که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر | کند هر تار بستر بارگ جان کار صد نشتر
شکسته داغ حسرت هر نفس در سینه خنجر | بود اندر غمت هر عضو را سوز دیگر

سرم سودا جگر آه و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن آیین دارد خزان پنهان | چو خندد غنچه شبنم میشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان | وفاداری ز گل هرگز مجوای بلبل نادان

که این گل بی ثبات عهد و بی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم | هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم | بدین حکم از درون دل تمنا را برون کردم

که آغوش تمنا رشک بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم | من آن عقل مآل اندیش و چشم خورده بین هستم
که وقت دیدنم از دیدن او دیده بربستم | بروز وصل هم ایمن نمی باید نشستم

که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بدنیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم | گره از غنچه دل وا نشد صد حیف اینجا هم
مشو ای ناصح اکنون از نصیحت سنگ راهم | دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و میخواهم

کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن روی تو برچینم | بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم | بیک تیر نگه صد سو هزاران کشته می بینم

مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد ببوی زلف تو همدم | که آن ناف غزالان هست این سرمایه عالم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم | مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هم

خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را هر چند سنت بد بهر سو کرد | که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کرده

حسرت گردم چرا از شرم عالم سرفرو کردی ‌‌ ‌ بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

تخمیس بر غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم ‌ ‌ از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم ‌ ‌ رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو ‌ ‌ تا چند بردم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو ‌ ‌ مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا ز سر دو رسی [?] تو چشیدم گریستم

روشن نظر در روی تو شبهای من چو شمع ‌ ‌ از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع ‌ ‌ گردید صرف گریه سراپای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بر ملا ز گریه زنم لاف کیستم ‌ ‌ بگریستم همیشه بخفا گریستم
گاهی نه رو بروی کسی خون گریستم ‌ ‌ رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانه دلم ‌ ‌ فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
یکشب باشتیاق رخت در هجوم غم ‌ ‌ میخواستم که نامه شوقت کنم رقم
هوئی [?] بسان خامه کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو عمری بسر رسید ‌ ‌ چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید | ای دل بگیر یا محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ | ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ
رفتم به جستجوی تو زاری کنان بباغ | از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود | بیدار یم ز خواب عدم سر کشیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود | در خواب دست من بمیانش رسیده بود

وا گشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گریه شهید خسته جگر در کفن ز درد | دستی کجا که چاک زند پیرهن ز درد
دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن ز درد | واقف گذشت عمر گرامی ز من ز درد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

شانه تا بگشاید از گیسوی تو هر دم گره | در نفس افتد برنگ تار ابریشم گره
بر گل تر می فتد طوری که از شبنم گره | اشکم از حیرت شود در دیده پر نم گره

چون تسلی میزنی بر ابروی پر خم گره

بسکه بر من عافیت تنگ ست از فرط الم | ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله بر داغ در گلزار غم | قطره خون هیچ و یاران این دل غمدیده ام

حالیا در سینه من شد ز فرط غم گره

نیست هرگز از شگفتن در دل زارم هوس | گو برنگ غنچه سربسته خنده و یکنفس

آصف جم قدر از تو بپرسد حال من دلدادهٔ شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تو ز گلشن سر نکشیدست ہنوز   ہالہ بر گرد مہ او ندویداست ہنوز
مہر او تیرگی شام ندیدست ہنوز   خط شبرنگ برویش ندمیدست ہنوز
وام نظارهٔ سنبل نکشیدست ہنوز

بر نتابد رخ او بار جمال خط سبز   نقد دادست بران حسن و بال خط سبز
چه دل مصحف او نیست خیال خط سبز   تشنه دیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیدست ہنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولے   نبود گوشه نشین حرم معزولے
نامهٔ حسن ندیدست نم معزولے   خط نخواندست برویش رقم معزولے
پیش ہر کس بشفاعت ندویدست ہنوز

برخوردست ز خط آن لب شیرین حرکات   لب او مورچگان را ندہد قند و نبات
گم نشد مہر درخشندهٔ او در ظلمات   نام خضرش نشده گوش زد آب حیات
شکرش قصهٔ طوطی نشنیدست ہنوز

حاجت غازه پی روی درخشانش نیست   فکر آرائش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست   خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیدست ہنوز

از جیاد سدم آن غیرت خوبان فرنگ   ہمچو آہو رمد از عشق ہزاران فرنگ
نپریدست ہنوز از رخ رنگینش رنگ   انتظاری نکشیدست بجام ارژنگ

خونش از دیده بدامن بچکیدست هنوز

طرفه‌هایست که رشک دم صبح است شبش　　بهر مشعل بکف استاده براه طلبش
مطلب بوسه ازان لعل گهربار لبش　　روی وحشی ز خط سبز نخورد ست لبش

پشت وحشی بندامت نگزیدست هنوز

ای شهید از تو نزیبد نغمش این حرکات　　که بزاری بکنی بهر صرف اوقات
اثر ناله محال ست که آن گل هیهات　　نشنیدست نواخوانی بلبل ز نجات

همچو گل رنگ ز رویش نپریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم　　دوای دردها دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم　　ترا من باوفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

ستمها دیدم از تو ای شوخ پرفن　　که باید شیشه از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بردی دل از من　　گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

رخ جانانه را بود جویان　　دلم کرد انتخاب از نکویان
ولی در وادی بیداد پویان　　تو رفتی از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بودم رمیده　　بکنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان خوبی طینت شنیده　　ولیت وادم مسلمان زاده دیده

نه کافر ماجرا وابسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز — که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بکویت بهره اندوز — براهت سر ز پا کردن همان روز
که من سر را ز پا وابسته بودم

ده از آغاز پروای ز انجام — ز ناکامی براهت می نهم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام — مرا در خانه یکدم نیست آرام
ره کویت چرا وابسته بودم

نمی ترسم از آن ابروی پر خم — که خود را کرده ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چه ترسم — هماندم کش بکف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا وابسته بودم

نمیگفتم که ای نادان خبر دار — براه دلبران مشتاب زنهار
بتو اصلا نیاید راست این کار — بکوی گلرخان آخر شدی خوار
من از اول دلا وابسته بودم

غریبم خسته تیر جفا جو — قتیلم کشته آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو — نرفتم کورکورانه در آن کو
من از آن کربلا وابسته بودم

عدوی خود بود مردم از عقل — که عاشق هم شود نازد هم از عقل
ندارم دل باو ای همدم از عقل — اگر بیگانه بودم آن دم از عقل
که او را آشنا وابسته بودم

زمهر من چنین دل سردی ای عشق | من این طرز صبر اگر دی ای عشق
عجب بی رحمی و بیدردی ای عشق | جهانم را غضب آبی کردی ای عشق

ترا من ناخدا دانسته بودم

نسیم شد زر و زرا ولین دشت | چمن شست آسمان شست و زمین دشت
بروز حشر خیزم از همین دشت | دلا سر گشته ام کردی درین دشت

ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بی حاصل بر آمد | که در دنیا کشش آخر دل بر آمد
بر آمد دل و سے لے بسمل بر آمد | گمانم در حقیقش باطل بر آمد

چها دیدم چها دانسته بودم

چه دیدم عاقبت هم از بو دے | بمن در میکشی انبازبو دے
تو هم چون من شهید نازبو دے | تو واقف رند و شاهد بازبو دے

ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمته

ای مبتلای عشق تو جن بشر حور و پری | روشن ز عکس حسن تو آئینه پیغمبری
نور رخت را مشتری هم زهره و هم مشتری | ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند وصفت میکنم در حسن از ان زیباتری

نی حور دارد نی پری با تو مجال همسری | از دلبران دلبری ختم ست بر تو دلبری
تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری | تو از پری چابکتری و ز برگ گل نازکتری

وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده ام کز بوی گل رنجیده ام
هر چار سو نالیده ام در جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوئیده ام از هر چمن گل چیده ام
آفاق ها گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سر بسر از خلعت تو جلوه گر
ای خلعت وحدت ببر تاج حقیقت زیب سر
مشعل بکف گردد اگر خورشید تابان دربدر
هرگز نیاید در نظر صورت که رویت خوبتر
شمسے ندانم یا قمر یا زهره و یا مشتری

حق گویدت گاهی عین حق جانانه پرفن شدی
من تار و پود معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من غنچه وحدت شدم تو گل درین گلشن شدی
من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت کای عین حق جان و هم جانان شدی
از نور من پیدا شدی ور ذات من پنهان شدی
من جلوه هستی شدم تو صورت انسان شدی
من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو
در هر سری سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو دو علقت مولای تو
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو
ای نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

در بارگاه مصطفے میکرد هاتف این صدا
کای شافع روز جزا وی خواجه هر دو سرا
سر تا بپا محو لقا همچون شهید بے نوا
خسرو غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بغزل ملا جامی

نخواهم اکنون که تا بحشر روم ازینجا بجای دیگر | اگر بجور دم برآرد و گر بتیغم بیفگنی سر

قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین قلم چو نشتر خلد بپهلو | چو شمع استاده پا در گل با آتش آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری بدآنسو زمن بگو کای نگار خوشخو | بر آستانت کمینه جامی مجال ماندن نیافت زانسو

بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوی

مخمس

تویی محبوب محبوب خدا یا شاه عبدالحق | تویی سلطان اقلیم بقا یا شاه عبدالحق

تویی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبدالحق | تویی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبدالحق

در تو قبله شاه و گدا یا شیخ عبدالحق

تعالی الله زهی حسن فراوانی که تو داری | فلک هر دم فدای رفعت شانی که تو داری

زمین خویش مینازد ز ایوانی که تو داری | ملک جستم شرف دارد ز دربانی که تو داری

ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبدالحق

جبین عرشیان از سجده کوی تو نورانی | شود چو خورشید درخشان داغ پیشانی

کنی سنگ فرقه را گوهر و لعل بدخشانی | تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک ره را کیمیا یا شیخ عبدالحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد | پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد

فلک از بار قدر و شان پشت دوتا دارد | بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد

که سازد از درت کسب ضیا یا شیخ عبدالحق

سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان | سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

عمام معدلت ابرعدالت حجت و برهان | بهار احدیت مصباح وحدت سایهٔ یزدان
عیان از روی تو نور خدایا شیخ عبدالحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز یکتائی | خضر حیران شدی وادی حیرت زتنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی | که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمائی
زجان مرده برخیزد صدایا شیخ عبدالحق

چو بردارند یکدم پردهٔ راز نهان از تو | ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو | زمین از تو زمان از تو مکان ولامکان از تو
خدارا وانمائی برملایا شیخ عبدالحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد | ز فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
چه سنت عشق در نور نگاه عرشیان گردد | فلک چون ابروان کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقایا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را سنه مجد و علا دادی | بهر کس پایگاه عالی و قدر ولا دادی
خصوصا جانشین خویش تاج ضیا دادی | چو او را بر بلند بهای صدر فقر جا دادی
بشانش آیهٔ عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم | غریبم مفلسم بیخانمانم سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس هر لحظه نالانم | شهید تیغ یاسم کشتهٔ شمشیر حرمانم
تو بخشی درد حرمان را دوایا شیخ عبدالحق

مخمس برغزل ملا جامی

جلوهٔ نور خدا یا روی ماه ماست این | معنی صورت بود یا صورت معنی ست این

عارض است این یا سحر یا مهر نور افزاست این | عارض است این یا قمر یا لالهٔ حمراست این

یا شعاع شمس یا آیینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد | آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد

قامت است این یا قیامت یا بلای فتنه زاد | قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا گل گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت یاد غریبانست یا شام محن | یا کمند گردن جان یا شکنج پر شکن

دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من | زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سار است این

رهزن هوش است یا رهزن بنیاد خلق | دشمن جمعیت است یا غارتگر افراد خلق

چشم خونریز عالم است یا جلاد خلق | چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

یار جانها را بود مضراب یا قوس قزح | خنجر است از خون دل سیراب یا قوس قزح

یارب این تیغ است آتش تاب یا قوس قزح | یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح

یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

جادهٔ جان است یا سجادهٔ روح الامین | یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین

مشرب است این یا فضای عرش رب العالمین | کوی تو کعبه است یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماواست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات | نکتهٔ معنی است یا رمزیست از وجدان ذات

غنچهٔ گل هست یا شهد است یا قند و نبات | غنچهٔ لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات

یا وہین یا ہم یا طوطی شکر خا ست این

جو بیار آب حیوان یا نگار خاص و عام — پرده دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
یا رب این سرتا به پا جان است یا روح انام — یا رب این خورشید تابان است یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ بی پروا ست این

همزبان قدسیان یا همسفر عرشیان — یا شهید مدح خوان یا شمع بزم گلستان
شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شیدا ست این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی — شور برخاست ز مستان زیارت طلبی
مرحبا یا شه کشور والا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

گفت جبریل که در خدمت تو بود دربانم — جلوهٔ حسن تو هم دل برد و هم جانم
چه کسی ای که بود عاشق تو یزدانم — من بیدل به جمال تو عجب حیرانم

الله الله چه جمال است بدین بوالعجبی

قلم آمد که نهد بر قدم پاک تو سر — عرش جنبید ز جا کای همه زیبا منظر
لوح گفتا که دمی جانب من هم بنگر — چشم رحمت بگشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

تا سوی روضهٔ جنت گذر افتاد ترا — همه تن جلوه گر شان خدائی سجدا
گفت رضوان که دلم باد بنام تو فدا — نسبتی نیست بجا با تو بنی آدم را

زانکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم — کو در آن ره گذری دارد و من پا[…]
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم — نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور — ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود است بشیرین سخنیها مشهور — ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت — بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون شمیمی که ببالا رود از دامن دشت — شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نرسد هیچ نبی

هر سحر بسکه فرستاد بنام تو سلام — چمن آرای ازل گفت ز روی انعا[م]
که بود در چمن از منه تا روز قیام — نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدا[م]

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات — خواستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفا[ت]
کای حدیث شکر ناب لبت قند و نبات — ما همه تشنه لبانیم و تویی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز — میکشد دامن دلها اسیران از نا[ز]
صف بصف منتظر یک نگه صبر گداز — بدر فیض تو استاده بصد عجز و نیا[ز]

رومی و طوسی و هندی یمنی و حلبی

بدی ما شکر زشتی احوال مپرس
ما بداتیم ز ما خوبی افعال مپرس
لی ز ہر بہمن بی بسی اشتغال مپرس
عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس
سوی ما روی شفاعت بکن ای ہاشمی

دوش میخواند شہیدی بہ نیاز قلبی
دی شفاخانۂ تو موجب رحمت سلبی
کای گدای تو چہ سلمان چہ دحیہ کلبی
سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمدہ سوی تو قدسی پی درمان طلبی

تخمیس غزل نظیری

زود ہمدم اختلاطی بہ نیاز و ناز کردن
دل اہل ذوق داند کہ بوقت باز کردن
نفسی بہ نی پسند دہ بہ رقیب باز کردن
چہ خوش ست از دو یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشتہ گفتن گلہ دراز کردن

گہی از درشکستن شکری بلب گزیدن
گہی از لطافت ہم گل تر نہفتہ چیدن
گہی از حدیث بی نہ شنیدن شنیدن
گہی از نیاز پنہان نظری بہم دیدن
گہی از عتاب ظاہر نگہی بناز کردن

پی دفع چین ابرو کششی غم اندک اندک
بہ تبسم ملیحی کہ برو غم اندک اندک
ز سرشک تر مژگان گذرم اندک اندک
ز عتاب برون دل ہم اندک اندک
نہ بدیہہ آفریدن نہ بہانہ ساز کردن

چو بدیہہ آفریدن بہ فدائیان نباید
سخن حقیقت ست این کہ تمام ہم نشاید
بہ بہانہ ساز کردنش مجاز خوش نیاید
تو اگر بجور سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شده آنقدر ربوبیت تن و جان لطافت آگین | که در روحم و برون تنم ز تو دم زند چو نسرین
ز خودی خبر ندارم که تو خود بناز و تمکین | نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین

که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

نسپرد روزگارم سر و برگ سجدهٔ بت | که در آمدی بکارم سر و برگ سجدهٔ بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجدهٔ بت | ز خماری ندارم سر و برگ سجدهٔ بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چها کنی نظیرے | تو که خود تمام دردی چه دوا کنی نظیرے
حق آشنائی ما چه ادا کنی نظیرے | تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیرے

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار حسرت خسته گلعذار انند | پیاده در ره عشق تو شهسوار انند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگار انند | غلام نرگس مست تو تاجدار انند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیار انند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز | برون ز پردهٔ دلها فتاد این راز
ولے چها کنم ای گلعذار کز آغاز | ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدار انند

ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی | که یاسمن چمن زار سینه بشگفتی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی | بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

به دور حسن تو کمتر کسی بود به زمین | که از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین
ز خستگان اگرت نیست اعتبار و یقین | گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت | بخاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت | رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز جرم خویش نداریم ما هراس برو | حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گوئی کلام یاس برو | نصیب ماست بهشت ای خدا‌شناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچید در سر هر کس | بداغ عشق تو هر اهل درد راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس | نه من بیان گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن | کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن | تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

حذر ز کعبه و بتخانه تا توانی کن | مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن | بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

به سیل خون شهید و به خنجر بیداد | بحق خانه بدوشان از خودی آزاد

به لطف شام غریبان مائل فریاد | خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

تخمیس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زمی عیش که مستند حرام است | جز دوری غم صاف درا وند حرام است
پابندی ما با هوسی چند حرام است | ما را لب طرب نسبت پیوند حرام است

بر اهل محبت دل خرسند حرام است

زهر است شراب شکری بی رخ دلبر | وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان باده احمر | در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر

بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

بیهوده دگر در پی آزار مگردی | زنهار مگرد سر این کار مگردی
خواهم که تو آماده گفتار مگردی | تا هیچ مکشا لب که گنهکار مگردی

در شرع ملامت زدگان پند حرام است

عشق است که با کس ننماید به آلفت | جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در هجر مشو طالب اسباب مسرت | از وصل مجو کام که در باغ محبت

چیدن ثمر نخل برومند حرام است

از بسکه شدم بیخود و مدهوش پریش | بیتابی دل میکشد امروز بکویش
باآنکه نگاهی نتوان کرد بسویش | دارم هوس دیدن ماهی که برویش

خیر از نظر لطف خداوند حرام است

دریک دل او عشق دو محبوب نگنجید | این نکته چو فهمید به غم هجر نی دید

با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید | محرومی یعقوب از آنست که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید | این بی ادبی فکر متینم نپسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگه دید | محرومی یعقوب از آنست که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام ست

تعلیم بگیر درستم از مکتب خوبان | حرفی ز تلطف نرود بر لب خوبان
یارب چه جفا هست که در مشرب خوبان | یارب چه بلا هست که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکرخند حرام ست

در عشق جداگانه بود مذهب و ملت | فرض است به هر دل شدگان رنج و مشقت
از دست مده گوشهٔ دامان طریقت | زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین صید حرام است

از نشئهٔ صهبا زده عاشق نرود هوش | بر کف منه ای ساغر و نه خم بسر و دوش
مانند شهیدی که دوا کرده فراموش | عرفی بود از میکده در وقت چه نوش

آن باده بنوشند که گویند حرام ست

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمة

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم | تا کجا شبها ز درد هجر یا ربها کنم
کی بود یارب که طوف روضه والا کنم | کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل برکشم یک زمزمه | همچو جان نالم هم از دل برکشم یک زمزمه

هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبیٰ

استاده پیشت صف بصف چون ملک شغل شعف — ای تاجدار لو کشفنا ای آبروبخش سلف

وصف تو گویم بالحلف بالله تکلف برطرف — تو گوهری آدم صدف تو رهبر هر ناخلف

برانبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیراهنی وار سیه — خورشید بر طرف کله از رشک سیار و نگه

ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را بادشه — انجم ترا خیل و سپه بر خضر گه تو قبله سه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدش متکا

صدیقؓ یار غار تو فاروقؓ در هر کار تو — عثمانؓ ز دل غمخوار تو مشکل کشا مختار تو

عیسیٰؑ علم بردار تو جبریلؑ خدمتگار تو — جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ را ضیا

دل بسته گیسوی تو جان خسته ابروی تو — باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو

چشم جهانی سوی تو آفاق در قابوی تو — ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

والیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ

ای دستگیر بیکسان ای چاره درد نهان — ای موجب هر کن فکان وی مرجع اهل دلان

ای شمع بزم قدسیان وی مالک هر دو جهان — ای تاج بخش خسروان وی خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساغرست ابرو هلال دیگرست — دندان زیبا گوهرست لعل تو گلبرگ ترست

بوی تو از گل خوشترست موی تو مشک و عنبرست — روی تو ماه انورست رای تو شمع خاورست

خلق تو آب کوثرست دست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری | تو گوی سبقت می بری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری وی آفتاب سروری | برتر ز چرخ و اختری بہتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبری آمد ترا آہو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی | شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی | مقصود لولاک آمدی بس چست و چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانہا نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین بر تو فراوان آفرین | از عرش سبحان آفرین ہم باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چہ انسان آفرین | ہر دم ہزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین بر روی پاکت از خدا

کشاف عیش و غم توئی وصاف کیف و کم توئی | من ہر چہ میخوانم توئی دانم توئی دانم توئی
در جان موسیٰ دم توئی روح مسیحا ہم توئی | نور دل آدم توئی کام ہمہ عالم توئی

ہم زخم را مرہم توئی ہم دردمند از دوا

شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نور الہدیٰ خیر البشر | شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گہر
ای مہ جبین ای مہ لقا جادو نگہ جادو نظر | تختت فلک تاجت قمر مہرت علم جوزا کمر

فتحت قرین یارت ظفر دستت قوی تیغت قضا

ہان ای مہ نسرین بدن ہان ای نگار سیمتن | ہان ای بت شیرین سخن ہان ای گل غنچہ دہن
ہان پرده از رخ بر فگن بنگر کہ اینک بیچو من | از شوق رویت در چمن گل چاک کرده پیرہن

با گیسوت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

للہ با جاه و حشم از روضہ بیرون نہ قدم | للہ با خیل و خدم از روضہ بیرون نہ قدم

لله ای شاه امم از روضه بیرون نه قدم ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم

تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان شاه ما توئی صاحب کلاه ما توئی خورشید و ماه ما توئی نور نگاه ما توئی

عفو گناه ما توئی امیدگاه ما توئی پشت و پناه ما توئی اقبال و جاه ما توئی

ای عذر خواه ما توئی در باب آخر کار ما

ای بنده الکن فگار و مبتلای این و آن ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان

این کمترین انسان یعنی شهید خسته جان چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران

از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بپوش بر پیکرش پاکی بخش از آب کوثرش پاکیزه کن جان و برش

روز حساب و محشرش در بارگاه داورش رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش

تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بسته چند ز آتش چو سپند جسته چند

بیگانه ز خود نشسته چند مستان تو اند خسته چند

چون توبه خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل افتاده برنگ سبزه غافل

ناخواسته از طپیدن دل در کوی تو همچو مرغ بسمل

برخاسته و نشسته چند

خود را همه در کنار گیرند خیزند و ره فرار گیرند

از هستی خود کنار گیرند ‏ ‏ ‏ شاید بعدم قرار گیرند

چون حق ز خویشتن جسته چند

دل بجز غم و یاس درد و افسوس ‏ ‏ ‏ با نقش مراد نیست مانوس

زان رو که بکارگاه سانوس ‏ ‏ ‏ دارم به بساط همچو طاوس

آئینه ز زنگ بسته چند

دربست و شکست غم نگارے ‏ ‏ ‏ باید چو شهید خاکسارے

ای آنکه ز عشق دلفگارے ‏ ‏ ‏ گر ذوق سخن سلیم دارے

داریم شکسته بسته چند

مخمس بر غزل خواجه حافظ رح

ساقی آفتاب رو تازه بتازه نو بنو ‏ ‏ ‏ مست رسید با سبو تازه بتازه نو بنو

هان غزل بیاد او تازه بتازه نو بنو ‏ ‏ ‏ مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو

باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

سرخوشی ست دولتی به ز هزار طاعتی ‏ ‏ ‏ ایکه ز بعد مدتی یافته فراغتی

یکنصیحت ست اینکه بیاد و ساعتی ‏ ‏ ‏ با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی

بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

چند هوای دی خوری گرمی پی بپی خوری ‏ ‏ ‏ گرچه خراج ری خوری مال شهان کی خوری

گو شکری نی خوری قند و نبات وی خوری ‏ ‏ ‏ بر ز حیات کی خوری ار نه مدام می خوری

باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

هست بساغر سخن معنی آبدارے ‏ ‏ ‏ جوهر حسن روح و تن میکند آشکارے

در دل و جان چمن چمن تازه کند بهار می | ساقی سیم ساق من مست منم بیار می
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من و بقای من | دلبر بیوفای من درد من و دوای من
قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من | شاهد مه لقای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید می بری | جمله براه سر بسر می برده کهنه میدری
کاش بیال ما پری تا بکنیم رهبری | باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ عاشقش بگو تازه بتازه نو بنو

تخمیس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم | در شعله آب گردم و آسان فرو چکم
از خویشتن بسیجو شمع و نهان فرو چکم | اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم
خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود | چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود
یک قطره آب گردم و ابم گهر شود | تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از آب تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زدهٔ در دل فگار | جای سرشک میچکد از دیده ام شرر
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار | آن اشک حسرتم که ز چشم گذشته کار
از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا | یک لخت صرف گریه شدم فرق تا بپا

امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا سیر تن دلم بسفر می زند صلا

از آبه دل بدامن مژگان فرو چکیم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار باشیم بدام کشمکش موج بی قرار
تا چند سوزدم غم دل خستگی خار نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر خیرم و به بیابان فرو چکیم

دردم بود برای اسیران دوای جان همچو شد از بهار دلم تازه و شان
عشق من است جلوه معشوق را نشان رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران

مرهم بپای زخم شهیدان فرو چکیم

صبحیکه چرخ بسوی گلستان کنم حزین خود را شهید جلوهٔ جانان کنم حزین
جان را درون نغمه پنهان کنم حزین تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکیم

ترجیع بند که حین واپسی از مدینهٔ طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب الوداع ای مسند آرای عرب
الوداع ای سید عالی نسب الوداع ای عالم امی لقب

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای زینت عرش برین الوداع ای مالک چرخ و زمین
الوداع ای صاحب تاج و نگین الوداع ای رحمة للعالمین

میشوم از آستان تو جدا وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے زینت افزای حجاز — الوداع اے موجد ناز و نیاز
الوداع اے خواجۂ عالم نواز — الوداع اے بیکسان را چارہ ساز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے خواجۂ ہر دو سرا — الوداع اے والی ارض و سما
الوداع اے شافع روز جزا — الوداع اے درد دلہا را دوا

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے شاہ شاہان الوداع — الوداع اے ماہ تابان الوداع
الوداع اے نور یزدان الوداع — الوداع اے مونس جان الوداع

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق اے مقتدای انبیا — الفراق اے مظہر شان خدا
الفراق اے شاہد رنگین ادا — الفراق اے شمع بزم کبریا

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق ای صاحب چتر و علم — الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای مرجع لوح و قلم — الفراق ای مونس جان امم

میشوم از آستان تو جدا — وا دریغا حسرتا وا حسرتا

دیده را از ہجر تو جیحون کنم | دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم | گر بمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شہنشاه عرب | رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر ہم طلب | بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفتم و با خود نمی مانم هنوز | خویشتن را پرورش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز | بیخودی بنگر که می خوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

می طپید از درد ہجران نگار | دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار | تا شہید خستہ می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاجزم مفلسم پریشانم | چارهٔ کار خود نمیدانم
صرف شد عمر من بحرص و ہوا | روز و شب مبتلای عصیانم

بادشاہا بحال من رحمے
کہ بود رحمتِ تو درمانم

حاجت عرض حال نبود
بر تو پیداست درد پنہانم

از گناہے کہ بر تو مخفی نیست
سخت شرمندہ ام پشیمانم

تلخ شد کام من بناکامے
ہمہ تن وقف داغ حرمانم

بکسم جز درت پناہے نیست
در دوم بیکسے ترا خوانم

یا حبیب الالہ خذ بیدے
ما لعجزے سواک مستندے

گو بپاس ادب دامنِ شاہ
دست عجز گدا بود کوتاہ

لیک دامانت از درازی جود
خود رفتہ در کف فتادہ راہ

اعترافِ من از گنہگارے
ہست عذر گنہ بتر ز گناہ

گرچہ از کثرت سیہ کارے
نامہ دارم چو روی خویش سیاہ

لیک مایوس نیستم کہ نگشت
ہیچ کس نا امید زین درگاہ

میزند موج بحر رحمتِ عام
خاص از بہر تشنگان گناہ

رحم کن جرعۂ بکامم ریز
تشنہ مگذار حسبۃً للہ

یا حبیب الالہ خذ بیدے
ما لعجزے سواک مستندے

دور ازان در کہ از تو باد آباد
عمر بیہودہ میرود بر باد

کے ز کنج قفس کنم پرواز
کے ازین قید غم شوم آزاد

کے فشانم گہر ز دامن جان
کے ستانم ثمر ز نخل مراد

مے کنم کام جان و دل حاصل ‌ ‌ ‌ ‌ مے شوم چہرہ سای کوی وداد
چند اشک شرر فشان ریزم ‌ ‌ ‌ ‌ چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتشِ دوری ‌ ‌ ‌ ‌ چند نالم بخاطرِ ناشاد
چند گریم ز درد و مہجوری ‌ ‌ ‌ ‌ راہ گم کردہ مے کنم فریاد

یا حبیب الالہ خذ بیدے
مالعجزے سواک مستندے

چند گردم ز آستانہ جدا ‌ ‌ ‌ ‌ دربدر خوار و خستہ و رسوا
از درِ خویشتن چنین مایوس ‌ ‌ ‌ ‌ تو مگردان سگِ درِ خود را
بہر صدیقؓ بحرِ صدق و صفا ‌ ‌ ‌ ‌ بہر فاروقؓ عادلِ یکتا
بہرِ عثمانؓ کہ ہست ذی النورین ‌ ‌ ‌ ‌ از برائے علیؓ شیرِ خدا
دین پناہا بحرمتِ جبریلؑ ‌ ‌ ‌ ‌ بادشاہا بحق وحیِ سما
رحم کن رحم بر منِ مسکین ‌ ‌ ‌ ‌ بہر سبطینؑ و فاطمہ زہراؓ
ہمچو نقشِ قدم بہ بسترِ خاک ‌ ‌ ‌ ‌ ہمچو افتادہ ام برائے خدا

یا حبیب الالہ خذ بیدے
مالعجزے سواک مستندے

طوطیم مدح تو بیانِ من ست ‌ ‌ ‌ ‌ بلبلم وصف تو فغانِ من ست
گر برانی ز در و گر خوانی ‌ ‌ ‌ ‌ آستانِ تو آشیانِ من ست
مے گدازم چو شمع سر تا پا ‌ ‌ ‌ ‌ سوختن شرحِ داستانِ من ست
گر ز ایمانِ من سوال کنند ‌ ‌ ‌ ‌ خود بفرما کز آستانِ من ست

گر همه نیک و ربد ست شهید / هیچ خوان من ست زان من ست
صورت من که محو حیرانیست / همچو آئینه ترجمان من ست
سرور او در حیات و بعد ممات / هر دم این نغمه بر زبان من ست

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث / وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
زین صرصر بلا که زهر چار سو وزید / چون بلبلان نسیم گلزار الغیاث
از اوج بام تا بسما خیزد الامان / در خانه جوش شد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر فرو چید و می کند / هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
بهجوم بسته است کمر بر هلاک ما / ناحق فتاده در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران بی نجات / مارا سلیقه نیست درین کار الغیاث
هر کس که پیش او رود از خویش سر رود / بر پای او نهاد سر و دستار الغیاث
او بر کلاه عجز سر پا همی زند / گردن کشد به نخوت پندار الغیاث
غافل ازین که هست پذیرا ز بیکسان / بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر بادشه دو جهان رویم / وز سینه بر کشیم بناچار الغیاث
کای چاره ساز درد غریبان ترحمی / وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی

ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

ای مقتدای کون و مکان یا علیؑ مدد — مشکل‌گشای ہر دو جہان یا علیؑ مدد

ای آستانہ تو ز بدو ازل بود — دار الشفای خستہ‌دلان یا علیؑ مدد

تاب و توان ز دست تو بر پا فتادہ را — ما را نماند تاب و توان یا علیؑ مدد

در وقت بیکسی مددی میرسد ز غیب — وقتیکہ میرسد بزبان یا علیؑ مدد

نام تو تا بہ حشر بنام خدا بود — ورد زبان پیر و جوان یا علیؑ مدد

از نام نامی تو زمین و زمان پر است — خوانند بسکہ اہل زمان یا علیؑ مدد

شہباز را کباب کند آتش غضب — گوید چو صعوہ بہر امان یا علیؑ مدد

در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر — جبرئیل نعرہ زد کہ بخوان یا علیؑ مدد

ما را چہ باک دشمن اگر تیغ کین کشد — حصن حصین ماست ہمان یا علیؑ مدد

خنجر بدست تشنۂ خون میرسد عدو — افتادہ است در پی جان یا علیؑ مدد

شاہا بذوالفقار صف آرا اشارتی — وقت مصیبت آمدہ ہان یا علیؑ مدد

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

در بیکسی کسیم ترا یاد یا علیؑ — خلقی بود بنام تو آباد یا علیؑ

چہ افتادہ است دشمن دین را کہ اینچنین — با دوستان شاہ در افتاد یا علیؑ

از دل غم کہنہ ز ہمت ناسوری خورد — بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علیؑ

فریاد کز تجبر یاد بر ہوای او — آفاق میرود ہمہ برباد یا علیؑ

برکند گر نہ شود از بیخ ظلم او — عالم شود خراب ز بنیاد یا علیؑ

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم / آتش زند بهر چه صبا داد یا علی

کامم بزهر خندهٔ احباب تلخ شد / داد از ستم ظریفی حساد یا علی

آنکس که در خرابی مردم مشیر است / ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی

آنکس که لاف گرمی صحبت زند باو / دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی

یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد / تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی

دیگر رسید بر زده دامان بلای جان / فریاد یا علی بتو فریاد یا علی

ما جلیسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند / نام وفا و مهر مگر در جهان نماند

از آشنا رسید چو بیگانه آشنا / انسی میان اهل زمین در زمان نماند

با همدگر بمکر و دغا خو گرفته اند / جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند

لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال / هم اینچنین نماند اگر آنچنان نماند

ظالم ز ظلم خویش بمظلوم میرود / هرگاه این نماند بدانی که آن نماند

بسیار دیده ایم که خس چون تمام سوخت / آتش نماند شعله نماند دخان نماند

داند که هیچکس نبود چاره ساز ما / فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند

غافل ازین که سید ما مرتضی علی / کز هیبتش ببادیه شیر ژیان نماند

ما را بس است کز اثر یک نگاه او / در تیر راستی و کجی در کمان نماند

ظل همای همتش آمد بکائنات / عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند

شاها دیده اند سوی خصم دوستان / ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

یاران طریق یاری یاران گذاشتند
بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند

دین را فروختند که دنیا خریده اند
از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند

پوشیده اند جامهٔ تلبیس از دغا
بر خویش راه سنت شیطان گذاشتند

رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار
کین بهر من ورشهٔ مردان گذاشتند

شاهی که در زمانه ز جود و سخای او
در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند

ماهی که روز خلقت حسن ملیح او
داغی بسینهٔ مه تابان گذاشتند

مهری که پیش دبدبهٔ جاه او ز رعب
زردی بروی مهر درخشان گذاشتند

شیری که از نهیب سگ کوی او یلان
روباه وار دعوی میدان گذاشتند

شد پلهٔ فلک بهوا پله اش بارض
تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند

روی نیاز سوی نجف آورند و بس
بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند

کای دستگیر هر دو جهان بهر مصطفیٰ
تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جسم ست کائنات و دران جسم جان توئی
در تن بود روان و دران حکمران توئی

جنسی که هیچکس نخرد کاروان برو
ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی

باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو
باغ ست دو جهان و دران باغبان توئی

فردا کلید روضهٔ رضوان بدست تست
امروز پادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ و بو گرفت — آئینه دار حکم بهار و خزان توئی
هم تیغ در کف تو توان دید هم ترنج — معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی
تو مظهر خدائی و عام است فیض تو — مهمان لامکانی و در هر مکان توئی
روح القدس بروح لطیف تو هم نفس — امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی
ای مالک رقاب امم نائب نبی — حاجت روا بهر ملک و انس و جان توئی
در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو — مرهم به جراحت دل خستگان توئی
جز آستانهٔ تو بفرما کجا رویم — ای جان مصطفی چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا — یا مرتضی بحرمت سلطان کربلا
یا مرتضی بحق لب تشنه حسین — یا مرتضی بدرد غریبان کربلا
یا مرتضی به بیکسی یاران شاه دین — یا مرتضی بغربت مهمان کربلا
یا مرتضی به تشنگی آل مصطفی — یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا
یا مرتضی به بیکسی زهروان غم — یا مرتضی بخاک بیابان کربلا
یا مرتضی بداغ دل خستگان درد — یا مرتضی بقید اسیران کربلا
یا مرتضی بصبر و شکیب ستمکشان — یا مرتضی بزاری طفلان کربلا
یا مرتضی به بیکسی تسلیم اهلبیت — یا مرتضی بشدت طوفان کربلا
یا مرتضی بلخت دل بضعة النبی — یا مرتضی بیوسف کنعان کربلا
یا مرتضی بآبله پایان ره نورد — یا مرتضی بناقه سواران کربلا

یا مرتضیٰ نگاه ترحم بحال ما یا مرتضیٰ ای شاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

شاهِ نجف بکوی تو امروز چون جرس آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایهٔ دیوار در بهشت تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس
برخاستن بذوق گشتن بود مرا هرچند رانیم ز در خویش چون مگس
ماییم و دیده تو فنائی ست ناتوان تا چون سپند در تن ما راست یک نفس
این طرفه ترکه ظالم سفاک در و را وادوست بر هلاکت ما خدمت عسس
دست من ست و دامن سلطانِ اولیا وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد سبک خیز همعنان چون باد شد شراره جانسوز همنفس
تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم سوزد خودش در آتشِ بیداد همچو خس
پابند دیگران مکن ای من فدای تو آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی نبود همچو من کسی دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکلکشا برای خدا بهر مصطفیٰؐ روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

بر جرم آنکه یکدو نفس آرمیده ایم از حاسدان چه ظلم که باخود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال و ما خود را فروختیم و محبت خریده ایم
ممنون منت پر پرواز نیستیم رنگ خودیم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق
چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم همچو گل
آهی کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند موج خانه بدوشیم در وطن
پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم

بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش
از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده ایم لیک
یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم

آئینه ایم از همه تن دیده نیاز
بی منت نگه رخ جانانه دیده ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او
دامان او به پنجه مژگان کشیده ایم

کای عین نور مصطفوی دانی ایکش
از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه
محتاج این در اند چه سالار چه سپاه

آئی که زنگ کفر و ضلالت زدوده
ز آئینه قلوب ز نیک صیقل نگاه

آئی که بهر نام تو از شرق تا بغرب
تقدیر سکه زد بزر و بسیم مهر و ماه

دامان تست و دست تمنای عاجزان
بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش
با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحه کرم تو جنان شود
یعنی بروی شعله سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر
از سینه وانمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه
هان ای امیر هر دو جهان و جهان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل
بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود ز صورت ما صورت سوال | عیب ست عرض حال گدا در حضور شاه
شاہا بجرم ما منگر دست ما بگیر | بر آستانهٔ تو رسیدیم دادخواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؓ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؓ

جان میدمد ز تن لب معجز بیان تو | ای عاشق زبان پیمبر زبان تو
تو از برای رحمت عالم رسیدهٔ | شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو
بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من | ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو
مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود | از فرش تا بعرش معلی ازان تو
لوح و قلم بدفتر امر تو کارکن | تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو
دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین | تیری بود قضا که جهد از کمان تو
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق | جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو
کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمی | جبریل ریزه چین کرامت ز خوان تو
بستان سرای جاه و جلال تو هشت خلد | رضوان چمن طراز جنان باغبان تو
جز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود | مداح تو غریب تو از آستان تو
درمانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم | راحت فزای جان همه بیکسان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؓ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؓ

ای بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه سا | پیش تو دست بسته چو فرمانبران قضا
در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا | از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال پیمبر بدید نت
گویند قدسیان که زهی شان کبریا

آئینهٔ خداست نبی جوهرش علیؑ
مشکل بود که آئینه جوهر شود جدا

برده است پیر چرخ بدریوزه از درت
از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا

دریا به پیش تو پی اظهار قعر خویش
بر روی آب گسترد از موج بوریا

ثابت شد از ستاره و از گردش فلک
بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا

تا جذب شوق را ندهی رخصت کشش
گاهی نمی پرد پر کاهی به کهربا

ما سنگ آستانهٔ والای حضرت ایم
ما را چگونه خصم جفا جو برد ز جا

دم چون زنم بمهر تو ای ماه و من کتان
پی چون برم بعشق تو ای شاه و من گدا

ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست
جز آنکه بر در ایستد از بهر التجا

استاده ایم بر در شاه نجف شهید
فریاد می کنیم چو اهل لبصد بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست
این چه شوریست که از عالم امکان برخاست

این چه روزیست که با ظلمت شب می ماند
این چه سوزیست که آتش ز دل و جان برخاست

دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر
صد بلا از پی او سلسله جنبان برخاست

جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست
قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست

شهسواری شده پیدا که پی تعظیمش
خضر بیتاب ز سرچشمهٔ حیوان برخاست

کرده ام از خضر سوالی که چه پیش آمده است
گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که چون خنجر کف آمد بغرور / وین چه جمعی ست که با حالِ پریشان برخاست
گفت آن دشمن وا این زمرهٔ مسکینان ست / گفتم این قوم چه قوم ست که خندان برخاست
گفت این فرقهٔ غماز براهِ تزویر / آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست
گفت این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست / کز پی چارهٔ غمهای گدایان برخاست
قادرست آنکه قدیرست بتقدیرِ قدیر / با قضا قدرتِ او دست و گریبان برخاست
گر داین ماهِ عرب هاله صفت حلقه زدند / شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بی سر و سامان مددی

بر قدم چیست حدوث تو کمالِ تقدیم / ای صفاتِ تو قدیم تر و ذاتِ تو قدیم
شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد / بگذری گر بسوی عرش برین با شان عظیم
رفعتِ خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز / سر کشیده ست ببالا ز برای تعظیم
شبِ معراج از آن پیش که آئی بظهور / مصطفیٰ خیمهٔ تو دید بدرگاهِ کریم
گردنِ جاهِ تو زیر قدمِ پاک رسول / قدمِ پاک تو بر گردنِ اهل تکریم
گر نبوت نشدی ختم بذاتِ احمد / عاربودست ولایت بتو روزِ تقسیم
هالهٔ فیضِ تو بر ماهِ شب افروز محیط / مهر در دائرهٔ حکمِ تو چون نقطهٔ میم
علم چون نقطهٔ کن دانشِ تو دامنِ نون / کائنات ست سفیدی کریست حلقهٔ جیم
تو دوای دلِ رنجور نکو سید ای / آنکه از خاکِ درت زنده شود عظم رمیم
صورتِ چشمهٔ تصویر نه آبم نه سراب / صفتِ ریگ روانم نه مسافر نه مقیم
بشوم سایه صفت با تو و از خویش جدا / میروم قطره زنان سوی تو چون اشکِ یتیم

میگذارم چو رگ شمع بخون گرمی غم ‖ حال زارم صفت نبض علیل سقیم

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند بہمراه غنیم ‖ صفت دود که سرکشته از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جہنم جوشید ‖ خویشتن را بگدازند برای زر و سیم
گفت لا حول و لا قوة الا بالله ‖ عادت کینه شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم پی غیبت هر دم رفتند ‖ گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل ذمیم
بگمان همچو کمان اند گر از عجز خمند ‖ تیر هستند چو خیزند برای تعظیم
گر نشینند مگس وار شکر زهر شود ‖ خواری جانی ز نسیم ست بیک نفخ جحیم
خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح ‖ حذر از صحبت اینها که عذابیست الیم
لیکن از کینۂ این قوم غمی نیست مرا ‖ گر بود حامی من صاحب تخت و دیہیم
هر که جاروب کش درگه شاه ست او را ‖ دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم
بیمی از گرمی بازار حسودانم نیست ‖ آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم
خود کند چاره درد من محتاج و غریب ‖ که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
رخ کنم جانب بغداد که شاها فریاد ‖ داد از پنجۂ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

لله الحمد فسادی که بپا بود گذشت ‖ از سر فتنۂ خود حاسد مردود گذشت
آب تشویر فرو بخت دمی غماز ‖ موج طوفان نشده و از سرش افزود گذشت

روی این تیره درون تیره گشت که دوشا — زاتش آه غریبان بفلاک دود گذشت

سر زلفهای حسودان سرآئینه شکست — سعی بیهوده ظالم همه بی سود گذشت

خصم بیدانشت سرکشی شعله دلی — اخگری بود که برخاک نیاسود گذشت

در جهان نوبت رسوائی غماز رسید — بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت

بسکه دیشب زغم سوز جگر نالیدم — شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت

مژده روح فزا از در ممدوح رسید — گر خطاهای شما حضرت معبود گذشت

شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست — فتنه بنشست و غم حاسد و محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچه امید شگفت — موسم عیش بهارست خزان زود گذشت

پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز — اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد آمین را اجابت لبیک — این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبله ایمان مددی
غوث الاعظم رض بمن بی سر و سامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد — لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد

زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح — بر سر هر که نهی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق — یوسف مصر براه تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا — مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد

باده نور تو گر در خم گردون نبود — ماه بیقدر تر از پنبه مینا گردد

در کف جود تو دریا همه تن قطره شود — قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد

ید بیضا بهست ذره صفت مست نگر — ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود — اشک در دیده بلطافت دُرِ یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد — دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد — همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که خضر درست تلاش مطلوب — هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بپا و تو سری بردارم — هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد کے
غوث الاعظم بحق سروران مدد کے

قد جان پرورت ار جلوه کنان برخیزد — هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

هر دل از بسکه بکوی تو حیات ابدیست — خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه ز تو چشم نجات — مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب — سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گردد — شعله از برف و ز کافور دخان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار — برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق درد جامهٔ صبر — گرچه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز به نیروی تو از جا نتوانم برخاست — هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند — این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

کس برخاست چو من از سر جان گرچه سپند — گرم برخیزد و لیکن نچنان برخیزد

بستم از جا نشستم بیقین بر در تو — آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تصویر چمن — از لب غنچهٔ تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

ایضاً

باشد ز مشیت الهی / جانم برود فراق راهی
جانی که ز نقش دل من / افتاده بغمخواری و تباهی
جانی که فتاد شهرت او / در حسن ز ماه تا بماهی
ماهی که بدست شکوه حسنش / از مهر و قمر و کج کلاهی
مهری که بر آفتاب او / هر ذره همی دهد گواهی
یاری که گدائی در او ست / خوشتر ز هزار بادشاهی
سروی که بپای او قیامت / افگنده سری بعذر خواهی
حوری که فتاد زلف او مشک / در جیب نسیم صبحگاهی
خون شد جگر بحسرت من / از شرم گناه بی گناهی
این شعر بلوح دل رقم زد / کلکم بسرشک روسیاهی
گاهی چشم فسون گر تو گستاخ / دل برد ز من بجوشش نگاهی

رفتی و مرا خبر نکردی
یک نیم نظر نکردی

افسوس ز هجر یار افسوس / وز دوری آن نگار افسوس
پیش نظرم خزان بناگاه / گل کرد ز نوبهار افسوس
امروز قضا کند بحسرت / بر حال من نزار افسوس

نظارہ چکید چو قطرۂ اشک | از دیدہ اشکبار افسوس
یاران چکنم کہ بے رُخ او | خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش | زان طرّۂ تابدار افسوس
تا رفت نظر ہمی بیاد مژگان | در دیدہ شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف | وان حالت انتظار افسوس
اکنون چہ کنم چہ چارہ سازم | دل نیست باختیار افسوس
در کوچۂ آن نگار سرمست | از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا ز من پیامے | کای ماہ لقا ہزار افسوس

رفتی و مرا خبر نہ کردے
سوے بیکسیم نظر نہ کردے

دیشب بطریق ہجر جانکاہ | دل بود رفیق نالہ و آہ
در حالت گریہ خواہم آمد | دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ
میگویدم اینکہ زود برخیز | معشوق بیاید از ہمین راہ
دریاب کہ شد ہمی گرفتار | در پنجۂ جور دیو گمراہ
صد حیف کہ می کشانندش | او خود نرود مگر باکراہ
خواہد کہ بدرد تو بمیرد | خود را فگند بہ بحر یا چاہ
زین قصہ دلم چنین آشفت | رنگ رُخ من پرید ناگاہ
با رنگ پریدہ خود پریدم | طوطی کہ بجہد با پر کاہ
محرومی من ہمین کہ رفتم | راہے کہ تو رفتی از ہمان راہ

لیکن ہاترے نیافتم حیف   از تو بقاے و گذرگاہ
اینجا کہ جمال تو ندیدم   برخاست فغان ز دل کہ ای واہ

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چندانکہ بکوے تو دویدم   چون اشک ز چشم تر چکیدم
ہر دم بہواے دیدن تو   چون رنگ ز روی خود پریدم
ہر لحظہ باشتیاق کویت   چون سایہ ز خویشتن رمیدم
چون نکہت گل بجستجویت   پیراہن خویشتن دریدم
ہان نسیم صبحگاہے   اندر چمن وفا وزیدم
دانی کہ چہ سان در آرزویت   چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چہ کنم ز بخت وارون   کز باغ مراد گل نچیدم
یعنی کہ بدیدہ تمنا   اینجا پے دیدنت رسیدم
تا گہ خبرے ز رفتن تو   از ہر کس و ناکسے شنیدم
بر خاک فتادہ از غم تو   آہے ز دل حزین کشیدم
افسوس کہ تو مرا ندیدے   صد حیف کہ من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی   وے تازہ بہار دلربائی
زینگونہ چونا ز خویش غافل   از کشتہ خویشتن جدائی

جان میدہد از غمت غریبی — ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مہر — دیدار چرا نمی نمائی
مایوس بدیدہ باز گردد — بی تو نظرم بہ بینوائی
دریوزہ گری کند نگاہم — چشمم شدہ کاسۂ گدائی
خون بسکہ ز دیدہ می فشانم — مژگان شدہ پنجۂ حنائی
جان میدہم از برایت امروز — بیگانہ مشو کہ آشنائی
جان از تن برون نیاید — تا یابم ازین قفس رہائی
تنہا تو مرا گذاشتی حیف — اینک ستم و غم جدائی
زینگونہ گمان نبود زنہار — بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

در سایۂ گنبد مقرنس — داغ غم عشق تو مرا بس
ہر جا ز بیاض دیدۂ خویش — بینم بدل تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح — در بند تو مرغ جان محبس
پیش کہ کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس
دانم کہ بغیر سوختن نیست — کار من خستہ جان ازین پس
پروانۂ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست ہر کس
درد غم عشق تست ہر دم — درمان دل شہید بیکس
خیزد ز مشام صبح بوئی — از طرۂ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان | نازک تری به از تو نو رس
در چشم زدن گذشت آخر | وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو جا کرد | گفت آنچه بتو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی | آخر ز من غمین چه کردی
چون نقش قدم نخیزم از جا | با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و بدیده دوری تو | جان میدهم اینچنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار | بر گفته همنشین چه کردی
بی جرم و گناه بر فشاندی | بر یاد من آستین چه کردی
در آتش دوزخم فگندی | ای غیرت حور عین چه کردی
جان دیدم و روی تو ندیدم | با من دم واپسین چه کردی
سودای تو سوزدم شب و روز | زان طره عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف | غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو | از چشم وفا ببین چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی | ای من بفدایت این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز | بستم [illegible] گریم امروز

هان میکشدم غم جدائی — دور از بت نازنینم امروز
دیوانه صفت ز خاک راهش — پیر دم خس و خار چینم امروز
وحشت کشدم بسوی صحرا — گه خیزم و گه نشینم امروز
چون شمع گدازدم سراپا — یاد رخ آتشینم امروز
بر خویش برنگ عشق پیچان — زان طرهٔ عنبرینم امروز
تو وعدهٔ خود وفا نکردی — جان میرود از همینم امروز
آزرده مشو گریهٔ من — گر دوری تو نمینم امروز
جان بر لب و لب بناله دمساز — از هجر تو این چنینم امروز
جان میدهم و بوقت مردن — دردا که ترا نه بینم امروز
خو گو که شکیب و صبر آرام — بی تو بچه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که چشم یار برگشت — چشمش نه که روزگار برگشت
جان تا لبم آمد از پی اش — وز یار هزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گردید — بیچاره که غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من — در باغ گل از بهار برگشت
برگشتن او چه بد بلا بود — کز سینهٔ دل فگار برگشت
در وادی غم بنام راهی — از آبله نوک خار برگشت
خاکم چو بکوی او در افتاد — باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو کشد نصیب زخم — لب تشنه ز جویبار برگشت
بی روی تو تا رسیده در باغ — حسرت زده صد بهار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل ز کار برگشت
جان بر لبم آمد و همین شعر — برخوانده و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو سیاه هیچ دلدار — در بند ستمگران گرفتار
بر کشتن خلق چست و چالاک — بر وعدهٔ خویش سست و ناچار
هنگام جفا چو برق سفاک — در وقت وفا چو نقش دیوار
در هجر بکار عهد و پیمان — در وصل برنگ عکس بیکار
در وقت وفا و وعده خاموش — در بستن عهد گرم گفتار
بر جان و مال منت خویش — الزام مفارقت به اغیار
دل بردن خلق سهل و آسان — دلداری خویش سخت دشوار
در عیش وصال خنده کمتر — در رنج فراق گریه بسیار
زین حال که دیده بودم از تو — بودست مرا ز وصل انکار
لیکن چه کنم که بود با من — اندر طلب تو از تو اقرار
با آنکه چو آمدی بصد جهد — بیدرد و بگو چرا دگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خونریز
روزی بغم تو آیدم پیش

لیکن دل خون گرفته ام بود
مشغول بنوش غافل از نیش

اندر شب وصل تو نترسید
زین روز سیه که بود در پیش

بی خوف ز دشمنان غماز
بی بیم رقیب کوته اندیش

بی دغدغهٔ حسود بدبین
بی وسوسهٔ عدوی بدکیش

هردم خردش نصیحت و پند
میکرد که از خدا بیندیش

یک ذره نکرد مهر تو کم
هرچند که شد بلا تنش بیش

هر لحظه ز عشق تو خرد را
میراند بصد خشم و قهر از پیش

آخر بنگر که قهر درویش
گردید وبال جان درویش

بگذشت شب و سپیدهٔ صبح
پاشید نمک بسینهٔ ریش

تو همچو سر شبینه ناگاه
از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی
هر حلقهٔ موی تست بندی

هر بنده که شد اسیر این بند
آزاد بود ز قید پندی

جز لعل لب تو در تبسم
بر زخم نمک نریخت قندی

با نخل قد تو در گلستان
پست است چو سایه هر بلندی

از عشق تو آنچه بر دل آمد
ز آتش نرسید بر سپندی

جان میدهد از غم تو امروز
مسکین غریب و مستمندی

بے رحم بیا وگرنہ میرد — بیمار غم تو بعد چندے
سنگیم و دوستان چو دشمن — بر گریہ زنند زہر خندے
زینگونہ روا نبود زنہار — آزردن جان دردمندے
تا خون شود از غم تو جانم — تا بر دل من رسد گزندے
بر گفتۂ ہمدمان بے مہر — ناگاہ بود صبح ناپسندے

رفتی و مرا خبر نہ کردی
بر بیکسیم نظر نہ کردی

دل بود شریک درد با من — زو نیز فتادہ ام جدا من
تن خستہ داغ و سینہ ام ریش — مرہم بنہم کجا کجا من
تو درد دل مرا چہ دانے — بیمار دو توئے و مبتلا من
در عشق تو گشتہ ام چو مجنون — بیگانہ ز خویش و آشنا من
گریان بر تو دستے دل — می رفت بہ پیش و از قفا من
او رفتہ و در غمش فتادم — بر خاک برنگ نقش پا من
تا او نرسد کنون غبارم — او ہم نتوان رسید تا من
برخویش چو گرد باد پیچد — پرسم خبرش گر از صبا من
رنجے کہ بہ دیدن تو دیدم — زان بہ کہ ندیدمے ترا من
اینے کہ زخاک خستہ من — از ناز و ادا کشیدہ دامن
انصاف بکن کہ تو شکستی — پیمان وفائے وعدہ با من

رفتی و مرا خبر نہ کردی — بر بیکسیم نظر نہ کردی

افسوس که شد ز من جدا دل | مسکین دل و خسته دل گدا دل
خون گشت بداغ دوری تو | بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا | چون آئینه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش | اندر خم طرۂ دوتا دل
بیگانه نمط ز من گریزد | گویا که نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش | یکدم نه نشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان | از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مددی که وای بی من | هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمے بہ بوی زلفت | در باغ شود چو غنچه وا دل
بے روی تو در چمن قبا را | میکرد برنگ گل قبا دل
وین نغمه درد و یاس میخواند | از حسرت و یاس با عنادل

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

تو درد مرا دوا نه کردے | بیدرد بگو چرا نه کردے
بر دی دل زار و لطف و رحمے | بر عاشق مبتلا نه کردے
صد رہ بلبم رسید جانم | یک وعدۂ خود وفا نه کردے
از جور و جفا و کینه و ظلم | بر جان حزین چها نکردے
دلداری و لطف و غمگساری | با بندۂ بے نوا نه کردے
از جان اسیر زلف تا بود | باقی رمقے رها نه کردے

بیگانه نمط گرت نخفت حیف / فکر من آشنا نه کردی
خون من خسته ریختی مفت / اندیشهٔ خونبها نه کردی
یکبار نگاه مهربانی / بر حال من گدا نه کردی
آزردن دل کجا روا بود / خوف از غضب خدا نه کردی
گوئی که نه کرده ام دغائی / ای سنگدل این دغا نکردی

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

ای کشتهٔ ناز تو مسیحا / مجنون فسانهٔ تو لیلا
عشق آبله پای وادی تو / سرگشتهٔ کوی تو تمنا
نظاره خراب دیدن تو / حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا بجان خریدار / یوسف بره تو چون زلیخا
پروانهٔ شمع عارض تو / حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور / وی عیسی کشتگان شیدا
زودا که بداغ دوری تو / چون شمع گداختم سراپا
هرجا که فتاد سایهٔ من / برخاست ز خاک شور و غوغا
دانم که نبود اختیارت / بردند ترا بزور اینجا
میل سفرت نبود زنهار / مجبور شدی ز جور اعدا
لیکن ز تو ای نگار مهوش / دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن | تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو به هجر گر بمیرم | در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد | اشک از مژه طاقت چکیدن
دردا که دگر نمی‌تواند | رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی | چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شده ام بناتوانی | پنهان چو نگه بچشم دیدن
نخچیر تو در دلم بود | چون نقش قدم بساط چیدن
بیوجه چه بوده است حاصل | دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن | دیگر بسوی قفا ندیدن
زینگونه نبوده است زیبا | از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو | جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم | لیکن غم تست سنگ راهم
صد بار ز سخت جانی من | شرمنده اجل شد و قضا هم
یاد تو نمی‌شود فراموش | هر چند دوا کنم دعا هم
ای آنکه مرا نمیگذاری | برق تو چه خواهد از گیا هم
این عشوه بکشتنم چه کم بود | کاباده قتل شد ادا هم
با همنفسان تو که گوید | ناحق نکشند بیگناهم

امروز کنند هرچه خواهند / دادم ندهند مگر خدا هم

در دام فریب تو در افتاد / دل ورنه بلند بود جاهم

از مکر و فریب تست نالان / هندو پسری و میرزا هم

امید وفای تو دلم داشت / آخر تو گذاشتی مرا هم

تا دست گدایان بدامن تو / دامن بکمر زدند با هم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفایی دل / گر خنجر عشق هست بسمل

زخم جگر من است هر دم / تشنه آب تیغ قاتل

چون آینه هر کجا که باشم / با عکس رخ تو ام مقابل

چون قبله نما منم شب و روز / سوی خم ابروی تو مائل

در بحر غم تو زورق دل / شد غرق و ندید رو ساحل

کشتی دل شد که دست شوقم / در گردن تو شود حمائل

جان تا لب من ز سینه آید / طی کرده ز صد هزار منزل

اکنون من و دل است فریاد / فریاد که مردن است مشکل

ای گل ز رخت نشسته در خون / سرو از قد تست پا در گل

ای از خم ابروی تو کاهید / مانند هلال ماه کامل

ای حجله نشین هر ابد بنیان / بر ناقه تا نبسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم — خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو — چون موم گداخت استخوانم
گلگل شده رشک نبض بیمار — گرم ست زبسکه داستانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست — من چارهٔ درد دل ندانم
چون اشک زجای خود بخیزم — از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل — سوزد خس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل — فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی — کای در کف عشق تو عنانم
تا کی زغم تو زار نالم — تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من — از دوری تو نمی توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ — هست این گلهٔ تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

به سپهر کرد چنان گذر که نه شیشه بگذرد نظر — نه بپا ز رفتن ره اثر نه بروح غم نه بجان ضرر
نه بجان بری نه ز دل خبر ملک و سید و بو البشر — تو عروج پایهٔ او نگر که کجا رسید و بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو رسید خواجه در آسمان همه راز گشت بر او عیان — چه عیان که گشت بر او عیان چه نهان که بود همه نهان

پس ازان دہ خالق انس و جان بسپرد وصل شہنشہان
نہ بہ آن زمزمہ بیان بملک اشارہ کند کہ ہان

بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

ز بہار حسن رخ نکو چمنی شدہ ہمہ کو بکو
نہ اشارتی و نہ گفتگو نہ سراغ راہ و نہ جستجو

چو میسر آمدہ آرزو بخضر بگفت فدای او
کہ بہ سلسبیل بکن وضو بر سان نوید بچار سو

بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو نوید مقدم شاہ دین برسید بر فلک برین
پی سجدۂ قدم مبین سر و مہر شد ہمہ تن جبین

ملک و بشر فلک و زمین ہمہ شادمان طرب گزین
لب جبرئیل بذکر این کہ جناب سید مرسلین

بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

دل و جان من بفدای تو سر و دیدہ وقف ہوای تو
چہ کسی کہ بہر لقای تو شدہ اشتیاق فدای تو

ز سپہر تا بسرای تو ہمہ نور شد بضیای تو
چو بہ لامکان شدہ جای تو دل عرش گشت ثنای تو

بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

بشگفت غنچہ چمن چمن چو شنید نکہت پیرہن
شدہ ذرہ رشک شمع در انجمن چو بدید رخ شہ زمن

بزبان نمی‌رسد از دہن مگر این سخن مگر این سخن
کہ زدہ فلک بہ کمین صدا این ثنا نہ بگفت من

بلغ العلی بکمالہ کشف الدجی بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفا
خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تن زبان زپی دعا
لب هر فرشته جدا جدا همین ترانه شد آشنا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل بس که دلکشا چو کشاده از رخ جانفزا
ز خودی گذشته و خویش را بخودش ندید بجز خدا
نظر و نظاره دلربا دل و همکناری مدعا
چو نصیب گشت درین لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمهٔ دلکشا
شده مست سدره [illegible]
بمن و نواز در کبریا برسد ز مرحمتش جزا
که پس از زمانه سالها ز نو تازه گشت کلام ما

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم

حجرهٔ عایشه یا بود در رشک چمن
یا همان حجره شد آخر و زمرا و را مدفن
یا بهم بود شب و روز به جانانه سخن
یا بلند است از آن خانه بهر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار
خار بشکست غمش در دل اصحاب کبار
هر زمان پیش نظر بود رخش لیل و نهار
چون ننالند کنون صفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری   تیره شد دیدهٔ نرگس پریشان نظری
خاک می بیخت بسر کوچه نسیم سحری   قمری از سرو بر افتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

چرخ گردون زغمش جامهٔ ماتم پوشید   مهر و ماه از تپش درد جگر می جوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید   بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون ندهم جان چکنم   سرو جان رفت از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چکنم   گر نه نالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل   رفت در خویش به پیچید برنگ سنبل
گفت برهم زده آرام من آن غنچهٔ گل   با من دل شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش و طرب   روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب | کعبه گردید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

اندرین واقعه از درد زبان گشت بلال | بود دیوانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضور جمال | گفت اکنون بجهان زیستنم نیست مجال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

یکطرف عایشه آتش زدی از ناله بجان | یکطرف فاطمه زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان | یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی | در غمش بادیه پیمای غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی | نعره میکرد و بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوی ز نسیم سحری می طلبید | گاه بر خود صفت بید ز غم میلرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا میدید | گاه بیساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نورِ خدا از روی تو | قبلۂ ایمان ما ابروی تو
ای نگاہِ پاکبازان سوی تو | ناتوان افتادہ ام در کوی تو

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر ای شہِ روشن ضمیر

اے فروغِ شمعِ بزمِ انبیا | اے بہارِ بوستانِ اولیا
اے چراغِ دودمانِ مرتضیٰ | رحم کن بر من بپاسِ مصطفیٰ

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیتِ رحمت خدِ نیکوی تست | رایتِ وحدت قدِ دلجوی تست
سجدہ گاہِ ما غریبان کوی تست | بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر ای شہِ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیرِ خاک | از عذابِ قبر نبود ہیچ باک
اندران وحشت سرای ہولناک | بر زبان رانم بہ بیتابی نامِ پاک

غوث الاعظم قطبِ عالم دستگیر
دستِ من گیر ای شہِ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشینِ مصطفیٰ | رحمے اے محبوبِ محبوبِ خدا
رحمے اے ملجای ہر شاہ و گدا | رحمے اے مولای اہلِ اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث — الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث — الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالیجناب — الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث ای مرشد راہ صواب — الغیاث ای خواجہ وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش می لرزید — بر خود از تاب الم می پیچید
اشک از دیدہ ترمے بارید — بر سر نعش پسرمے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا — بے تو سنگ ست وسرم واویلا
بے تو شام و سحرم واویلا — تیرہ شد در نظرم واویلا

ای پسر زندہ بگورم کردی — رفتی از دیدہ و کورم کردی

دلبرای نام و نشان بابا — راحت روح روان بابا
برده تاب و توان بابا — اے قرار دل و جان بابا

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

دل بدرد آمده درمان چه کنم — بخیۂ چاک گریبان چه کنم
دست شکید دل سوزان چه کنم — از غمت گر ندهم جان چه کنم

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

پدر و مادر از اندوه پسر — هر دو کردند بپا صد محشر
یک طرف نعره زن آمد مادر — یکطرف گرم فغان گشت پدر

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی

این چه محشر بود که شد مهر فلک برهنه سر — همچو شفق همی چکد خون جگر ز چشم تر
خضر رسید نوحه گر فاطمه ماتمی ببر — گفت که وا مصیبتا کرد از جهان سفر

حضرت مرتضی علی نائب مصطفی علی
مظهر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن — لاله بخاک خون طپید گل بدرید پیرهن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن — آه بخاک جاودان خفت کشید زین چمن

سرو حدیقهٔ قدم صاحب لافتی علیؑ
مالک روضهٔ ارم خسرو هل اتی علیؑ

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابوتراب | زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون بچکید برنگ خون اشک ز دیدهٔ سحاب | حیف که ناگهان گرفت بدر رخ خویشتن نقاب

مهر سپهر مکرمت شاهد مه لقا علیؑ
ماه عروج منزلت شاه خدانما علیؑ

رشحهٔ جام همتش غیرت آب سلسبیل | شهرت عام نعمتش و عزت شان صد خلیل
سدره نشین رفعتش شهپر عزم جبرئیل | گوشه گزین خلوتش جلوهٔ خالق جمیل

نام خدا بنام او آنچه خداست یا علیؑ
تا بخدای خود رسید هر که رسید یا علیؑ

دوش سروش غیبیان کرد بگوشم این ندا | کای چو شهید بینوا در غم و درد مبتلا
حاجت هر شه و گدا میشود از علیؑ روا | بهر خدا و مصطفیٰ اید و در سرکفلی بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضیٰ علیؑ
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علیؑ

مثنوی که بر عنوان نامهٔ راجه باقی بقلم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت | دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش رنگ میکرد | خمارش غصه بر جان تنگ میکرد
ز بی آبی برون از خانه رفتم | سوی میخانه بیتابانه رفتم
بساقی گفتم ای جانانه برخیز | بجامم بادهٔ مستانه در ریز

دهان شیشه ام بگشا سے یکسر | در آب خشک من ریز آتش تر
ز معنی باده در پیمانه ام کن | فروغش را چراغ خانه ام کن
سخن سرگرم شوق از سینه خیزد | ز کلکم شعله حل کرده ریزد
زمی لبریز گردان ساغر من | که جوید خضر آب از کوثر من
زمی پر نور کن پیمانهٔ من | که شمع جان شود پروانهٔ من
زمی شو چهره پرداز بهاران | ز طبعم گل کند رنگ گلستان
میم ده تا گداز از سینه جوشد | میم ده تا صفا ز آئینه جوشد
میم ده تا سخن نازد بنامم | میم ده تا فتد عنقا بدامم
میم ده تا بدل اندیشه رقصد | میم ده تا پری در شیشه رقصد
مرا مستِ دو عالم کن ازین می | که همچون خون دود اندر رگ و پی
صفا جوهرے کز بهر آبش | نه زیبد ساغرے جز آفتابش
ازان می عقدهٔ سربسته وا کن | ازان دارو علاج درد ما کن
ازان می تازه گردان آبرویم | که آبِ رفته باز آید بجویم
ازان می در تن من روح در دم | که دارو پیش بود درمان دردم
بگفتا کین شرابم در سبو نیست | نشانش در دیارِ جستجو نیست
تماشا شد از بهارش تازه باغی | نه بویش تر نگردد هر دماغی
حریفان باده ها خوردند و رفتند | تهی خمخانها کردند و رفتند
بگفتم سر و تر گفتی چنین حرف | که آبی در میان می بار وان ظرف
هنوز آن ابر رحمت در فشان ست | زبان از بهر گفتن در دهان ست

نبوت نیست مخفی آفرینی
که بعد از مصطفی دیگر نه بینی

بگفتا آنچه گفتی راست گفتی
مسلسل گوهر انصاف سفتی

ولیکن نقد گوئی نعمت استی
که هر کس را بقدر قسمت استی

ولی پنهان تا دیگر گشا داند
به باقی آنچه باقی بود داند

سخن‌پروران گشتند فانی
ازو باقیست اکنون خوش بیانی

کمالش آنقدر شهرت گرفته
که فردوسی سوی فردوس رفته

چه وا هم گرفتن خوانیش گویم
مگر خاقان خاقانیش گویم

زبانش داد طرز خسروی داد
سخن را خلعت حسن نوی داد

ز نقشش رتبه نظم نظامی
ز کلکش رشحه در جام جامی

سخن در پیش کلیم از خوش بیانی
کلامش را غرور لن ترانی

تمناسی دو سالک بگویش
غنی محتاج آید در بریش

ثنائی پیش او استاده خاموش
ادب تعلیم فرمودش که مخروش

به پیشش طرز گفتارش لسانی
نه بگشاید زبان جز بی زبانی

کشید از فیض او مطلب چنان گل
که طالب طالبش آید ز آمل

بود در موکب جاه و جلالش
تجلی مشعل افروز از کمالش

چه باشد پیش رایش رای صائب
نگیرد در طرف حاضر نه غائب

نیرزد با نسیم گلستانش
بیک جو عطر عطار دوکانش

ز خوان نعمت او خان عالی
رباید زله شیرین مقالی

زلالی بیند او صاف بیانش
ز حیرت آب گردد در دهانش

از دگر رونقی رونق نمی یافت | سخن بی رونقی حرفی نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت | که رشکی را بر شکی میتوان سوخت
کلامش را وکیش سحر حلال ست | چو اهلی اهل این امر محال ست
زمهرش بدر در کسب کمال ست | هلالی را چه گویم خود هلال ست
نه تنها ذره را هست مهری | زمین بوس درش آمد سپهری
ملول اندر غمش شادی نخواهد | اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را خامه اش با نقش نوبت | به تأثیر و اثر هر دو گرو بست
چنان دل می برد انداز مستش | که دل دل میکند بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست | طراز یکدگر هر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالی | حبابی هست از بحرش زلالی
لطافت بین که در فکر معانی | چکید از کلکش آب زندگانی
فصاحت بین که از وی در دبستان | فصیحی ابجد آموزد چو طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانی | نه سحبانی فرستد ارمغانی
گل از رنگش به رنگینی هم آغوش | بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز | سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطف باقی از ساقی شنیدم | خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود را براهش گام کردم | ز رنگ رخ پریدن وام کردم
قدم از بیخودی بر پیش رفتن | بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آهنگ حضوری | باو نزدیک شد با صد دوری

ترنم از طرب آغاز گردید — نفس ابریشم این ساز گردید

که ای در جلوه گاه آفرینش — ز تو روشن چراغ چشم بینش

نمک اندر کلام آوردهٔ تو — ملاحت‌ها نمک پروردهٔ تو

نه تنها از تو در گل رنگ گنجد — چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد

توئی در ملک معنی کار فرما — نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا

بذاتت نسبتی را نسبتی نیست — برفعت برتر از تو رفعتی نیست

حریف شوق اشعارت شفائی — ثناخوان تو در حکمت ثنائی

بسی کشتهٔ تیغ ادایت — حیات مردهٔ شوق ثنایت

ظهوری از ظهور جلوهٔ خویش — به پیش تو سری افگنده در پیش

کجا باشد نظیری تو نظیری — همانا خویشتن را خود نظیری

حزین از تو بود باشادمانی — چمن پیرای گلزار معانی

توئی از موقف هر علم واقف — کجا طی گردد واقف این مواقف

شهید از خرمن تو خوشه چین است — گر از انصاف می پرسی همین است

نگارش های نغز خامهٔ تو — عیان است از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل
جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
نتوانم که کنم چاره بیماری دل
صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل
پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل
نیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت
بلبل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت
هدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت
بسمل تیغ نگه گشت و خونبارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت
در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با من دلشده صد نرد دغا می بازد
رخنه در کار من شیفته مے اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا
گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا
تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا
ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این جاده برانداز اسیران بلا — از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه مرشک پری خانه کنند
تا مرا آشفته و واله و دیوانه کنند

گاه وشیدا شده بر عارض نیکوی کسی — که اسیر آمده در حلقه گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی — گاه زحمت کشد از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی — گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگاری رفتن

چه نگاری بت زرین کمرے عیاری — ترک جادو نظری سیمبرے دلداری
دلبرے تندمزاجے صنمے مکاری — مهوشی مجلسی شوخی وخوش گفتاری
رهزن و دشمن جانی و جهان آزاری — گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا بود دست مرا بر رخ او میل نگاه — نه چنین حسن و ادا بود نه این عزت و جاه
تا فریبم دهد و دل برد از چشم سیاه — بره می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهیدا والله — تو بهر جا که روی با تو بمانم همراه

شمع سان روشنی خانه ویرانم بود
سر اغیار نمیدید شب و مهمانم بود

خشک ماندم که دل من سر اینکار نداشت — جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفا کار نداشت
خبر از درد اسیران دل افگار نداشت

غنچه‌سان در رگ جان نشتر نشتر خار نداشت
همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم
مرگ از دست توای عشق بجویم چه کنم

بسکه آزرده‌ام آزرده‌ام از جان امروز
میروم میروم از شهر غریبان امروز

سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز
کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز

تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز
بر کی زین دو سخن سطے شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی
یا غلط بشود این عشق و گمانم از وی

دل برآشفت زگفتار من عاشق زار
که ندید گله از غیبت جانان زنهار

موکشان برد مرا سوی نگار عیار
گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار

من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار
نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصهٔ دل من زپی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست
طلب از چهره عیانست طلبگار کیست

جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست
سینه سوختهٔ حسرت دیدار کیست

سینهٔ او هدف ناوک خونخوار کیست
گفتمش خنده بزد گفت که گرفتار کیست

من بهانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس
یاد ایام که درکار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس
یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس
کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا
میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
دل بمهر و بجفا کار نبودست ترا
چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا
سر آزار و من زار نبودست ترا
اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من بری و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا برزده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
روش صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو
هر چه بودست رضا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو
من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من
فتنه آموختهٔ چشم تو زگویائی من
زیب رعنائی تو گشت ز دانائی من
صورت تو شده آئینهٔ یکتائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من
شهرتی یافتی از شهرهٔ رسوائی من
خلق میگفت بهر کوچه من حیران را
که فلانی زرهین دل و ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار — صحبت باغ گل و میکشی لیل و نهار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار — می نیاسود دل و دیده ز دیدن زنهار
چیست آخر بسبب خواهش مردم اغیار — چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بیکسیها که ندارد پایان

جان من گر من دل داده رسیدن نسزد — دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بی‌حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد — باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
کلام از لب هر سفله شنیدن نسزد — از من عاشق دل داده بریدن نسزد

گر رهانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید حیف — مثل بیگانه بد و شکوه نمی شاید حیف
دشمنم پرده ز رخسار تو بگشاید حیف — لاف بیجا زند و قدر خود افزاید حیف
لب خود بر لب بیچاره تو می ساید حیف — از من خسته ترا شرم نمی آید حیف

گر ز بزم رفتی و با غیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادائی که تو داری ز کجاست — نیک دریاب که این جور و جفا نازیباست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست — تو ندانی که چنین شوکت و حشمت از ماست
پس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست — که ترا میل وفا نیست غم عشق کراست
قصه کوتاه که یاران تو گر اغیار اند — هیچ غم نیست که خوبان دگر بسیار اند

آخر ای عهد شکن دل بتو دادن تا چند / بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیدهٔ عشق بروی تو گشادن تا چند / چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند / سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو بار ستانم روزی

طبع نازک نه پسندد پس ازین صبر و رضا / می رمد از تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نه آنست که جانم اصلا / کی کند خواهش و پروا چنین بی پروا
جای ننگ است که معشوق بگویند ترا / عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گرورت قبله شود سجده بآن سو نکنم

تو مرا یافته خسته و مجبور چنان / که کسی به ز تو معشوق نیابم بجهان
چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان / قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
تا بگویم بهمه کوچه و بازارگهان / می فروشم دل سودا زده را بس ارزان

بهر دل من همه خوبان جهان گرد آیند
همه گر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش / دگر از نازپی وصل گشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش / دگر از شرم بدزدیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر لب گرم نوائی که بنوش / دگر از دولت حسن خداداد بجوش

من حیران بمیان همه در حیرانی / که به است که فروشم بچنین ارزانی

دلبری زانهمه با قامت جادو طناز — که قدت بر قدمش سجده نماید ز نیاز

نگهش عین بلا باشد و سرمایهٔ ناز — نگهت را صفت سرمه دید سوز و گداز

رخ گلرنگ که گردیده بر و ساغر باز — رنگ از چهرهٔ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر سرشار اینش
چشم مستان تو هر لحظه بلا گردانش

کرده صورتش آئینهٔ حیرانی تو — زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو

عرق چهرهٔ او آب پشیمانی تو — شوخی و فتنهٔ او خجلت و نادانی تو

غمزهٔ ناصیه اش موجب حیرانی تو — گفتگویش همه در قدر غزلخوانی تو

گر برفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف فتد عشوهٔ تو بر پایش

ابرویش گر غم عشقش مه نو خم باشد — بهر من عید برای تو محرم باشد

صید تیر مژه اش طائر جانم باشد — نشتری در رگ جانت ز همین غم باشد

خال رخسار که غارتگر عالم باشد — مردم چشم ترا جامهٔ ماتم باشد

نور در جلوهٔ پیشانی او تا بینی
بینی اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو — بلطافت وید الزام به زیبائی تو

گر زند طعنه برین زهر سه پیرائی تو — فاش در بزم شود موجب رسوائی تو

پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو — دهنش تنگ که جامه بر رعنائی تو

سلک دندان که تو بی شبهه گهر پندار — صورتش بینی و دندان بجگر افشار

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سر دهم گر ز قلم زمزمهٔ وصف شیرین — تو بس پشت بخاری که زهی صورت این
آنچه او یافته از حسن و ادا و تمکین — حور در خلد همی یابد و انسان بزمین
گر نگاه تو فتد بر کف پای رنگین — زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که چنانی بودم
رشک سازی که بسی این ماه لقا بودم

با چنین حسن و شمائل که در آید به بیان — زور آمد بسر من که بتن آمد جان
گفت بر خیز بگفتم که برو هرزه مخوان — عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
تکیه کرد و بخندید و بفرمود که هان — رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی آنکه نگاهت بربود از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان — نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
صفت سایه شدم در پس خورشید روان — دیدی آخر که مرا می برد آن آفت جان
صید لاغر که ز دام تو برون جست چنان — تو بس پشت بصد حسرت حیران گریان

دلت آلودهٔ حسرت که چه کردم ای وا
نگهت کرد اشارت که شهید باز آ

من با و میروم و این بصد الحاح و بکا — زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا — فرض کردم که ز من بر تو جفا شد بخطا
گر چه آزرده شدی لیک بشد صبر رضا — پس مروت نپسندد که گذاری تنها

من و دست لقا بتجبر از چرخ برین
نشنیدم نشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم
این چو دریافت که تاثیر نبخشد این غم

تا برین شعله پی دود زند آب کرم
گریه کرد که از سنگ برآمد شبنم

از پی آنکه شود رفع تنازع باهم
یاد میکرد و بصد زاری و الحاح قسم

بجگر داری مجنون شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم پنهانش
بخدا ترسی یوسف به ره کنعانش

بجگر کاوی فرهاد و بلای جانش
بطلبگاری شیرین و در ایوانش

بگل و آب روان و چمن بستانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بشرر باری شمع و جگر پروانه
بخبرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بدل داغ اسیران قفس بی سر و پا

بغم دوری غریبان ز ره جور و جفا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا

به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا
بشهید جگر افگار ز خود بی پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
عشقم افشاند ز رخ گرد غضب آب تشویر

بسکه شد چند از و سلسلهٔ این تقریر
شد دگر پاره بپای من مجنون زنجیر

گفتم اے خانہ بر انداز بتان کشمیر | انچہ خواہی بکن اینک سم واین شمشیر

جوش زد بسکہ بدل الفت دیرینۂ تو
صورت کینہ ندیدیم در آئینۂ تو

ہر چہ در جوش جنون گفتہ ام از راہ خطاست | انچہ در شورش دل سر زند از سینہ رواست
ورنہ معشوق دگر لائق دیدار کجاست | ربط ہم در دل ہر عاشق و معشوق سزاست
از رخ شمع گداز دل پروانہ بجاست | خواہش گل زبرای دل بلبل زیباست

صورت گل زکجا شورش پروانہ کجا
عشق بیگانہ کجا و من دیوانہ کجا

ہمچنان در غم تو خستہ شدم خوار شدم | ہمچنان در پی ازار دل آزار شدم
طشت از بام درافتاد دگر فتار شدم | باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانۂ آن طرۂ طرار شدم | باز آشفتہ شدم باز گنہگار شدم

پیش ازین حال دل زار نگفتن شاید
پر بلائیست غم عشق نہفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد کہ وضع شد برای معبود | بودست از ان اسم محمد مقصود
تا لب ز حلاتش بکر چسید | میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شہادت حضرت امام حسین ؑ

شمع حرم لم یزلی را کشتند	پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ و لهها را	نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیدی بجهان	در جای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است پیش ارباب نظر	چون سوی کمر و جو میم ست نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح مے ستانند که شمع	در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی	سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او	فانوس بگوید که مکن بے ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد گمر بند و شمع	تا با دل بیدلان بپیوند و شمع
از سوز و غم فراق و از عیش و صال	می سوزد و میگرید می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بجگر بر زده است	از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق	یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقف آتش از سر تا پاست	در محفل مولد ز سر جان برخاست

بیسوزد و خود ز دست داغ دل خویش | هم صورت انگشت دہم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلستان کہ رشک گلشن ہست امشب | ز عشرت گل بدامان کن کہ خوش جشن امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر | تماشا کن کہ شمع طور آنجا روشن امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شہ عرش پناہ | زیبندہ بود قیام شمع ہست گواہ
انکار دران وسوسۂ شیطانی ست | لا حول و لا قوۃ الا باللہ

ایضاً در نعت

این شمع کہ نخل تازۂ کافور است | سینش ہمہ ہمنشین شمع طور است
جسمش بہ شمیم رشک زلف حور است | عینش ہمہ عین نور چشم نور است

ایضاً در نعت

کافور اگرچہ فخر جان شمع است | سر گرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن ببالد ہر دم | گل کردہ بہار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع است | خون گرمی دل بداستان شمع است
در مجلس نواب محی الدولہ | افسانۂ نعت بر زبان شمع است

رباعیات دعائیہ

اقلیم دکن کہ ہست دار الاسلام | از شاہ و وزیر خوش گرفتہ ہست نظام
یا ختم رسل ہر دو سلامت باشند | در ملک سبحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد
بخشندہ شہ و وزیر با خلق مراد

ملکے کہ بنام حیدر آباد بود
دائم بادا بحق حیدر آباد

ایضاً

آنکس کہ عنایتش اعانت فرمود۔ ذر زاد سفر
لطف و کرمش گرہ ز کارم بکشود۔ از بخشش زر

یا ختم رسل بحق آل امجاد۔ مختار الملک
در ظل حمایت تو باشد خوشنود۔ با فتح و ظفر

قطعات

در بزم گاہ مولد میگفت شمع امشب
پروانہ را کہ سوزان وصل من چرائی

گفتا کہ چارۂ خود جز ترک جان نہ بینم
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف
کز غم عشق سراپا سوزد

ہست تعلیم برائے دل ما
کاین چنین سوزد و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر
ہر شمع کہ مے شود فروزان

نور ست بدیدہ ہائے عشاق
نار ست بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع مے پرسید
کہ چرا با فغان نہ دمساز

گفت پروانہ بشنو ای جانان
آنچہ فرمود بلبل شیراز

عاشقان کشتگان معشوق اند
بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

ہر شمع بوقت شب فروزان باشد - با گریہ و سوز
در روز ز چشم خلق پنہان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مہر و ماہ تابان روشن - بیفکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد - در شب در روز

قطعہ تاریخ وفات امراد خانم

بست چون امراد خانم ناگہان
زین جہان رخت حیات مستعار
نونہالے کز گلستان مراد
گل بچید و بُرد از دلہا قرار
مادرش بیچارہ فرزندی نداشت
پرورید او را چو دل اندر کنار
از قضا او ہم نماند و ماند ازو
نقش غم بر لوحۂ دل یادگار
خامہ تاریخش بخون دل نوشت
ہاے پامال خزانے شد بہار
۱۲۷۰ھ

ولہ

اول و آخر نقطۂ امراد
بنگر و ہندسہ ہفت نگار
نقطۂ فا کہ ہفت ست عیان
از پے صفر بود آئینہ وار
حاصل ہر دو الف باز نویس
دو و صد از ہندسہ دو پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر
کہ ہمان یک بعیان ست ہزار
سال تاریخ وفاتش پیدا
بے تکلف بود از روی شمار

قطعہ تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفےٰ
سرو باغ مرتضیٰ مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینۂ انوار حق
عالم والا حسب گنجینۂ علم الیقین
آن طبیب خستہ حالان چارۂ بیچارگان
آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

ذات پاکش بود خورشیدی کہ از فیضان او
آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین

گر در حلت ز پنہان تا بہر گلگشت جنان
از غمش ماتم سرا شد ہر دل اندوہگین

ہمدزمین رحمت باستقبال می آمد ز عرش
نور از فرش زمین می رفت تا عرش برین

سال تاریخ وفات او سروش غیب گفت
آفتاب لیا پنہان شدہ زیر زمین

۱۲۷۲

قطعہ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پے ترتیب دیوانی دگر
کار فرما شد کہ در وصفش زبانم قاصرست

گفت ہاتف در نگاہم فقرۂ تاریخ آن
مونس جان سخن زیبا کلام نادرست

دیگر

شش مرتبہ کن زاری نادر تکرار - چون قند و گلاب
وال والفش بدانکہ ہشت ست و چہار - از روی حساب
پنجاہ ستان ز نون نادر تاریخ - از بہر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار - نیکو در یاب

قطعہ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظہر صاحب

آن مظفر کہ بود طالب حق
زاہد و عارف حقیقت بین

حافظ و حاجی و فقیر و فقیہ
کامل و متقی و حامی دین

رخت بر بست چون ز دار فنا
بہر گلگشت باغ علیین

چار فرزند یادگار گذاشت
ہمہ چون نام خود ستودہ ترین

بس مظہر مخیر اند بخلق
اظہر و اطہر اند در تحسین

زہد ادرا نگر کہ در ہمہ حال
بود ہشتاد سال گوشہ گزین

از وفاتش بچشم اہل نظر — تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین
۱۲۸۰

قطعہ تاریخ تعمیر روضہ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما — کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بنا نہاد یداللہ شاہ عالیجاہ — ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور
۱۲۸۰

دیگر

بگرد تربت پر نور خواجۂ کہ بود — گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ یداللہ نام نامی اوست — ز بسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
در و حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود — کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین بطلعت و صنعت ید الٰہی

دیگر

جناب خواجہ گیسو دراز بندہ نواز — کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والای او ز سیم و طلا — بگرد حظیرہ رشک نگار خانۂ چین
بفخر پایۂ یداللہ چو توان بوسید — کہ دست قدرت او ریختہ ست طرح گزین

سروش غیب چہ خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول فرازش مشبک سیمین ۱۲۹۲ھ

قبول الٰہی مقبول
مستقل فصاحی ۱۲

دیگر

در حضرت خواجہ مریدان
سجادہ نشین او یداللہ
از سیم و طلا چہ خوش بنا کرد

سرخیل مفسران خلاق
سرمایۂ علم و حلم و اخلاق
زیبندہ در و حظیرہ و طاق

تاریخ بنائے آن سروشی
گفتا کہ در فیوض آفاق ۱۲۹۲ھ

دیگر

ای کہ تاریخ عمدہ مے جوئی
عشر آتش دو چند کن اول
بعد ازان کن دو حصہ احادش
آنچہ از پس نوشتہ نصفش

من ز جائے نشان دہم کہ برار
رقم ہشت با قلم بسیار
ہر دو را قبل و بعد آن بہ نگار
یک الف باشد آن در آخر آر

خبری بخشد از نات الوف
این دو نقش لیسین بیا بشمار ۱۲۹۲ھ

تاریخ وفات مولوی انعام اللہ

شیخ فرخندہ لقب مولوی انعام اللہ
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف
گشت با اہل جنان مائل گلگشت بہشت

خوش خصالی کہ عدیلش بجہان بود عدیم
یادگار اب اجداد کریم ابن کریم
تا بروحی کہ رسد مژدہ برای تقدیم

قول رضوان کہ شنیدم ہمہ تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۷۴ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام اللہ
نیک خو نیک روش نیک نہاد

آنکہ در وصف نکوئی بجہان
مثل او مادر گیتی کم زاد

رخت بربست سوی ملک بقا
زین گذرگاہ فنا بے بنیاد

آہ از رحلت آن معدن فیض
کوہ غم بر سر احباب فتاد

سال تاریخ وفاتش جستم
تا بماند بعزیزانش یاد

ہاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد
۱۲۷۴ھ

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنے ست
این نسخہ رہنمای عرفان

ہفتلش ہمہ حرز جان عشاق
دردش ہمہ درد راست درمان

آئینہ رو نمائے دین ست
گنجینہ رازہائے ایمان

مصباح رموز حسن پیدا
مفتاح کنوز سر پنہان

ہر حرف بنور حق پیوستے
روشنگر اختر درخشان

ہر نقطہ بجلوۂ تجلے
تابندہ ور آفتاب تابان

ہر سطر چو موج در تسلسل
خمیازہ فزائے بحر عمان

تا شد قلم مؤلف او
در دامن صفحہ گوہر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود وظیفهٔ بزرگان ۱۲۸۹ھ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد — بنوشت صحیفهٔ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا که بگو — سرمایهٔ یکیست حبیب الاوراد ۱۲۸۱ھ

تاریخ وفات مولوی تقی علی مبرور

چون که حال تقی علی ولی — رهبر و رهنمای اهل یقین
عالم با عمل یگانهٔ عصر — در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر — افتخار اکابر پیشین
با همه بی همه بسر می برد — جمله اوقات را بطرز بهین
وطن اندر سفر سفر بوطن — شغل او بود با صفات گزین
انجمن را ز خلوتش زینت — خلوتش را در انجمن تزئین
جمله عمر شریف او بجهان — صرف شد در هدایت و تلقین
از خدا دانی و خدا بینی — بود در اعتکاف عرش برین
خواهم ار شمهٔ کمالاتش — در نگنجد باسمان و زمین
رفت بر بست ناگهان ز جهان — بهر گلگشت باغ علیین
با علی و نبی بعزت و جاه — گشته اندر بهشت صدر نشین
گر بخوانم که بود مهر سپهر — ور بدانم که بود در ثمین
ذرهٔ در شمار باشد آن — قطرهٔ از بحار باشد این

از قضا مردن آن دو پاکزاد	هر که دید آن جنازه با تمکین
چه عزیز و چه از عزیزانش	همه از درد و ریش غمگین
قدسیان نیز سوگوار بودند	مو پریشان بسان اهل زمین
شرح این درد و داغ نامه من	نتواند نوشت بیش از این
گر غمش حشر شد بپا و فتاد	آسمان بر سر کهین و مهین
سال تاریخ رحلتش می جست	از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بهر دو باشد
کرم و فضل و هم شریعت دین
۱۲۶۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش	تقی علی مرشد اهل دین
بهار از گلستان او مستفیض	گل از خرمن فیض او خوشه چین
شب و روز بر فقر خود می تنید	هزار آفرین از جهان آفرین
جهان را بهشت و بباغ بهشت	رسید و برابر شد همنشین
بنامش سلام رسول کریم	رسانید از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش ز غیب	رسید این ندا کای شهید حزین

سزد گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۶۹ھ

قطعه تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم	صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در همت و سخا و کرم | بود یکتا بعالم ایجاد
آه رخت حیات خود بربست | زین سپنجی سرای بی بنیاد
نود و دو بیک هزار و دو صد ۱۲۹۲ھ | سال رحلت شمرده دار بیاد
گو بتاریخ عاشر شوال | جان ز تنها ربوده و جان داد
از هجوم غموم مو به گران | بر فلک رفت شیون و فریاد
دوستان را ز داغ رحلت او | رفته لذات زندگی برباد
ما مقید بجاهدهٔ ماتم | او ز قید غم جهان آزاد
ما همه پرخروش او خاموش | او همه شاد و ما همه ناشاد
بود در زندگی وصیت او | که تنم رزق خاک هند مباد
لاش من سوی کربلای شریف | برسانند هر نبیره از اولاد
لاشهٔ او سپرده شد بزمین | بهر یک ساله مدت و میعاد
شد بویرانه گنج عیش نهان | هر گوئی که بر زمین افتاد
یازده ماه و سیزده روزش | هم در آنجا گذشت از تعداد
آخر از مدفنش برآوردند | تا کنند آنچه کرده بود ارشاد
نود و سه بیک هزار و دو صد ۱۲۹۳ | خبر کرد او از چنین روداد
پس به یوم خمیس و ماه صیام | رخصت نعش اتفاق افتاد
الغرض سوی کربلای شریف | رفته تابوتش از ره بغداد
خلف او ابوالحسن که بود | چون پدر اهل همت و جواد
لوح سنگی نهاد بر مدفن | که ادبگاه مردمان ماناد

تابران سرزمین پیاس ادب | نہ فتد پائے ہیچ کس زعباد
خامہ بہر دعائے منظر ترش | از رہ صدق دل زبان بکشاد
یا الٰہی بحق حب حسین | روح او از رحمت تو باشد شاد
یا الٰہی بخلد جا بکشش ده | یا لنبی و آلہ الامجاد

بہر تصریح حال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعۂ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوشخصال مولا بخش | آشنائی زمانہ نیک نہاد
رغبت بربست سوی دار بقا | زین تجارت سرائے بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش
کہ بجنت مقیم شد دل شاد

قطعۂ تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا | او ندیدار دنظیر خویش بر روئے زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز وارجمند | ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ جبین
تہنیت صد پیرہن بالید بر خود زین نشاط | قلب ہر پیر و جوان شد در جہاں عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا | زد رقم بر صفحۂ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نوبہار عمر فرزند سعید العالمین

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ گورٹ صاحب بہادر کشنر

بہ سید ناصر علیخان بہادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر	هر هفت ادای هفت اختر
دورش بہ تسلسل ست ابناز	گرداب بموج گشته دمساز
از پردۀ صبح بیختندش	در قالب مهر ریختندش
از تاب جمال خویش بیتاب	خود شعلهٔ آتش ست و سیماب
در رشته پری نهفته بنگر	می رقصد و نغمه میدهد سر
گویائی و بی زبانیش بین	خاموشی و نغمه خوانیش بین
گرد شب و روز بی کم و بیش	چون دائره گرد نقطهٔ خویش
زنجیر بپا و حلقه در گوش	در خانه مقیم و خانه بر دوش
هم با نفس روان روان است	هم مرجع کار کاروان است
در کوک شدن بساز بلبل	گرم ست ولی بہ پردۀ گل
پیوسته بذکر شاغل است این	یک لحظه مگر دل است این
موی مژه بسان پرفن	هر بر خط او نهد چو سوزن
سنجیده وسیع نکته دانست	سنجیدۀ عالم زمانست
بخشیده بزی گورنٹ بہادر	از بہر کرم گران بہادر
در جائزۀ وفای شایان	شایستهٔ اقتدای اقران
آورده ز لندن ارمغانی	از بہر امیر نکته دانی
ناصر علی آنکه در فضائل	فرد ست و دقیقه سنج کامل
این ساعت خوش بیارکش باد	هر ساعت ازو سخن کند یاد

هر دم بدعاست جاه و تمکین را — آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیهٔ اسپ بلانید
تقویم سلام ماه و خورشید ۱۲۵۹

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس مکان صمدالدین — احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش بلفظ — هاتف غیب بگفتا که وداع دختر ۱۲۸۵

تاریخ تیاری سندر گھاٹ

حاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه — ثانی او نیست در جود و سخاوت روزگار
سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین — شد ز علمش قابلیت در زمانه نامدار
تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت — چون بنا کرد این مکان جانفزا و ستوار
خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک — ثبت کن بر صفحهٔ صبح و ید بیضا برآر
راهی از هجری بپیما فرق خود از کن قدیم — حمد ایزد را که با او فیض هاتف گشت یار
گفت سندر گھاٹ بس زیبا و جایش دلپذیر — بهر تمت جمله را بی لفظ جایش خوان دوبار
حرف اول لفظ آخر تا به شعر همچنین — گر بود از هر دو مصرع در نگاه هوشیار
هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان — سمت دهم عیسوی از مصرع ثانی برآر
دیگری حرف لفظ گھاٹ را اندر حساب — پس کنی تکرار عشرات عدد تانش را سه بار
گر یکی زان کم کنی فصلی شود و صوبه ۱۲۵۹ — بر احادش گر دو افزایی ز هجری بر شمار ۱۲۶۶

اهل دانش گر بغور و فکر دریابد شهید
هشت تاریخ ازین یک قطعه گردد آشکار

منتخب

منشی سندر لال ابن بخت مل بہ پیجا ۔۔۔ تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
سال تاریخش بقید سمت ہجری شہید ۔۔۔ از سروش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گھاٹ بس زیبا و جایش بے عدیل
۱۲۶۸
بہر سمت جملہ را ای نفع جایش خوان دوبار

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسری ۔۔۔ قابل و صالح و خجستہ سیر
نام او بود سرفراز علی ۔۔۔ یافتہ سرفرازی از حیدر
نوجوانی کہ پشت پیر فلک ۔۔۔ از غم او خم است تا محشر
زین جہان فنا بملک بقا ۔۔۔ رخت بربست از قضا و قدر
دوستان را ز داغ دوری او ۔۔۔ عالمی تیرہ شد بہ پیش نظر
زندہ در گور مادرش گردید ۔۔۔ بدتر از مردہ گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت لخت لخت جگر
۱۲۶۹

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت اللہ مرحوم

چو رحمت اللہ از خدا برسید مژدہ کہ مرحبا ۔۔۔ تو بیا بہ مجلس مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ
ہمہ نیک بود شمائلش کہ رسول داد فضائلش ۔۔۔ چہ کنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصالہ
بہ لقا رسید و جہان ہمہ نور شد دل و جسم و جان ۔۔۔ کہ تجلی شدہ انس و جان کشف الدجی بجمالہ
ز شہید خستہ بدرد و غم شد سال رحلت او رقم ۔۔۔ کہ بیا جذب و سرکرم بلغ العلی بکمالہ

ایضاً

امام اہل عرفان رحمت اللہ — که نامش عین رحمت بود برحق
چو ذاتش مصدر هر علم بوده است — علوم از سینه اش گردید مشتق
سوای حفظ قرآن علم تجوید — گرفت از قرأت زیباش رونق
بصوم سیزده بعد از ادای حج — بشرح معنی آیات مغلق
برای خود دعای مغفرت کرد — که سازنده به اهل الله ملحق
بدرد سینه شد ناگاه رنجور — اجل آورد پیغام موثق
نه معجونی طلب کرد از طبیبی — نه از برگ عنب آب مروق
ز تنها جان عالم برده جان داد — زهی جان دادن از شوق موفق
دل او می طپید و زود میخواست — وصال حضرت معبود مطلق
همان موج زور درد سینه بر خاست — همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمتها بروحش باد از حق

تاریخ تصنیف کتاب مصنفه نادر

الا ای سخندان شناسای معنی — بیا بشنو از من سخنهای نادر
اگر نیک داری سر عشقبازی — بیا و بخوان این سراپای نادر
صلا ده بستان که نوشتند صدره — می ارغوانی زیبای نادر
قلم حین تحریر وصف سراپا — سر خود نهد بر سراپای نادر
سروشی بفرمود تاریخ سالش — چه پاگفت نادر سراپای نادر

تاریخ طبع کتاب مذکور

اسیر ذی ہمم نادر کہ ہر جا
ہمایون ہمتش معروف گردید
سراپا نسخۂ رنگین رقم زد
ہزاران آفرین بروی کہ بخشید
ازین تشریف عالی منت او
برائے شاعران شد لوح تعلیم

کلام او بود مقبول دلہا
پئے تصنیف دیوان سراپا
کہ باشد یادگار او بدنیا
بہ محبوبان چنین تشریف زیبا
بود ہر گردن خوبان زیبا
جزاہ اللہ فی الدارین خیرا (یعنی غلط ۱۲)

سر و شہی سال تاریخش بفرمود
سراپا دلفریب و راحت افزا
۱۲۹۴ھ

تاریخ چاہ سرای گڈھا

آسمان شان شوکت آفتاب مکرمت
گنج ہمت مہاراجہ بنا یک راو آنکہ
طرح چاہ نور حکم او دو حاکم ریختند
کالڈ یکٹ صاحب ذی شان عین عدل و داد
کوتوال شہر قادر بخش چون اصرار کرد
یک الف پنجاہ و دیگر دو صد و ہشت ابدہم

بحر عمان سخاوت ابر نیسان ہمم
از کف خورشید گیر و عزم او چتر و علم
گر شمار افزون بجز داو قضا شان ہیچ پن سوچ ہم
وان دگر لو تھر بہادر صاحب سیف و قلم
غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ ام
از سر الہام صوری معنوی دریافتم

عیسوی جستم شہید اخضر بالیسی بگفت
باد جاری دائما این چشمۂ فیض و کرم

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

مرحوم و مغفور

شاه والانسب اسیرالدین — حامی دین و صاحب ارشاد
حق شناسی که مادر ایام — مثل او اندرین زمانه نزاد
جان نثار ره رضای خدا — مرد صاحبدل و خجسته نهاد
اعتبار حقیقت آبا — افتخار طریقت اجداد
آنکه در گلستان عالم بود — صفت سرو از خودی آزاد
جهد کردی که فی سبیل الله — نقد جان عزیز باید داد
تا درین عهد کافران اوده — از ره کفر و بدعت و الحاد
مسجد کهنه را برافگندند — بهر ترویج کفر بے بنیاد
آن جمیل الشیم که بر جانش — تا دم حشر رحمت حق باد
از سر جان خویشتن برخاست — کمر جهد بست بهر جهاد
گفت ویران کنیم خانهٔ خویش — تا شود خانهٔ خدا آباد
اہل دولت شریک او نشدند — از امیران لکھنؤ فریاد
پس ز نزدیک و دور جمعی چند — آمدند از ره خلوص و وداد
بادشه از اطاعت انگریز — گشته آماده بهر دفع فساد
هم وزیرش ز راه نافهمی — دیده بر انتظام خویش کساد
مانع آمد که اینچنین مپسند — که رود ملک و مملکت برباد
گفت ما را به بادشاه و وزیر — نه سر دوستی بود نه عناد
یا به تعمیر مسجدی کوشد — یا مرا رخصتی دهد بجهاد

منم و خون کافران لعین | منم و انتقام این بیداد
واعظان اہل علم و صاحب وعظ | عہد بستند از پی امداد
سر کشیدند و اینچنین گفتند | کہ سجا کم بدست حکم جہاد
لیکن آن یکہ تاز راہی طلب | ناکسے شد از رہ و کمر نکشاد
عرضہ دادند بہر مال و زر | گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم بہر قتل آن جان باز | پادشاہ و وزیر فرمان داد
ہر کجا خیمہ توکل زد | لشکر شہ مقابلش افتاد
اینچنین تشنہ شہادت را | خفتہ بر ونار تا بدریا باد
شبے آن سینہ ریش با دل خویش | گفت بر خیز ہر چہ بادا باد
صبحدم با جماعت اسلام | رہ سپر شد بسوی فیض آباد
یار بود آنکہ بود افسر فوج | از رہ ظلم و از رہ بیداد
تیغ و توپ و تفنگ و تیر و کمان | بر کشید و زد و ہم سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین | غیر از جور کہ بلا بیداد
کم نبود دست این جفا ہرگز | از جفاے یزید و ابن زیاد
ماجرای غلام با مولے | خوش مطابق بہ پیروی افتاد
نیک بنگر کہ بود وقت زوال | کاین بلا ہمچو کربلا رو داد
تشنہ ہم بود و ہم گرسنہ کہ آہ | رفت در وادی بلا جان داد
سر او نیز پیش حاکم عہد | رفت بر ناقہ داد ازین بیداد
باشنے چند آن فقیر غریب | کشتہ مذبوح خنجر فولاد

آه ذاکر حسین تیره درون — که به سه کار بود مادرزاد
رقص می دید کافر و می‌گفت — کشتن مومنان مبارک باد
ناگهان خون بیگناهی چند — ریختند از دو فور جور و فساد
با کلام مجید آن کردند — که ز غمش شعله برکشد ز نهاد
کافران پا زدند بر مصحف — که نجود و داشتند اهل جهاد
بهماندم نتیجه‌اش دادند — که همان رفت سلطنت برباد
می نویسم کتاب احوالش — بعد ازین گر زمانه فرصت داد
فکر سال شهادتش کردم — که زمین در زمانه ماند یاد

گفت هاتف که بے سر و پا شاه
فضل و شرع و کمال و علم و مراد
۱۲۶۲

تاریخ مخمس هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد محسن خان بهادر ذو القدر

محسن نکته سنج سحر بیان — طرفه راه نجات جست و پیمود
خامه‌اش از پی قبول کلام — بر در مرتضی حسین فرسود
آخر از بارگاه شاه نجف — در کف آورد گوهر مقصود
کام جان یافت از نبی و علی — شادمان شد ز رحمت معبود
تا دو مصرع ز هفت بند گرفت — با سه مصراع خویش پنج نمود
حسن هر هفت بند از تضمین — خوبش بهر هفت فکر خود افزود
در گره بست سعی دلکش — گره از شعر هفت بند گشود

دور تر نیست گر کند پرواز
پیش این نظم رنگ روی حسود

ہر بیاضش سواد نظم نگہ
از دمار عدو برآرد دود

از فصاحت کہ ختم شد بروی
حیرت خامہ دہیر افزود

از بلاغت کہ بود حصۂ او
گوی سبقت ز ہمسران بربود

معنی سہل ممتنع اینست
کہ کسے در جواب لب نکشود

فاش داد کلام او سیداد
کاش کاشی درین زمان بودی

این مخمس بہ ششش جہت شد ورد
ہر زبان بخ نوبت مقصود

گشتہ مقبول بارگاہ علی
ای خوشا بخت و طالع مسعود

اہل حاجت مراد دل یابند
گر بخوانند باسلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

۱۲۸۴ھ

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حقی

دوستان بہر سر راہ انجمنی ساختہ اند
چشم بکشا تماشای نکاح محمود

عطر بیز ست درین بزم مشام احباب
ہر دم از نکہت گلہای نکاح محمود

ہمدمان دست و گریبان کہ حریفان قند
ہمہ گردست بہ غرہای نکاح محمود

تا نگہ دید او سنت محبوب خدا
شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستیم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود

۱۲۸۱ھ

قطعہ تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سیدی ہم نصیر الدین — کہ بہر وجہتم بود نصرت دین
معدن خلق و مخزن الطاف — مرجع خلق و صاحب تمکین
ذات او بود چون مہ و خورشید — زینت افزای آسمان و زمین
افتخار جمیع اہل کمال — یادگار حکیم نور الدین
ناسخ نسخہ ہاے شیخ رئیس — بود ہر نسخہ اش ز رای رزین
چون مسیحا حیات بخش جہان — بود ہر درد را دوای ہمین
حسب اصرار جدۂ نواب — والی ٹونک و مظہر تمکین
رفت آنجا و از قضا و قدر — ناگہ از درد سینہ گشت غمین
جز رفیع الزمان نبود کسے — از عزیزان نشستہ بر بالین
رفت بربست از جہان افسوس — از پے سیر باغ علیین
اکبر آباد بے جمال او — تیرہ شد در نگاہ اہل یقین
لاشۂ او بجانۂ آوردند — ماتمش کرد ہر کہین و مہین
آخر از نالہ ہاے مویہ گران — آسمان زد کلاہ خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش ہاتف
ز جہان رفت آفتاب دین
۱۲۵۴ھ

مرثیہ

شاہد مہ لقا حسین یوسف دلربا حسین — دلبر خوش ادا حسین مقصد مدعا حسین
پور علی مرتضیٰ نور نبی مصطفیٰ — طور تجلی خدا سایۂ کبریا حسین
شانۂ طرۂ وجود غازۂ چہرۂ شہود — مالک آنچہ ہست و بود بانی ہر بنا حسین

شمع مزار فاطمہ زیب کنار فاطمہؓ / باغ بہار فاطمہؓ نور تن جان فزا حسینؓ

راحت جان مصطفیٰ روح روان مرتضیٰؓ / زیب نشان اصطفا رونق ارتضیٰ حسینؓ

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش / مہر کمینہ چاکرش ماہ کجا کجا حسینؓ

مظہر ذات کبریا افسر خیل اولیا / دلبر جملہ انبیا سید و رہنما حسینؓ

جوہر تیغ لافتیٰ گوہر تاج ہل اتیٰ / اختر برج انما نیر والضحیٰ حسینؓ

چارۂ دل شکستگان مرہم زخم خستگان / جان بخون نشستگان کشتۂ کربلا حسینؓ

در غم شاہ چرخ و گل خون بدوش و رخ بہ گل / وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسینؓ

ای مہ نور در قبا وی ہمہ جلوۂ خدا / بسمل خنجر رضا وقف رہ خدا حسینؓ

بہر علاج درد ہا چند دوم شکستہ پا
دست شہید بینوا زود بگیر یا حسینؓ

اشعار متفرقات

در الوداع ماہ رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماہ صیام / من در غم تو مبتلا واحسرتا ماہ صیام

تو میروی دامن کشان ہمچو بہار گلستان / دل گشت پامال خزان واحسرتا ماہ صیام

من خاک بر سر بیختم سودا ز دل انگیختم / از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماہ صیام

بر صائمان ہر ساعتی بودہ ست از تو راحتی / اینک فزودی حسرتی واحسرتا ماہ صیام

اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفیٰ / گفتے دریغا حسرتا واحسرتا ماہ صیام

از رفتن تو ناگہان آمد چو یادگار رفتگان / رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماہ صیام

در عید اضحی بیش از این خندید با ما ہمنشین / رفتند در زیر زمین واحسرتا ماہ صیام

دنیا نمبدار و بقا نقشی بر آب است این بنا	آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماہِ صیام
ہم تار تار این کفن ہم عضو عضو این بدن	خاک عدم خواہد شدن واحسرتا ماہِ صیام
آدمؑ کجا حواؑ کجا عیسیٰؑ کجا موسیٰؑ کجا	نور ید بیضا کجا واحسرتا ماہِ صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو	یوسف کجا یعقوبؑ کو واحسرتا ماہِ صیام
شد بہر شاہ مرسلان پیدا زمین و آسمان	رخت سفر بست از جہان واحسرتا ماہِ صیام
در کلبۂ احزان من از کثرت عصیان من	آزردہ شد مہمان من واحسرتا ماہِ صیام
یکسالہ رخصت شد ترا مرگ است لا و بقا	وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماہِ صیام
تا کی شہید خستہ جان نالد ز ہجرت ہر زمان	تو بردہ تاب و توان واحسرتا ماہِ صیام

مثنوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

گریہ کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

راحت جان ہی بری تاب و توان ہی بری قوت نہان ہی بری

لطف عیان ہی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من

محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

اے مہ مجد و علا اے شہ فرخ لقا در حق تو بارہا

گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

طالع مسعود من قبلۂ مقصود من باعث بہبود من

ای ہمہ تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

رسم و رہ معنوی یافتہ از تو قوی دین شدہ از تو قوی

حیف چنین بیروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

اُنس جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما
جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزهٔ تو دلکشا
شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیه شان نزول مایهٔ فیض قبول اختراق وصول
گوهر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا روی تو شام طرب موی تو ماه نو ابروی تو
چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا
نوحه کنم جابجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزار جهان توام ببین
همکنار خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین

ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب
رنج رنگی را بیاب رنگی رفیق هم ببین

بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر
در بر شام غریبان جامهٔ ماتم ببین

از پریشانی و بد جمعیت ظاهر خبر
طرهٔ تار بتان را در هم و بر هم ببین

بر بهار زندگانی مرگ می آرد خزان
اندرین گلزار آن هم دیده این هم ببین

شادی و غم توام ست از بد و فطرت در جهان
روز میلاد و وفات سید عالم ببین

تقریظ مطبوعهٔ سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاه صاحب اکبر ملازم او دهه اخبار شاگرد و مسترشد خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز

مپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت بی رنگی بی بستن است چه غازهٔ رنگیست که حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بها افزایش چون نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر معنی بسنگ بی ادبی شکستن است چه لوح خود چیزیست که رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ گل سر سری پس در آئینهٔ خیال و در اندیشهٔ دلنشین پیکری که آهنگ به پیشگاه دیده او اشناس نزدیک تر جلوه پیرای شهود است اینست که حمدش را الهی خشت بنای ایوان سخن انگارم یا نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هر چند سخنور را پای بر عرش برینست لیکن سخنور نیست که کنگرهٔ ایوان اوصافش بس رفیع و بیدای ناپیداکران حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم اندازهٔ عقل و فهم نیست نه حد اوصافش و هر چه در ثنایش بزبان آرم نه حد نطق و گفتار نیست بلکه عین الطاف او چشم بد دور از نور ظهور یافتگان هر آئینه آئینهٔ ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتوهای سپهر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتی را شمع آن انجمن کرد که به پرتو مهرش از ماه تا ماهی بفروغ هدایت رسید ذره که بمهرش تابد خورشید به فرگیش نتابد

و دیدہ کہ بجمالش خواہد نور دو عالم بچشم خویش دریابد بہ روشن
روان کسانیکہ دیدہ بتماشاے جمالش دوختہ اند و گلشن سینہ مشتاقان
بتمناے وصالش سوختند شاہد این مقال بیچی از خستہ دلان تفتہ جگر
حضرت شہید ست کہ چکیدہ ہای خامہ اش کام دل تشنہ کامان شراب
شوق را ابید ست و چون نباشد کہ از در دہر دولت دنیا سر کشیدہ تا جرعہ
از شراب دین چشید یعنی با آنکہ سر رشتہ داوری داورگاہ ہای گور نمنٹی
اش برگزیدہ بود اما بہ سے صہبای آن ذوق کہ در ساغر ہوای دلدادگی
ہمان شوق کہ در سر داشت رشتہ تعلق سر رشتہ داری از ہم گسیختہ و
دل بحبل المتین عشق محمد عربی در آویخت چنانکہ تا زیست زبانش وقف مدیح مصطفی
بود و دیدہ دلش محو آن جمال با صفا ہنگام ذکر نبی صورت قالش معنی حال داشت
زبان وقف گفتار و دیدہ محو جمال داشت و ہر دیار کہ گذارش افتادی
بچشم اعالی و اکابرش تو گوئی دلنشین پیکرے آرزو بے بود کہ بیک ناگاہ
رو نماید و بسوی ہر آن انجمنی کہ رو نہادی ہر کس ازان انجمن بدین مطالب
گشودی کہ یارب بسر و چشم ما جا سازد و بالجملہ نالہ ہای ذوق انگیزش دور افتادگان
منازل یثرب و بطحا را صدای جرس ست و نواہای شوق آمیزش شوریدہ سران مراحل
مہر و ولا را فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین آنچنانکہ کام و زبانم شیرین شود
کہ باوصافش لبہا از ہم نتوانم گشود تا کام جان آن با خبر بخبر جہا کردہ باشد
کہ بکمال با چہرہ خوبی سخن را بخبر گویاند و تا از بازپرس جہانی خط آزادی بشر

وهند جهانی غلام غوث خواند لفتنتی گورنر ممالک مغربی و شمالی و
اوده را میر منشی بزور انشا و میرزا منشیان سواد اعظم هندوستان را مترسل انشا
بعنوان طراز پیش چون شیرازه کمر بست و بحسن سعیش نقش دلربا نشین کرسی
نشست نوا بخش بی نوائی من بینوا و سروسامان ده بی سر و پای من
بی سر و پا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نولکشور
صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار آنکه هنر سنجیده را
هنگام توجه طبع بنگره تذکرهٔ مطابع ذاتش را چنین اولوالعزمی ها ستودن و نقشی
چند آئینه حسن تدبیرش بودن فهرست ساده لوحی افلاک بنگر که بمشاهده
صفای سنگهای مطبعش هر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را هم
رسانده آبی بروی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ طور را بهم
نورتن در فشار سودن در داده سواد روشنی چشم دارد که بقبول مداوحش رسیده
باشد شاید بخشش را نازم که سرمه این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات فیض نما
عنوان با بهای حضرت شهید که بسابق ازین بمقام لکهنو در مطبع آن والاگهر موسوم به
اوده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین باتمکین در شاخ مطبع
موصوف الصدر واقع کانپور بحسن انصرام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب
عاقل که همه جا پاک گرد آور کهسار این مطبع ست بار اول بماه اگست [illegible] طبع شد
تا اوراق لیل و نهار خوانا و بسنگ این مطبع ماه و آفتاب ماناست سواد این
نسخه توتیای دیدهٔ اولوالابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ
حوادث روزگار بر کنار باد.